

يك پیروزی بزرگ برای زن ایرانی

الهه عضدی

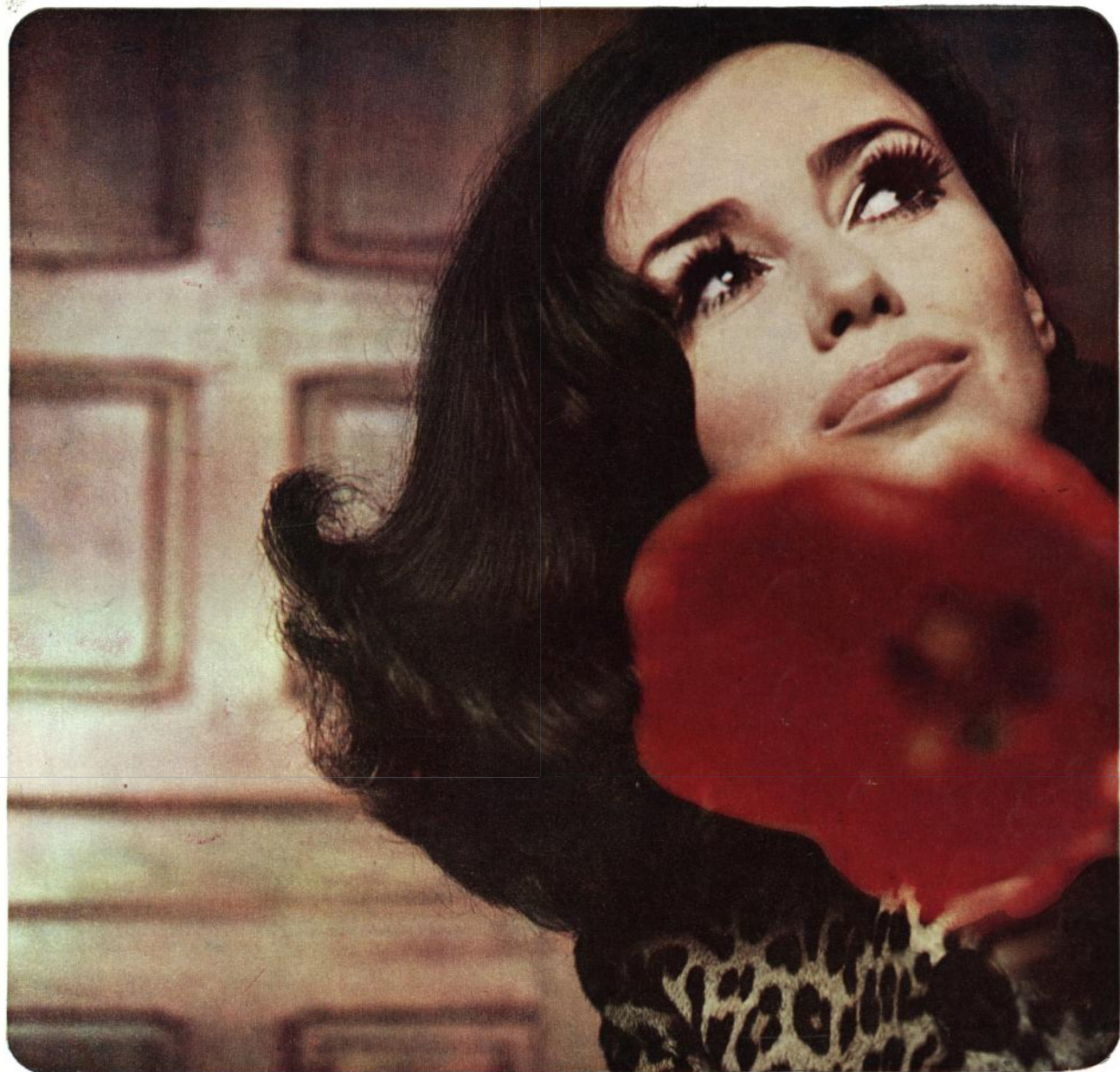
دختر شایسته جهان

زن روز

بهشتی کیهان



Ketabton.com



ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پرکلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها باسانی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf

تیدی



این عکس در روز دوم آغاز مسابقه توسط فرید سینمایی رپرتر عکاس «زندروز» درشیکاگو گرفته شده است و عجب عکسی است ! زیرا فرید بدون اینکه بداند نتیجه چه خواهد شد، الهه را در وسط وتین پرنس‌های ونزوئلا ویرتال را (که سوم و چهارم شدند) بالای سر او قرارداده است، بدون اینکه خبر داشته باشد که ارزش این عکس چند روز بعد چه بزرگ خواهد بود . فقط يك اشتباه در این عکس است و آن اینکه آقای عکاس بگمان خود فکر کرده است که دختر آلمان نیز باتکای زیبایی بالاخره مقابله بدست خواهد آورد، اما شش روز بعد نتیجه چنین نشد و دختر زلاندنو مقام دوم را بدست آورد که عکس او در میان عکسهای مشکی وسط مجله دیده میشود . بطوری که ملاحظه میکنید الهه در لباس زیبای مدل قشقایی بسیار زیبا شده است.

تیراژ:

این شماره در ۱۴۰۰۰۰ نسخه

انتشار یافت .

زنگهارا بزیند که ما پیروز شدیم!

تاج افتخار

بر تارک زن ایرانی!

« ما اول شدیم ! ایران اول شد ! الهه عضدی
تین پرنس جهان شد !... »

همه کس خبر را بدینگونه بمادر خویش، بخواهر
خویش و بدوستان خود رسانید : ما اول شدیم !
ایران اول شد !

دختری محبوب و خندان ، دختری گمنام که
هنوز حتی شانزده سال ندارد، از ساعت ۸ صبح شنبه
گذشته، ملت مارا ، یکباردیگر با احساس «پیروزی»
آشنا ساخت. «پیروزی کلمه ملی ما است!» این جمله
را همین چند هفته پیش، بهنگام پیروزی فوتبالیست-
های دلاورمان نوشتیم. و اینک «الهه» یک دختر ایرانی
شانزده ساله، به تهائی، مارا یکبار دیگر به فریادی از
سر شوق و سعادت فرا میخواند : «پیروزی کلمه ملی
ما است !»

همه چیز مثل رؤیا بوجود آمد... نخستین عکس
العمل میلیونها دختر و پسر و مرد وزن ایرانی ، در
یک جمله کوتاه خلاصه میشد : «باور نمیکنم ! باور
نمیکنیم !» باور کردنی هم نبود. چگونه ملتی که حتی
مردان آن ، باوجود همه شایستگی‌های ذاتی‌شان، قرن‌ها
در آرزوی پیروزی انتظار کشیده بودند، میتوانست باور
کند که يك زن، يك دختر شانزده ساله، عنوان پرافتخار
«شایسته‌ترین دختر جهان» را بدست آورده است ؟
دل‌های ما از ناباوری سرشار است، و اینک «الهه» مارا
به باور کردن این حقیقت درخشان فرامیخواند :
ایران ، زن ایرانی ، دختر ایرانی پیروز شد !

ساعت ۸ صبح روز شنبه ۱۸ خردادماه، در تاریخ
نهضت آزادی‌زن، لحظه‌ای فراموش‌نشده‌ای خواهد بود. الهه
بزرگ خواهد شد، الهه مادر خواهد شد، الهه دختران
و پسران شایسته‌تری بدین خاک عزیز خواهد داد ،
زمان خواهد گذشت ، لیکن نام «الهه - عضدی» بعنوان
مظهر پیروزی نسل جوان ما در خاطر ما همیشه زنده

خواهد ماند . ما این پیروزی فراموش‌نشده‌ای را باو
مدیونیم و به پدر و مادرش، به آموزگاران، و بهمه
کسانی که در تربیت و ارشاد او نقشی داشته‌اند و
بالاخره این پیروزی را به نهضت مقدس و باشکوه و
افتخار آمیز آزادی زن در ایران مدیونیم که به الهه و
امثال او فرصت داد تا قید و بند ها را بشکنند و از
اندرون ها - صندوق خانه‌ها و قفس چهار دیواری
خانه ها - که قرن‌ها منزلگاه ابدی هموعان و هم‌جنسان
آنها بود - بسوی دنیای پر جنب و جوش آزادی و
مساوات پروبال بکشایند و با ابراز لیاقت و پیروزی
در عرصه زندگی بهمه ناباوران ثابت کنند که چه بیجهت
و چه بی‌دلیل زن ایرانی را قرن‌ها از روی تعصب و
اشتباه و سوء تفاهم پروبال بسته در گوشه قفس
محبوس کرده بودند .

♦ ♦ ♦
«زنگ را میزنیم و آغاز مسابقه دختر شایسته
ایران را اعلام میکنیم ! بله ! از همین امروز !...»

روز شنبه هیجدهم آذرماه بود که این جمله را
در مجله زندروز خواندید ! و درست ششماه بعد، یعنی
روز شنبه هیجدهم خردادماه ، در تالار باشکوه روبال
هتل هیلتون شیکاگو، زنگ را زدند، و اعلام کردند که:
«الهه عضدی ، دختر شایسته ایران ، شایسته‌ترین
دختر جهان است !»

اکنونکه نخستین ساعات حیرت و شگفتی دلپذیر گذشته است،
این خبر خوش‌را، این مژده مسرت‌بار را همه‌مان باور میکنیم. لیکن،
آنروز، روزیکه الهه در آخرین مهلت مسابقه، تقاضای خود را برای
شرکت در مسابقه نوشت، آیا باور میکرد که روزی در شهر شیکاگو
مجسمه طلایی پیروزی را بدست‌های ظریف او بیازند، و چهارهزار
تن در دباری دور دست، برایش دست بزنند، و میلیونها و میلیونها
آمریکائی و اروپائی، تصویر او را و آن لبخند شیرینش را، که از

چگونه ناقوس پیروزی در شیکاگو بصدا درآمد
و نام زن ایرانی در دنیا بلند آوازه شد!

الهه در دنیا اول شد!

دختر شایسته ایران، مقام شایسته‌ترین دختر جهان را بدست آورد و تصویر او، حرف‌های هوشمندانه او و سخنان پر معنی او در باره صلح و بشر دوستی، در دو قاره امریکا و اروپا بوسیله تلویزیونها و تل‌استار پخش شد و این نخستین میوه شیرین نهضت آزادی زن ایرانی و سندلیاقت و هوش و استعداد دختران جوان ایران امروز است

الهه در میان بهت و حیرت داوران که همه از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران و هنرمندان امریکا بودند گفت:

– دنیا اگر از جنگ و خونریزی خسته شده و نفرت دارد باید تخم صلح و بشر دوستی را بوسیله مادران در قلب فرزندان بکارد، تنها مادر است که می‌تواند در دامن خود و با تعالیم محبت‌آمیز خود فرزندش را صلح دوست بار آورد.

ساعت نه صبح روزیکشنبه ۱۹ خرداد بوقت تهران (نیم بعد از نیمه شب به وقت شیکاگو) این خبر مهم و شغف‌انگیز بوسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس روی دستگاه تلکس (ماشین دریافت خبرهای تلگرافی) روزنامه‌کیهان ثبت شد:

آسوشیتدپرس – شیکاگو – ۹ ژوئن – الهه عضدی، دختر شایسته ایران در یک مبارزه هیجان‌انگیز بعنوان تین پرنس جهان انتخاب شد. دانش‌آموز جذاب و با هوش ۱۶ ساله ایرانی (اهل تهران) بوسیله یک هیئت ژوری هشت نفری – که از روزنامه نگاران و هنرشناسان و مدیران بزرگ و مشهور امریکا ترکیب یافته بود از میان دختران شایسته ۱۸ ملت جهان برگزیده

و شل افتخار بر شانه او افکنده شد. چهارهزار نفر اهالی شیکاگو شاهد مراسم بودند و دو بیست نفر از دانشجویان ایرانی مقیم شیکاگو که در تالار هیلتون بودند پس از اعلام برنده شدن الهه بزبان فارسی شروع بخواندن سرود و هلهله کردند و پرچم ایران در تالار باهتزاز درآمد.

آنگاه الهه دختر شایسته جهان، بزبان انگلیسی از آراز احساسات مردم شیکاگو تشکر کرد و سپس مطالبی درباره فواید استقرار صلح و دوستی و اتحاد نسل جوان در جهان بزبان فرانسه ایراد کرد که با تحسین مردم امریکا مواجه گردید.

این برنامه به مدت نیمساعت بوسیله شبکه تلویزیونی امریکا بطور رنگی پخش شد و تصویر زیبای دختر ایران با سیستم تل

استار به فرستنده های ممالک غربی قاره اروپا فرستاده شد. کریستینا کان‌کان‌پا، تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان تاج افتخار را بر سر الهه نهاد و مجسمه طلائی پیروزی را بدست او داد و دختران شایسته همه ممالک جهان در پشت سر الهه صف بستند و بطور دسته‌جمعی (سرود صبح) را که مخصوص همین مراسم تهیه شده بود خواندند و چهارهزار نفر تماشاگر

لطفاً ورق بزنید

این عکس رادیو فتو چند ساعت پس از پیروزی الهه با تاج و شل افتخار از شیکاگو از طریق رم به تهران مخابره شده و به همین جهت بعضی از خطوط آن ناهوار است.



COLLECT - 250 CC
SPECIAL "KAHYAN" TEHRAN. ATTN. ZANE RUZ) collect-13
(CX4) CHICAGO, JUNE 9-(AP)-Elane Azodi, 16, of Tehran
holds her trophy after being named Miss Teen Prince
International in Chicago Saturday night. (AP WIRE-
PHOTO) (GK 9/6/68) www

الهه خطاب به ملیونها نفر
امریکائی که اورا بر صفحه
تلویزیونها می دیدند گفت :

نسل جوان ایران متجدد

و ترقیخواه است

اما بی بند و بار نیست!

خبرنگار رادیو WFLD پرسید :

— فکر می کنید هموطنان شما از شنیدن خبر پیروزی شما چقدر خوشحال بشوند ؟

الهه جواب داد :

— من بعنوان يك فرد برنده نشدهام بلکه بعنوان سفیر و نماینده نسل دختران جوان ایرانی این مسابقه را برده‌ام و بنابراین در حقیقت نسل جوان ایران در عرصه رقابت شیکاگو برنده شده و بدیهی است که همه آنها از پیروزی من ، که انگار پیروزی فرد فرد خود آنهاست ، خوشحال و مسرور خواهند شد .

خبرنگار شبکه بزرگ تلویزیونی

«سی . بی . اس» پرسید :

— شما از يك کشور شرقی می آئید و شنیده‌ایم که زن در جامعه شما بعزت رسوم و آداب قدیمی از لحاظ حقوق اجتماعی عقبتر از مرد است و حتی شنیده‌ایم که زنها در ایران نشستن در خانه را به ورود به اجتماع ترجیح میدهند و در زندگی عمومی مملکت مشارکتی ندارند . حالا بگوئید بینم با این پیروزی که شما بدست آورده‌اید فکر می کنید زن ایرانی خوشحال شود یا نه و آیا از این پس شرکت بیشتر در امور اجتماعی و بین المللی از خود رغبت نشان خواهد داد یا براه و رسم گذشته خواهد رفت ؟

الهه جواب داد :

— زن ایرانی سالیهاست که برای بیداری فکر خود و ورود به خدمات و کار های اجتماعی نهضت بزرگی را آغاز کرده است . امروزه اکثر دبستانها و قسمت عمده دبیرستانهای ما بوسیله آموزگاران زن اداره میشود . دربارلمان چندین نفر خانم نماینده هستند . حتی اخیرا دختران جوان ما وارد خدمات پلیس و ارتش شده‌اند . مجله زن روز که مرا بسمت تین پرنس ایران انتخاب و وارد این مسابقه کرده است از دوسال پیش با نشر مقالات و اخبار و رپورتاژها نهضت بزرگی را برای اصلاح قوانین خانوادگی آغاز کرد . منجمله با حق يك جانبه طلاق مرد شدیدا مخالفت کرد و آنرا تبعیض آمیز و غیر انسانی شمرد و این دادخواهی سبب شد که پارلمان قانونی تصویب رساند که حق رسیدگی به پرونده های طلاق را در اختیار دادگاه میگذراشت . درست مثل آمریکا و ممالک اروپا .

از این گذشته حالا یکسال است که مرد بدون اجازه همسرش و بدون اجازه دادگاه حق گرفتن زن دوم را ندارد و همه اینها نشان میدهد که زن ایرانی بخود آمده و مصمم است که عقب ماندگی های خود را جبران کند و در تمام شؤون اجتماعی و سیاسی و اقتصادی مملکت شرکت بجوید

بافتخار آنها کف زدند و هلهله کردند .

گزارش آسوشیتدپرس افزود :

— دوشیزه لین پلجر ، ۱۸ ساله ، دانش آموز رشته طبیعی از زلاند جدید مقام دوم — دوشیزه زینت دونزتا ، ۱۶ ساله اهل کاراکاس از کشور ونزوئلا مقام سوم و دوشیزه رومیناد ماتوس ۱۷ ساله از کشور برتغال مقام چهارم را دریافت کردند . دوشیزه ماریا دولوپز ، ۱۸ ساله ، از اسپانیا بعنوان دختر برجسته اردو انتخاب شد و دوشیزه مانی یاما از کشور ژاپن بعنوان «دختر خوش رویش» انتخاب گردید .

وقتی رای اعلام شد دختران فیلیپین و ژاپن از غصه گریستند ! پس از آنکه مراسم در میان غلغله و هلهله ایرانیان تمام شد نوبت به سیل خبرنگاران رسید که بطرف دختران ایران هجوم بردند و هر کس از او سؤالی میکرد و الهه گاه به فرانسه و گاه به انگلیسی بدون اینکه دست و پای خود را تم کند جواب میداد .

الهه عضدی ، تین پرنس جهان ، در جواب اولین سؤال خبرنگار تلویزیون «ان . بی . سی» که پرسید :
— فکر میکنید این پیروزی چقدر برای شما مهم است ؟
گفت :

— این موفقیت يك پیروزی برای نسل جوان کشورم ایران است که مصمم شده دنیائی نو و مترقی برای خود بسازد و در زمره ممالک مترقی و صنعتی و متجدد جهان درآید .

خبرنگار یونایتد پرس پرسید :
— وقتی نام شما بعنوان تین پرنس جهان اعلام شد اولین عکس العمل احساسی شما چه بود ؟

الهه جواب داد :

— اول تا سی ثانیه باور نمی کردم ، انگار که خواب میدیدم ، اما بعد متوجه شدم که نه ، مثل اینکه در بیداری هستم . خبرنگار روزنامه «شیکاگو امریکن» پرسید :

— پس از دریافت این مقام بزرگ بین المللی تصمیم دارید چه بکنید و چه برنامه ای برای آینده خود طرح کرده‌اید؟
الهه در جواب گفت :

— اول با تحصیلاتم ادامه خواهم داد ، زیرا هنوز باید بیاموزم و یاد بگیرم . بهمین جهت بدانگاه میروم و در پایان تحصیلات دانشگاهی سعی میکنم در سازمان ملل متحد شغلی برای خودم پیدا کنم زیرا معتقدم این سازمان ، پارلمان صلح و دوستی در جهان است و من از کشوری می آیم که مردم آن صلح را خیلی پیش از جنگ دوست میدارد .





و حضور خود من در این مسابقه نمونه يك تلاش ديگر است برای بين المللی کردن نام دختران جوان ايران و من خیلی خوشحالم که ما پورت خود را بانجام رسانيدم .
خير نگار مجله «اين» که مجله تين پيچر های امريکاست برسد :
- حالا ديگر چه آرزوی داريد ؟
الهیه گفت :

- اينکه هر چه زودتر بتهران برسم و بنا دوستانم دوره هم بنشينيم و از مراسم شيكاگو و خبرهای اينجا با آنها حرف بزنم !

خير مفصل آسوشيتد پرس با اين جمله تمام شد :

- تين پرنس جهان در اواخر اسمايل ديور دنيا سفر می کند و در ژوئن سال آينده يکبار ديگر به شيكاگو خواهد آمد تا در مراسم چهارمين انتخاب مشارکت داشته باشد .

اخبار تلفنی

چند لحظه بعد از آنکه همه خبرگزاری های جهان يك يك خبر شوق انگيز انتخاب دختر شايسته ايران را بعنوان تين پرنس بين المللی انتشار دادند ، هما احسان رپرتر «زن روز» که همراه الهی به شيكاگو رفته است جزئیات مراسم انتخاب الهی را قدم به قدم بوسیله تلفن چنین گزارش داد :
- چهار هزار نفر در تالار هيپتین و ميلیونها نفر در روی پرده تلویزیونها شاهد لحظات هيچان انگيز انتخاب دختر شايسته ايران بعنوان تين پرنس بين المللی بودند .
عده زیادی از ايرانيان مقیم شيكاگو وقتی الهی انتخاب شد غلغله ای براه انداختند .

تا روز چهارشنبه - يعنی سه روز مانده به مراسم نهائی - ما اميد زیادی به اول شدن الهی نداشتيم و فکر میکرديم سوم خواهد شد . زیرا دختران شايسته ونزوگلا - پرتغال و آلمان از لحاظ وجاهت و زیبایی و اندام براو برتری داشتند اما از روز چهارشنبه که هيئت ژوری يك مصاحبه يکسانته با الهی انجام داد همه احساس کرديم که ورق در حال برگشتن است و کم کم از گوشه و کنار شنيديم که هيئت ژوری امريکائی در عين دادن امتياز به شام و جذابيت نصف بيشتر نمره خود را به کاراکتر - طرز فکر - شخصيت و هنر دوستی و ورزش دوستی میدهد و در اين زمينه ها الهی بيش از هر دختری امتياز بدست آورده است و ژوری بيش از همه از اين جهت تحت تأثير الهی رفته بودند که می دیدند دختری از مشرق زمين و از يك کشور در حال توسعه با اين همه هوش و ايده آل و کاراکتر به شيكاگو آمده است .

در مصاحبه خصوصی با تين پرنس ها که بطور انفرادی صورت می گرفت و هيئت داوران با سؤالات متنوع و گاه مشکل خود ارزش های معنوی - روحی و هوش و استعداد و ايده آلهای دختران را ارزايی می کردند هيچيك از همراهان تين پرنس را ، چه سرپرست و چه خبرنگار ، اجازه ورود به جلسه نديدادند تا دختر به تهائی ميزان فهم و شعور خود را نشان بدهد و بيمين جهت الهی که سومين نفر مصاحبه شونده بود تکلوتها و بدون مشاور و مترجم به اتاق مصاحبه رفت و در مقابل هيئت داوران که مرکب از چهار خانم و چهار مرد بود نشست و گاه بزبان انگلیسی و گاه به فرانسه به سؤالات پاسخ داد .
اعضای ژوری عبارت بودند از :
سه روزنامه نگار و سردبير مشهور - نماينده يونيسف (مربوط به سازمان ملل

ميشوم و اثر اين موفقيت يقيناً تا عمر دارم با من زنده خواهد بود . اما در برنامه زندگيم تغييری نديدم و کماکان دختر دانش آموزی خواهم بود که آرزو دارد از راه تحصيل و رفتن بدانشگاه خود را برای زندگی بهتر و مفيدتری آماده کند .
پرسيدند: تو با هيی هم اوافق هستی؟ گفتم: - از لباسهايشان و از اين عقيدشان که میگويند «مجت کن ولی جنگ نکن» خوشم می آيد ولی از بعضی از افراط کاری هايشان که مثلاً بی کار نيمروند - موشان را دراز می کنند يا حمام نمیکنند و خلاصه پشت پا بنام ديسپلين و نظم زندگی زده اند ابداً خوش نمی آيد .
لطفاً ورق بزويد

گفت و گوی هيئت داوران با الهی ۵۷ دقيقه طول کشيد و همه ما با دلهره و نگرانی در پشت در منتظر بازگشت او بوديم و ننميدانستيم که چه خواهد کرد .
وقتی از جلسه بيرون آمد مثل هميشه شاد - خندان و موفق بنظر ميرسيد و اولين جمله ای که گفت اين بود : «بدنش ، هر چه بنظرم صحيح آمد گفتم ، اميدوارم حرفهايم را پسنديده باشم» .
پرسيدم : چه سؤالاتی از تو کردند ؟
واو جواب داد :
- اول پرسيدند : اگر تين پرنس جهان بشوی چه تغييری در زندگيت روی میدهد ؟
و من جواب دادم : خیلی خوشحالم

روز دوشنبه هفته گذشته دختران شايسته با لباسهای محلی در يك جلسه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردند و الهی با لباس قشقاوی زیبای خود پشت میکرופן قرار گرفت و بهمه سؤالات خبرنگاران با تيزهوشی جواب گفت .

(متحد) - معاون موسسه بزرگ «مونگمري وارد» که یکی از گردانندگان مسابقه است - نماينده سنديکای نقاشان شيكاگو - نماينده موسسه هيلتون که در تمام دنيا دارای هتل است - رئيس راديو تلویزیون WFLD که مسؤول بخش برنامه در شبکه رنگی تلویزیونی امريکاست .



تین پرنسها هنگام بازدید از یک دبیرستان دخترانه در انیفرم جالبی که برای آنها دوخته بودند

تین پرنس آلمان در لباس محلی باواریا هنگام مصاحبه مطبوعاتی . او رقیب سرخستی برای الهه بود



پرسیدند : وقتی امروز فهمیدی رأبت کندی را کشته اند چه احساسی بتو دست داد ؟

گفتم : احساس اندوه و دراتاقم برای او مدتی گریه کردم .

پرسیدند : بنظر تو چطور میشود عشق به صلح را در دنیا اشاعه داد و آنرا به مردم تریق کرد ؟

گفتم : از طریق مادرها و در خانه ها ، زیرا صلح و برادری چیزی است که مابایداز بیجگی در خانواده آنرا بشناسیم و بدان عقیده پیدا کنیم و یک مادر خوب به آسانی میتواند تخم صلح دوستی را در دل فرزندان خود بکارد . بهمین جهت ما دختران امروز که مادرهای فردا هستیم باید از صمیم قلب به ایده آل «صلح و برادری» عشق بورزیم تا فردا بتوانیم عین این عشق و علاقه را در دل و جان فرزندان خود تریق کنیم .

پرسیدند : چرا به موسیقی کلاسیک علاقه داری و چرا آرزو داری نوازنده پیانو بشوی ؟

گفتم : برای اینکه موسیقی وسیله الهامات ، وسیله راحت و آسایش روح و دنیای پر از زیبایی های لیس تکرندی است و بنظر من در زندگی ماشینی و پر حرکت و تلاش امروز بشر باید با شنیدن موسیقی خوب اعصاب خود را کمی تسکین بدهد ؟

پرسیدند : عقیده ات راجع به آمریکا چیست ؟

گفتم : یک کشور بزرگ ، یک اقتصاد عظیم ، با خیانهائی شلوغ - خانه های قشنگ و مردمی مهربان و خنده رو .

پرسیدند : بلدی یک «پای» خوشتره (منظور شیرینی مخصوص آمریکائی است) بپزی ؟

و من روراست جواب دادم : نه ، در یختن «پای» ترین ندارم و شیرینی های ایرانی نوع دیگر است مثل باقلوا و نان برنجی و سوهان که متأسفانه یختن آنها را هم بلد نیستم چون بیشتر درس میخوانم و به موسیقی و ورزش عشق میورزم تا به آشنی و خانه داری .

چند سؤال دیگر هم درباره اینکه چرا به «پائیناز» علاقه داری - دوستی بنظر تو چه معنی میدهد چه شهری از شهرهای ایران را بیشتر دوست میداری و ... از الهه پرسیده بودند که همه را بخوبی جواب داده بود و این گزارش جمعاً دل همه ما را که در پشت دروازه منتظر بودیم شاد کرد .

و بدین ترتیب معلوم شد الهه باتکای صداقت و راستگویی و هوش و تربیت خانوادگی توانسته است بخوبی از امتحان مشکل «آزبایی فهم و شعور و شخصیت» سرپلند بیرون آید و چون در شانزده سالگی بدو زبان فرانسه و انگلیسی هم تازم میکند همه اینها هیئت ژوری را فوق العاده تحت تأثیر قرار داده است .

ورق برگشت

از روز پنجمین ورق کم کم در حال برگشتن بود و ما در برخورد های ماموران اجرای مسابقه می دیدیم که نسبت به الهه توجه و کنجکاوی بیشتری نشان میدهند و حلالاً دیگر دقیقاً او را زیر ذره بین گذاشته بودند و لحظه ای از حرکت و رفتار او طرز نشسته و برخاست او غافل نمیشدند و الهه در مقابل همه این موشکافی ها راحت و آرام و مطمئن بکار خود ادامه میداد و باتکای هوش و قدرت اراده همان دختر

لطفاً ورق بزنید

شاد و خندان و جذاب هر روزی بود . از طرف دیگر خبرهای بدی ازرقبای الهه میرسید . مثلاً معلوم شد تین پرنس برتغال زیاد سرور و آرایش خود توجه دارد و یکی دوبار دیرتر از سایرین در برنامه ها حاضر شده است . دختر و نوزادها که شاید خوشگلتر تین پرنس ها بود روزی یک دست لباس عوض میکرد و زینت های سینمایی میگرفت و هرچه از مدت اردو میگذاشت از مصوعی بودن رفتار و شخصیت کاذب او بیشتر برد جلوه میکرد نه یک دختر زنده و مطمئن و با کارا کتر .

خلاصه اینکه در درو روز آخر اردو اول دیگران مقارن با طلوع الهه از لحاظ معنا شد خاصه آنکه حجب و حیای دختر ایرانی همیشه برای او یک جذابیت عمیق بوجود می آورد و الهه با رفتار و کردار دخترانه و معصومانه خویش بیش از پیش جلب محبت میکرد و تسمه های شیرین او نیز بیش از هر آرایش و لباس زیبایی باو شرم می بخشید . ضمناً لباسهای محلی - قشقای و بختیاری - که با خود آورده بود در جلوه دادن او بیداد میکرد و این لباسها که همه از کارهای طراز اول خیاطان ایرانی بود امریکائیان و تین پرنسها را نسبت به هنر ایرانی سخت علاقه مند کرده بود و بهمین جهت هر وقت الهه در لباس محلی ظاهر میشد بلافاصله دوربینها بسوی او می شافتند و او مرکز عکس و خبر و اظهار نظر میشد .

همه این نکات و موفقیتها کم کم اعضای هیئت ایرانی را که تا روز چهارشنبه دستخوش نگرانی و نا اطمینانی بودند سخت تکان داد و از صبح روز شنبه کم و بیش معلوم بود که الهه شانس اول یا حداقل شانس دوم شدن را دارد و این گذشت زمان است که باو کمک کرده تا مزایای معنوی خود را بهمگان نمایان سازد .

هما احسان در گزارش خود می افزاید : ساز ساعت هشت بعد از ظهر روز شنبه که آخرین ضیافت شام با فخرترین پرنس های ممالک عالم داده شد و خریدارند که مراسم نهائی از ساعت هشت و نیم آغاز میشود دیگر دل توی دل ما نبود و آرام و قرار از تمام اعضای هیئت ایرانی سلب شده بود . خوشبختانه خود الهه در پشت صحنه و میان دختران سرگرم آماده شدن بود ، اما ما در کنار سکوی وسط سالن نشسته بودیم و هر یک برای تسکین شورو هیجان دیگری چیزی می گفتیم و دعائی میکردیم .

مادر الهه ، خانم فرشته کاظمی ، تمثالی از حضرت علی علیه السلام را در مشت های خود می فشرد و زیر لب مرتباً دعا و اورادی زمزمه میکرد و سایرین هم با قلب پر تیش در انتظار ساعتی بودیم که قرار بود دختران روی صحنه بیایند و نام برندگان اعلام شود .

درست مثل مراسم خودمان در هیلتون تهران برگزار شد . دختران ابتدا بطور دسته جمعی رژه رفتند و بعد یک یک در سه لباس کوکتل - اسپورت و پیراهن بلند شب ظاهر شدند .



کریستینا کان با تین پرنسس سال ۱۹۶۷ جهان با تضاق دختر شایسته امریکا (نفر وسط) و دختر مجله «این» مجله تین ایجرهای امریکا

تین پرنسس ژاپن در لباس کیمونو

تین پرنسس فیلیپین در لباس محلی و ملی





در این جلسه مصاحبه خصوصی با هیئت ژوری که ۷ دقیقه طول کشید ورق برگشت و هوش واستعداد الهه او را از دیگران جلو انداخت و از آن پس الهه کاندیدای مقامات بالاتر از سوم شد و همه جا زیر ذره بین کنجکاوی قرار گرفت.

از ماهها پیش در این باره فکر و باعدهای گفت و گو کرده بود ، بعلاوه در مصاحبه خصوصی هم درباره صلح صحبت کرده بود ذهن آماده بود و سخنان هوشمندانه و سنجیده او دست کم ده نمره به امتیازات او افزود و ما را غرق در خوشحالی و غرور کرد .

آنشب برآستی که اعتماد بنش و خودداری و تسلط الهه برای همه ما عجب انگیز بود . همه بخودمان می گفتیم این دختر شانزده ساله عجب تحمل و صبری دارد و در زیر پوست و جلد او روحی قابل تحسین قرار گرفته است . الهه در لباسهای مختلف بیک بروی صحنه آمد و هر بار با آمدن او فریاد و هیلله از چهار هزار تماشاچی برمیخاست و همین غلغله لحظه به لحظه ما را امیدوار میکرد که افکار عمومی حاضر در جلسه نیز به الهه رای داده است .

بالاخره ساعت به نزدیکی نیمه شب رسید ، وقت اعلام رای شد دختران بطور

سپس گروهی از گویندگان شبکه تلویزیونی WFLD با بیک آنها بمدت چند دقیقه سؤال وجواب کردند و دست آخر از دختران خواسته شد که جلو میکروفن قرار بگیرند و هر کدام بمدت دو دقیقه کنویشنشان را معرفی کنند و بمدت یک دقیقه نیز درباره فواید استقرار صلح در جهان برای چهار هزار نفر تماشاگر صحبت کنند .

قسمت اخیر ، یعنی سخنرانی درباره صلح ، از ابتدا جزو برنامه نبود و انگار که هیئت ژوری میخواست دختران را غافلگیر کند زیرا دو ساعت قبل از شروع برنامه نهائی در آخرین ضیافت شام ناگهان لزوم سخنرانی درباره صلح بوسیله دبیر کل اجرایی برنامه اعلام شد و همین غافلگیری بازهم شدیداً نفع الهه تمام شد زیرا همه دخترها در قبال مسئله جدی صلح آمادگی ذهنی نداشتند و دست و پای خود را گم کردند ، اما الهه که بعزت آرزوی اشتغال بکار در سازمان ملل متحد

تین پرنس و تزوئلا شباخت زیادی به سوفیالورن داشت و با حربه زیبایی و شیک پوشی بمیدان آمده بود و موقعیت الهه را ابتدا سخت تهدید میکردولی بالاخره «زیبائی» او آس برنده نشد و مقام سوم را احراز کرد.

تین پرنس ژاپن ←





از راست به چپ : تین پرنس های افریقا - پرتغال - فیلیپین و زلاند جدید در لباسهای محلی کشور خودشان .



از راست به چپ : تین پرنس زلاند جدید که دوم شد و تین پرنس های کره جنوبی - فیلیپین و امریکا .

يك هفته چه كشيده بود ! خود من ديگر نفهميدم چه شد - فقط برق فلاشها - و وتوله عكاسها - آمدورفتها ، تاج و شل الهه - برق مجسمه ای كه بدست او داده بودند - و صدای كفشها را می دیدم و می شنیدم ولی برای حرکت كردن و فكر كردن نداشتم و این حالت رخوت پنج لطفاً ورق بزنید

ناگهان خانم فرشته كاظمی مادر الهه كه تا آن لحظه بارنگ پریده آرام آرام مشغول دعا خواندن بود مثل فتر بهوا پرید - دستهای خود را بسوی آسمان بلند كرد و بدون اینکه توجه داشته باشد كه كجاست با صدای بلند گفت : « الهی شكر خدایا شكر ! » و بلافاصله مشغول گریستن شد و این صحنه اشك بچشم همه ما آورد و نشان داد كه مادر بیچاره در عرض این

ونزوئلا بعنوان نفر سوم اعلام شد (و در اینجا بود كه قلب همه ما آرامش یافت زیرا او رقیب بزرگ الهه بود و باین ترتیب از میدان بدر رفته بود) - نام تین پرنس زلاند نو بعنوان نفر دوم اعلام شد و آنگاه ... دیگر كم مانده بود كه همه ما از فرط اضطراب سكته كنیم... به ... و آنگاه نام الهه عضدی بعنوان دختر شایسته جهان در بلندگوها پیچید ..

دسته جمعی روی صحنه و جلو جمعیت صف بستند ، دوربین تلویزیونها آماده شد ، عكاسها ذره بینها را میزان كردند - شل و تاج افتخار را روی صحنه آوردند و سخنگوی ژوری پشت میکروفن قرار گرفت و قلب همه ما مثل گنجشك میزد... بالاخره نام برندگان از آخر باول اعلام شد . یعنی تین پرنس پرتغال بعنوان برنده چهارم معرفی شد . بعد تین پرنس

تین پرنس اکوادور

تین پرنس کشور پرتغال که او هم زیبا بود و بمقام چهارم رسید

تین پرنس امریکا



تین پرنس فنلاند که همراه کریستینا کان کان با آمده بود .

یک عکس دیگر از دختر وتروئلا که با زیبایی بسیار وارد صحنه رقابت شده بود و بالاخره هم نفر سوم شد .



تین پرنس شهر «سن لوئیز» امریکا که قهرمان مسابقات اتومبیل رانی است



تین پرنس اسرائیل .

دقیقه طول کشید و وقتی بخود آمدم دیدم که هیبات از اخبار دور مانده ام و باعجله بروی صحنه دویم ، اول الهه را بوسیدم و بعد باتفاق او و خانم هما عدل سرپرست الهه در حلقه خبرنگاران محاصره شدم و سؤالها مثل رگبار از هر طرف می بارید انگار که مصاحبه رئیس جمهوری امریکا بود . چون رئوس مهم این مصاحبه وسؤال و جواب را خبرگزاری آسوشیتدپرس مخابره کرده است دیگر احتیاج به تکرار ندارد . دو ساعت بعد - وقتی همه رفتند خسته و کوفته به سالن پذیرایی رفتیم و جشن کوچکی گرفتیم که جای همه شما در آن خالی بود .

معرفی تین پرنس ها و گزارشهای قبل از مراسم نهائی

برای اینکه اخبار مهتر را اول داده باشیم این رپرتاژ را با نقل آخر مسابقه آغاز کردیم و لذا اکنون به گزارشهای قبلی رپرتاژ زدنروز که رقیبان الهه را معرفی و خلاصه ای از بیوگرافی همه آنها را عصر روز چهارشنبه هفته پیش برای ما فرستاده است می پردازیم:

شیکاگو - ۵ ژوئن (۱۴ خرداد) هنوز سه روز دیگر مملو از اضطراب و دلهره در پیش داریم و لذا بهتر است اکنون تین پرنسهای ۱۷ کشور را که تا آخرین ساعت به شیکاگو آمده اند تا با الهه رقابت کنند معرفی کنیم (تین پرنس فرانسه بعلت اعتصابیات و اغتشاشات پاریس موفق به آمدن نشده است والا تعداد ممالک شرکت کننده به ۱۹ عدد میرسد).

دختر فیلیپینی ، نمونه ادب و برازندگی !

ایسا بلیتا روکه ، غنچه ای است که در مانیل پایتخت جزایر فیلیپین روئیده است . ظرافت و برازندگی زنان شرق دور همراه با ادب فراوانی که در رفتارش چشم میخورد ، از او یک دختر نمونه ساخته است . رفتار و حرکاتش بسیار حساب شده و مطبوع است و پیداست که در خانوادگی اصل ادب آموخته . خوب لباس میپوشد و لباسهای متعددی دارد و خودش میگوید: «هیچگاه یک لباس را دوبار نمی پوشم !» وقت غذا خوردن و برخورد های مختلف ، وجه امتیاز خود را که ادب و ثبات روحی باشد آشکار میکند . او از بین ۳۴ شرکت کننده ، پس از انجام یک سلسله مصاحبه های شور انگیز برای شرکت در مسابقات «تین پرنس جهان» انتخاب شده است .

دختر اسرائیل ، محجوب و امیدوار !

روت سلرز ، هفده ساله ، از اسرائیل آمده است . زیبایی او لنگری است بین

بقیه درصحنه ۹۴



بمناسبت مرگ خانم «هلن - کلا» مظهر امید، انسانیت، و مهربانی!

هلن - کلا

نابینای روشندل!

زنی که: کور بود، کر بود، و لال بود!...

و میگفت: من خوشبخت‌ترین زن جهانم!

پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری او را

میستوندند ... ۱۴ میلیون نابینا، او را پیغامبر مهربان

خود میدانستند، و زنان جهان، او را مظهر نیروی

درونی زن میدانستند!..

(روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنایی است: شعله‌هایی که بسوی اندیشه‌های پرمیگشند، و مرا از انبوه و ملال می‌رهانند... شعله‌هایی که بسوی قلبم پرواز می‌کنند، و مرا از سرمای تنهایی می‌رهانند... روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنایی است!)

دینگونه بود که آن زن بزرگوار، همواره سخن میگفت: زنی که لال بود و سخن گفتن نمیدانست! زنی که کور بود و رنگ و روشنایی‌ها را نمیدید! زنی که کر بود و موسیقی را نمیشنید! .. شاید که تقدیر، او را به مرگ و گمنامی محکوم ساخته بود، لیکن او زنده ماند، و بشریتی رسید که برتر و صادقانه‌تر از شهرت پرنس‌ها و کنتس‌ها و ستاره‌های سینما بود.

هیچ‌ده‌ماهه بود که بیماری ناشناخته‌ای، او را از دیدن پرتو آفتاب و مهتاب، و شنیدن زمزمه چشمه‌ها محروم ساخت.

حمله میبرد، وهمه‌را خراب و ویران میساخت. در شهر کوچک «توسکومیا» واقع در «آلاباما» پدرش، روزنامه‌ کوچکی را منتشر میکرد. در این شهر کوچک و دورافتاده، هنوز کسی درباره‌ی شیوه‌های مخصوص آموزش کودکان کور و کرولال چیزی نشنیده بود. چنین کودکانی را در زمره احمق‌ها و ابله‌ها حساب می‌آوردند، و آنان را به دست ظلمات تقدیر تلخشان میسپردند. مثل همیشه، مادر بود که بیشتر از همه از دیدن کودک بی‌سلاح و کور و کرولال، رنج میکشید، و در جست‌وجوی معجزه‌ای برای شفای او بود. هم او، و روزی در یکی از کتابسای «دیکنز» داستان دخترک کوری‌بنام «لورا» را خواند که در مدرسه مخصوص کورها در «بستون» تحت تعلیم قرار گرفته بود و سرنوشتش یکباره عوض شده بود. این دخترک، بهترین شاگرد کلاس خوشی بود. یک سطر از کتاب «دیکنز» امیدگنگی در دل مادر «هلن» میدمید:

«چهره لورا، از شادی و هوشیاری میدرخشید... و مادر باخود میاندیشد: «شاید که برای هلن بیچاره من نیز، راه نجاتی باشد!». بزودی پدر و مادر هلن عاصی و نومید و منزوی، با مدرسه «پرکینز» شهر بستون که مخصوص نابینایان بود، تماس گرفتند، و مدیر مدرسه دختر جوان بیست‌ویکساله‌ای را نزد آنان فرستاد تا بلکه دخترشان را از دنیای ظلمات برهاند.

تلاش و فداکاری این معلمه بیست و یکساله، خود حساسه‌ای از نیروهای درونی یک زن است. او در سایه مهربانی و فراسات و کار خستگی‌ناپذیرش، به معجزه‌ای دست یافت که بعدها به «معجزه آلاباما» مشهور شد و درباره آن کتابها نوشتند و فیلمها ساختند. او توانست روح دختر کور و کرولال را آزاد سازد، و جهان کلمات را بر دیده ذهن هلن بگشاید، چرا که بدون کلمات، جای زندگان، در حاشیه زندگی است.

کلمات ... بالهای روح!

در یکی از روزهای ماه مارس

۱۸۸۷، هلن که در آستانه هفت سالگی بود، احساس کرد که در خانه، خبرهای تازه‌ای هست. لحظه‌ای بعد، یک زن ناشناس او را در آغوش گرفت: زنی که هلن بوی او را تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بیگانه که بلافاصله مورد حمله وحشیانه دخترک قرار گرفت. هلن در حالیکه وحشیانه فریاد میکشید، معلمه جوان را با همه نیروی خودش میزد! لیکن «آن - سولیوان» معلمه بیست و یکساله - زنی نبود که بدین زودبیا نومیید شود. کم‌کم او در سایه مهربانی خویش، دخترک کور و کرولال را آرام ساخت، و نخستین درس خوشی را آغاز کرد: عروسی را بدست راست او داد، و آواز خواست که عروسک را نوازش و لمس کند، و بعد در کف دست چپ‌ه‌لن، با انگشتان خودش کلمه DOLL (عروسک) را نوشت. هلن از این بازی تازه خوش می‌آمد، ولی درنهایت که میان عروسک و شما و فلفلک دادن دست چپش از طرف معلمه جوان، چه ارتباطی هست. سولیوان نمیتوانست از این راه مفهوم کلمات را به هلن بیاموزد، و لاجرم در صدد برآمد از راه دیگری بدختر کور و کرولال بفهماند که در این جهان، هر چیزی اسمی دارد.

طبیعت، شاید از روی ترجمه یا جریان یک بیرحمی، بیاری هلن بیچاره شافت: او بیشتر از کودکان دیگر، در برابر عطر گلها و بوی گیاهان، نوازشهای نسیم، و بوی پرندهای که از آسمان پر می‌کشید و میرفت، حساسیت داشت. هلن که هیچ وسیله ارتباطی با انسانهای دیگر نداشت، و وحشی و عاصی بود، ولی در درون خوشی، درسکوت خود، دنیایی شاعرانه داشت. و در آغوش طبیعت بود که روزی نخستین جرعه درک و فهم را دردل خوشی یافت: سولیوان، او را بکنار چاه آبی برد که بپراموشش را بیچک‌های وحشی معطر فرا گرفته بودند. عطر بیچک‌ها، عطر گنک علف و آب، هلن را خوشحال ساخته

لطفاً ورق بزنید



هلن - كلر ، همراه مادرش . در اینجا او دارد با دستهای خود ، يك كتاب مخصوص كورهارا ميخواند ←

هلن - كلر ، از لرزش شيپور گراموفون به موزيك پی ميبرد ↓



دنباله

هلن - كلر

دستش را در دهان او گذاشت ! .. اينها معاني كلمات شير و فيل و زرافه را باو فهمانيد ، و در عين حال خطر را ، بزرگي و نرمي و زمختي و لطافت و خشنوت پوست و پشم و جسم حيوانات را باو فهمانيد . اين تجربيات ، اين آشنائي تدريجي با دنياي روشن ديگران ، او را سخت بر سر شوق ميآورد . معلمه اش تلاش ميکرد که تا حد ممکن ، هلن را عينا مثل بچه هاي سالم تربيت کند . او هيچگونه زندگي معمولي و مستقل کورها ميشود . براي خانم هلن-كلر ، كلمات ديدين نگاه کردن - شنيدن - کلماتي بيگانه نبود ، و او هميشه ميگفت :

«من همواره احساس کرده ام که با پنج حس خودم زندگي ميکنم . و بهمين جهت ، زندگي من سرشار از شادي و خوشبختي بوده است !»

البته براي درك چيزهائي که کودکان سالم بسادگي ياد ميگيرند ، هلن مجبور بود روزهاي منمادي تمرين کند و يابيدش . معلمه ، هر روز از راههاي تازه اي او را بسفر ميبرد ، تاهلن در درون خود ، جهان مارا از پنجره هاي مختلف بنگرد و بشناسد . او با سنگريزه ها و خاک ، کوهستانها و دره ها ميساخت ، و اين نخستين درس جغرافي بود . صيد ماهي باقلاب ، هلن را با دنياي آب ماهي ها آشنا ميساخت . کيم کيم معلمه کتابيالي با حروف برجسته در اختيار او گذاشت . بعدها ، هلن - كلر ، پنج الفباي مخصوص کورها را ياد گرفت و الفباي «برايل» را بهرجه ترجيح داد . اين الفباي از حروف معمولي نيست ، بلکه از نقطه هاي برجسته ساخته شده و طرز قرار گرفتن نقطه ها ، نوع حرف را نشان ميدهد . چندي بعد هلن نوشتن با دست و با ماشين تحرير را هم ياد گرفت .

هلن را مدتي به مدرسه «پريکنز» فرستادند . در آنجا ، درميان نابيناان ديگر ، هلن از اينکه ميتواند با آنها بکلمت الفباي شاهي کورها صحبت

ميآورد . تمرين کافي و مداوم ، به انگلستان من چنان انعطاف و نرمشي داد که هجي کردن کلمات با اين الفباي مخصوص ، براي من همانقدر آسان شد که نوشتن براي شما آسانست !..»

بزودي هلن خواندن از روي مقوا هاي برجسته را نيز ياد گرفت . سوليوان مقواهاي برجسته را بشکل حروف ميبرد ، و از آنها کلمه درست ميکرد ، و آنوقت اجسام و اشياء مختلف را بدست او ميداد تا او لمس کند ، و بعد هلن اسم جسم را که از حرفي با مقواهاي برجسته ساخته شده بود ، لمس ميکرد و بدین ترتيب کيم کيم در هفت سالي ، کلمات را ياد ميگرفت ! اين نوع خواندن الفباي ، براي هلن تبديل بيک بازي شده بود .

بزودي ، سوليوان هلن را از قلمرو اجسام و اشياء بيجان ، به دنياي حيوانات زنده راهنمائي کرد تا اسامي آنها را نيز ياد بگيرد ، و بوي آنها را بشناسد ، و با حس لامسه ، شکل هر حيوان را بخاطر بسپارد . هلن اينک وارد دنياي جديدي شده بود . شب و روز ميخواست اجسام تازه و کلمات تازه اي را ياد بگيرد . سوليوان مهربان او را به مزرعه ميبرد تا گاوها را لمس کند ، و بعد کلمه گاورا باوياد ميداد . هلن با مرغها بازي ميکرد ، و حس ميکرد که جوجه اي دارد ديواره تخميرغ را مي شکند ... اسياها در کف دستهاي او يونجه ميخوردند . و بدينسان ، هلن در عين حال که با جانوران آشنا ميشد ، نام آنانرا نيز فرا ميگرفت . ليکن در نظر معلمه اش ، همه اينها کافي نبود . او ميخواست که شاگرد کور و کورولاشي حتما با حيوانات وحشي هم آشنا شود . يك سيرک با حيوانات وحشي از شهر ميگذاشت . سوليوان شاگرد خوشي را بديدن سيرک برد ! ديدن نه ، حس کردن ، و بگورن ! بدينسان هلن پنجه يك خرس را در دست گرفت و لمس کرد ، پوست يك يوزيلنگ را لمس کرد ، سوار يك زرافه شد و گوش او را لمس کرد ... يك فيل با خرطوم خود او را بيهوا بلند کرد ، يك ماري خطر ، بدور بدن او پيچيد ، و بالاخره هلن وارد قفس شير سير و بي خطري شد ، و

ميگرددند . نيمه ديوانه ها ، مسلول ها ، غشي ها و کودکان ناقص الخلقه ، از هر سن و سال ، در کنار يکديگر محکوم به زندگي بودند . آن - سوليوان بعد از پنجسال زندگي در اين جهنم ، تقريبا کور شد . مدرسه «پريکنز» به نجات او شتافت . سوليوان شش سال در اين مدرسه گذراند ، و بينائي خود را باز يافت (و در پايان عمر خوشي ، دوباره مثل شاگردش هلن کور شد ! . در محيط مساعد مدرسه کورها ، استعدادهاي شگرف آن سوليوان شکفته شد ، و او علاوه بر درس هاي ديگر ، تدريس به کورها را نيز ياد گرفت . براي تعليم و تربيت هلن - كلر هيچکس بهتر از اين دختر جوان نبود که خود مزه تيره بختي هاي بسيار را چشيده بود ، و به ظلمات دنياي نابيناان نيز آشنا بود .

همينکه هلن کوچولو ، ارتباط ميان اشياء و کلمات را دريافت ، سوليوان الفباي ديگري را باو ياد داد : مکالمه با حرکت انگشتان !

اين زبان «بصري» که خاص کورو لاياها است ، ميتوانست براي يك دختر کورنيز ، زبان «لامسه» باشد . کلمه Doll (عروسک) را مثال بزنيتم : حرف **D** را با انگشت سبابه نشان ميدهيم . وقتي انگشت شست روي چهار انگشت ديگر که بشکل مثل درآمده اند قرار ميگيرد ، حرف **O** را نشان ميدهد . و براي نشان دادن حرف **L** ، دو انگشت سبابه و شست از سه انگشت ديگر جدا ميشوند ، و اين سه انگشت روي کف دست خم ميشوند . براي درك اين الفباي هلن روزها دستهاي حساس خود را روي دستهاي معلمه اش ميگذاشت و از حالت انگلستان او ميدانست که چه حرفي و چه کلمه اي را ميخواهد بيان کند . خود او ميگويد :

«درک موقعيت و وضع قرار گرفتن دست وانگلستان ، باحس لامسه آسانتر است تا باديدن ! با اين الفباي من کيم که حرف را جدا از حروف ديگر کلمه حس نميکردم ، همانطور که شما هم وقتي کلمه اي را ميخوانيد ، بيکايک حروف توجه نميکنيد و شکل کلی کلمه ، تلفظ آنرا بيادتان

بود . سوليوان ، با مشت خود در دست راست هلن آب ريخت ، و بر کف دست چپ او ، کلمه WATER (آب) را نوشت ، همانگونه که در مورد عروسک کرده بود . اين بار ، هلن فهميد !.. آري براي نخستين بار ، دخترک کور و کورولال ، يك وسيله ارتباط ميان خود و آدمهاي ديگر وجهاني که نميديد ، بافت ، بشنويم که اين نخستين احساس را خودش چگونه بيان ميکند : «ناگهان لرزش عجيبي در خود احساس کردم ... بنظم ميامند که بعد از مرگ ، دوباره بسوي زندگي بازگشتم ! احساس کردم که با اين علامتها ، يا اين قلقلک هاي دست ، ميتوان با ديگر آدمها حرف زد . اندیشه ها يکباره به مغزم هجوم ميآوردند و يکباره از من ميگرختند . اندیشه ها در وجودم پخش ميشدند !.. اين يك الهام و کشف بود ! اين يك معجزه بود !..»

دومين کلمه اي که هلن ياد گرفت . کلمه TEACHER (معلم) بود . بهتر است اين کلمه را بهمان زبان انگليسي ياد کنيم ، چونکه در مدت پنجاه سال زندگي مشترک هلن کلر با معلمه اش « آن - سوليوان» اين کلمه ، براي او عزيزترين کلمه بود . «آن سوليوان» براي هلن - كلر نه تنها يك معلم فداکار و مهربان و هوشيار ، بلکه يك «سرور و استاد» بود و هلن - كلر هميشه هيي گفت : «او زندگي مرا بنا گذاشت !.. او کلمات را بمن ياد داد که باالهاي روح هستند !.. او پرواز را بمن آموخت !»

هلن ، طبيعت ، حرف و کلمه را شناخت !

اين دختر جوان ، اين معلمه اي که روح قهرمان هارا داشت ، که بود ؟ او کودک مطرود پدرمادري ايرلندي بود ... پدر و مادر فقيرش ، او را در خردسالي بيک پرورشگاه سرده ، بکسر فراموش کرده بودند . و اين پرورشگاه دوزخي حقيقي بود : در آنجا کودکان کوچک و بزرگ ، دختر و پسر ، در زير زمين هاي تاريک ، و مثل سگها زندگي



هن - کله ، و معلمه مهربانش «آن - سوليان»

→

روی سوراخهای بینی ، لبها و گلو مخاطب خویش میگذاشت و با احساس لرزش های بینی و گلو و لبها ، کلمات طرف خویش را می فهمید !

هلن عشق را شناخت !

اکنون هلن از دنیای تاریک خویش بیرون آمده بود ، و برای روح بلندپرواز او ، فقط شناسایی با موجودات و اشیاء لمس پذیر و دانستن نام آنها کافی نبود. چگونه ممکن بود این دختر تک کور و کرولال ربا دنیای «اندیشهها ، معنویات و جهان درونی آدمها» آشنا ساخت ؟ چگونه ممکن بود کلماتی چون عشق - خداد - روح - محبت را باو آموخت ؟ یکروز هلن چند رشته گردن بند مروارید را بگردن خویش

انداخته بود ، ولی از راه لمس درمییافت که اشتباه کرده ، و مروارید های درشت را بالاتر از مروارید های ریز زده است . هلن داشت «فکر میکرد» .

سولیان ، بسوی او دوید يك دستش را بلائمت روی پیشانی او گذاشت و با دست دیگرش در کف دست هلن نوشت : «تو فکر میکنی !!»

چهره هلن از شادی شکفت .. چه کشف بزرگی بود ! کشف دنیای درون و کلمات مربوط بآن ! کشف اسامی معنی ، کلمات مجرد ! اکنون او میدانست که آن حالت سکون او نیز اسم دارد : «فکر کردن !!» اکنون او حس میکرد که نه تنها اشیاء پیرامونش ، بلکه احساسات درونش نیز ، اسامی خاصی دارند ، و این کشف دامنه کنجکاوی های او را افزونتر میساخت . حالا او بخواست نه تنها برای اشیاء و آدمهای پیرامون خویش ، بلکه برای احساسات و عواطف درون خویش نیز کلماتی بیابد . از مدتها پیش دردرون بقیه در صفحه ۹۷



کند ، سخت خوشحال بود . ولی نه الثبای انگشتی ، و نه الثبای کنبی کورها ، و مطالعه کتاب با این الثبای او را راضی نیساخت . اینک دهساله بود و گنگی ولایی و بیصدائی ، دل حساس او را سخت رنج میداد . وقتی انگشتان حساس را روی دهان و بدن يك گربه یا سگ میگذاشت ، میفهمید . حس میکرد که صدا وجود دارد ! فریاد وجود دارد ! روزی دستش را روی گلوئی خوانندهای گذاشت و لرزش صدای او را حس کرد . حس کرد که يك وسیله ارتباط دیگر میان آنها هست : صدا ! صدا ! يك دستش را روی گلویش میگذاشت و دست دیگر را روی لبهایش ، و سعی میکرد این زبان دیگر ، یعنی «صدا» را کشف کند . ده درس توانست او را با حرف و سخن آشنا سازد . معلم دست هلن را میگرفت ، و در حالیکه حروف باصدا و بیصدا را تاقظ میکرد ، دست هلن را روی لبهای خود یا زبان خویش میگذاشت ، تا او با حرکت لبها و زبان بهنگام تلفظ هر يك از حروف آشنا بشود . آنگاه هلن سعی میکرد لبها و زبان خود را بهمان صورت حرکت دهد . و بدین ترتیب بی آنکه خود بشنود ، صدای يك حرف یا يك کلمه از دهان او بیرون میآمد . درینا که این تقلید ، يك تقلید ناقص بود ، و زبان شفاهی هلن - کله را فقط گروهی از آشنایان و نزدیکان او باسانی می فهمیدند ، زیرا که هلن نمیتوانست گوش نمیتوانست کلمات را بشنود و تقلید کند ، بلکه از راه چشم نیز نمیتوانست حرکت کاملا صحیح لبها و زبان را ببیند ! .. با اینهمه دختر تک لال اینک حرف میزد . بعد از مدتها تمرین با سولیان ، هلن توانست کلمات دیگران را نیز بطریق خاصی بشنود . او که متاسفانه چشم هم نداشت تا بادیدن حرکات لب های مخاطب خود ، حرفهای او را دریابد ، انگشتان خود را

این سگ در همهجا مونس و همدم «هلن - کله» بود و تنها راهنمای او ...

فرستنده سرگذشت :
سونیا ارفع زنگنه از کرمانشاه
نویسنده : ناژو

از فو

حقیقت شیرین تر
از افسانه است



چهل
طوطی

آری ، حقیقت عبریان همواره شیرین تر ، عجیب تر ، جذاب تر و گاهی وحشتناکتر از هر افسانه خیالی است .
حتی در آرامترین و سادهترین زندگیها دست کم يك ماجرای حقیقی وجود دارد که میتواند شیرینترین داستانها باشد . این ماجرا ممکن است ماجرای يك عشق بزرگ ، يك تجربه کم نظیر در صحنه زندگی ، يك آشتی یا قهر فراموش نشدنی ویا يك مبارزه جانانه با دشواریهای زندگی باشد . زیباترین داستانها و رمانها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمیشود ، بلکه زندگی است که داستان میسازد ، و آنکه زنده است و چندسالی از عمر او میگذرد حتما يك ماجرا در زندگی خویش دارد که میارزد آدمی آنرا بشنود ... شکی نداریم که در زندگی شما بلی - خود شما - نیز ماجراها و حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از مردمان همیشه با خود گفته اید :

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم ،
بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتم !!»

در این بخش تازه میخوانیم خوانندگان ما از زندگی خودشان یا اقوام و دوستانشان برای ما حرف بزنند و يك ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند و برای ما بفرستند . میگوئید «من نویسنده بلی نیستم؟» نترسید! بهترین و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند . آنان از روی نوشته شما داستانی خواهند ساخت . هیات تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت رسیده در هر ماه پنج پهلوی طلا بپاداش میدهد چه بسا سرگذشتی که شما در خاطره و سینه دارید برنده این پاداش طلائی گردد . شرایط شرکت در این کار بزرگ خیلی ساده است :

۱ - ما از شما نمیخواهیم که داستان پردازی کنید و انشاء خوب تحویل بدهید بلکه فقط میخوانیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیده اید ، برای ما بنویسید .

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه می نویسید باید حقیقت داشته باشد :

یعنی ماجراهائی از زندگی خودتان یا نزدیکان و آشنایان خود شما باشد .

۳ - آنچه می نویسید حتما باید شنیدنی ، یا عجیب و جالب ، و یا احساسی و بشری باشد . یعنی باید ماجراهائیی باشد که مثل يك داستان شیرین ، خواننده را بسوی خود بکشد .

۴ - میتوانید اسامی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و بیزارگر مایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود ، میتوانید اسم مستعاری برای خودتان انتخاب کنید .

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید :
تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز -
بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه است» .

« این ماجرائی است از آغاز »
« زندگی زناشویی یکی از دوستان »
« زمان تحصیل من . برای این »
« دوست خوب که هم در مدرسه ، »
« هم در اجتماع و هم در امر »
« زناشویی موفق بود و هست »
« احترام زیاد قائلم . سونیا »

دختران الهائی آخر دبیرستان مانند گله گوسفندی هستند که در يك نقطه از بیابان ساکنند و هر شب گرگ یکی از آنها را میرباید و میرد و میدرد و میخورد . از سال چهارم بعد گله ما نیز يك يك کم میشد . یکی یکی حلقه برانگشت ، به نشانه نامزدی ، ب مدرسه میآمدند و دل دیگران را آب میکردند و یکی یکی غروس میشدند

و بخانه بخت میرفتند . بخانه بخت رفتن يك اصطلاح است اما کمتر این اصطلاح با واقعیت تطبیق میکند و بندرت آنها که بخانه بخت رفته و ظاهرا با بخت نیک قرین و همنشین شده اند خوشبخت میشوند .

من عطش سیراب نشدنی برای تحقیق و جست و جو داشتم . پیرایخ دوستان شوهر کرده ام میرفتم ویا وقتی آنها را در کوچه و خیابان و یا محافل و مهمانیها میدیدم باسماجت می پرسیدم که زندگیشان چگونه میگردد و آیا از شوهرشان راضی هستند یا نه ؟ پاسخها تقریبا بهم شباهت داشتند :
- شوهرم خوبه . ماهه . یه مرد فوق العاده اس اما مادرش . پناه بر خدا . داره منو دق مرگ میکنه . مدام فر میزنه . بین من و شوهرم اختلاف میندازه . اونو میکشه توی اطاق خودش و به ساعت پنج بیج

آند نعل وارونه



ممكنه و زیرگوشش ورد میخونه . اونوقت همین که میاد توی اطاق خودمون دعوامون میشه . من میدونم همه اش زیر سر این پیرزن جادوگره .

با اندکی اختلاف کلیه جوابهایی که از زبان دوستان سابقم می شنیدم همین بود و در همین کادر جامیگرفت .

شخصا اعتقادی باین حرفها نداشتم . فکر میکردم مادر شوهر نیز آدم است و اگر مثل يك انسان با او رفتار شود محال بنظر میرسد که خلق و خوی درندگان را بگیرد و موجبات ابداء و آزار عروس خود را فراهم آورد . آخر چرا ؟ او نیز مثل مادر خودمان ، مادراست . فرزند خود را شیر داده ، بزرگ کرده ، بیخوابی کشیده و رنج فراوان تحمل کرده است . حالا بکنفر از گرد راه میرسد و در يك طرفه العین میخواهد آن پسر رشید و بالغ و دوست داشتنی را تصاحب کند و ارتباط طبیعی و عاطفی مادر و فرزند را نیز بطور کلی ببرد . من با اینکه تجربه زنانه نداشتم و خودم این مشکل را از نزدیک نیازموده و مطالعه نکرده بودم ریشه همه اختلافات را همین خودخواهی و شهوت انحصارطلبی و مالکیت میدانستم . مادر خواه ناخواه مالک و صاحب فرزند خویش است و همسر نیز وقتی از راه رسید میکوشد تا شوهرش را در بست خود تعلق بخشد و یکجا صاحب شود . بیوند مادر و فرزند گسستی نیست ، عشق و علاقه زناشویی را نیز نمیتوان منکر شد . اینجاست که برخورد شدیدی بین منافع بوجود میآید و نازره جنگ افروخته میشود و بالاخره جنگ عروس و مادر شوهر آغاز میگردد . جنگی که پایان ناپذیر است و تا مادر شوهر حیات دارد و نفس میکشد و حرف میزند و چشمش میبندد و گوشش می شنود ، ادامه دارد و ادامه خواهد داشت .

همیشه بخود میگفتم :

— اینا مزخرف میگن . بلد نیستن چهجوری با مادر شوهر رفتار کنن که مثل پسر خودش دوستشون داشته باشه . این کار سختی نیس ایشالا اگه خودم شوهر کردم بهمطور میفهمونم که زندگی و مادر شوهر داری یعنی چی .

سرانجام آنروز رسید و من بهر دو جوانی که دوستش داشتم او نیز دیوانه وار بن عشق میوزید شوهر کردم . از ماهها پیش یکدیگر را دیده بودیم و میشناختیم . باهم ملاقاتهایی پنهانی دور از نظر اعیان داشتم و گاه به سینما میرفتیم . نه برای تماشای فیلم بلکه بهجهت استفاده از تاریکی و صندلیهای چسبیده بهم . در سینما انسان مجوزی دارد که به تماشاچی همسایه خود ، اگر مطلوب و دلخواه باشد ، بچسبند و سرش را روی شانه او بپند و کمی پائین تر بنجه در پنجه اش بیفتند . او دست این را بفشارد و این دست او را . راستی . چه شیرین است . بعقیده من لذت این دوران بیش از ازدواج و ماه عسل است .

با همه اعتمادی که به انعطاف و پاکدلی خود داشتم ، خیلی قبل از اینکه (عبدالرضا) را بشناسم از خدا میخواستم تنضلی کند و هر کس را سرراه من قرار میدهد از خیل ایتم طباطبائی باشد . تیم طباطبائی یعنی طفلی بدون پدر ، بدون مادر ، بدون خواهر و برادر و خوشاوند درجه اول . منم شوهری آرزو میکردم از ایتم طباطبائی . متاسفانه (عبدی) مادر داشت .

اولین بار که او را دیدم ، روز خواستگاری بود . شربت و شیرینی و قلیان

باقی بر دم و خیلی زود قیافه يك دختر خجول و شرمگین و پر حجب و حیا را بخود گرفته با دستپاچگی ساختگی يك لیوان را نیز با انگشت زدم و از سینی بزمن انداختم و شکستم و بعد هراسان از اطاق خارج شدم . مثل يك هتربیشه نقش خود را خوب ایفا کردم . فردا که برای (عبدی) تعریف کردم از خند روده بر شد . قبلا در این باره و در مورد ایفای این نقش توافق کرده بودیم زیرا مادرش پیرزنی بسیار امل و فنانیک بود و میخواست دختری را برای پسرش بگیرد که بقول معروف آفتاب و مهتاب گردی عارض او را ندیده باشد . غافل از اینکه من و (عبدی) ، قبل از خواستگاری و بله بران و عقد و عروسی وضع يك زن و شوهر رسمی را داشتیم . باین کاری ندارم و از نقل بسیاری مسائل میگذرم . نمایش من که سناریوی آنرا عبدی نوشته بود تأثیری عجیب در «گلین خانم» باقی گذاشت و او مرا فرشته ای دیرنشین و عرش مکان انگاشت و بسرعت وسائل عقد و عروسی را رو براه کرد . همان هدیه که ما داشتیم و بسویش میرفتیم . آنروز از برخورد کوتاه خودم با مادر عبدی که دیگران او را گلین خانم می نامیدند و (عبدی) (نه گلین) صدایش نمیکرد دوقفزه بهره برداری عجیب کردم . اول آنکه نتیجه مطلوب را بدست آوردم و او را شیشه خود ساختم . دوم درسی گرفتم که برای من باندازه دهسال تحصیل دانشگاهی ارزنده و مفید بود . خیلی کوتاه و مختصر آموختم که مادر شوهرم را باسانی میتوانم گول بزنم .

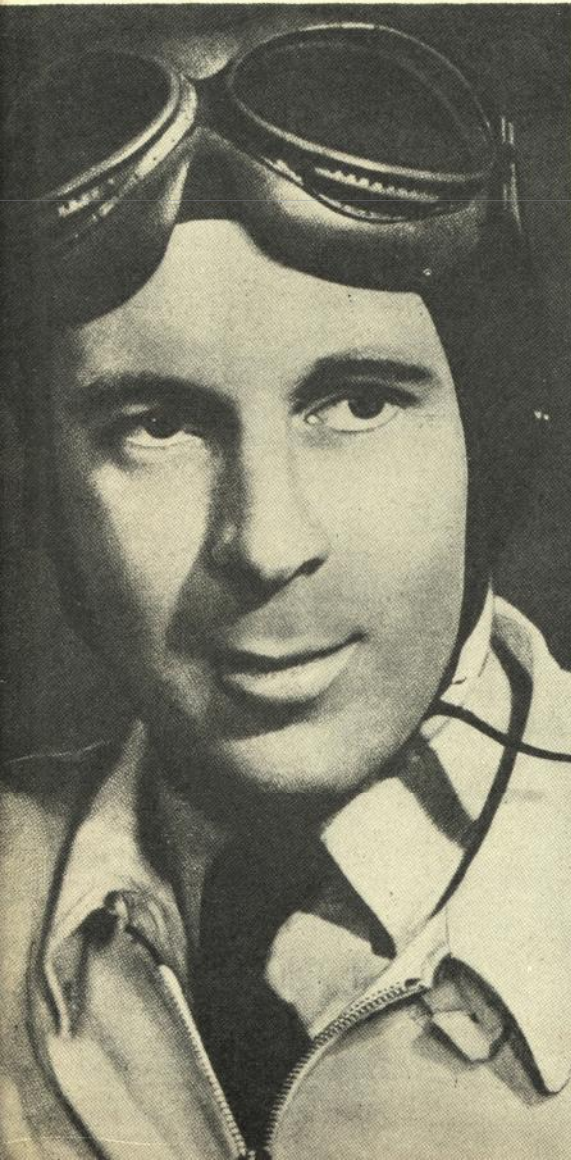
در جلسه اول از او بدیم نیامد . قدی کوتاه و چتهای تمین و تبغی پسر گوشت و رویه رفنه چهره ای شیرین داشت . در جلسات دوم و سوم نیز او را کلا عادی یافتیم اما وای از روز عقدکنان . صبح روز عقدکنان که مادر و خواهران و خاله ام چیزیه مرا برده بودند تا جایجا کنند گلین خانم قیافه اصلی خودش را نشان داده و يك کتاب لیچار و لغز و کلمات نیشدار و سخنان زهر آگین تقدیم ایشان کرده بود . بطوریکه مامان ظهر که بخانه رسید با وجود خودداری که میکرد تا من روز عقد و عروسی آزرده خاطر نشوم بی اختیار گریه را سرداد . برحمت او را آرام کردیم . هرچه پرسیدم چشده ، مامان و خواهراتم حرفی نزدند اما بعدا فهمیدم که جملاتی از این قبیل گفته بود : «من فکر میکردم این دختره راه افتادن» و یا «به سید نمیدونستم نون بشت سفره خورده» و یا «ندیدیدیدا مثل طایفه هفت کلون دنبال این تلک بلك راه افتادن» و یا «به سید ابر و سایه و حلیه رو استشو گذاشتین جهاز ؟» و خیلی سخنان نیشدار و موهن از آنچه نوشتم تلختر .

کار تمام شد و منم مثل دختران دیگر به خانه بخت رفتم لیکن از فردای زفای که در حقیقت نخستین روز ماه عسل زندگی من بود بدبختی آغاز گردید . معمولا عروس تا چندروز عزیز است و در بسیاری از خانواده ها اجازه نمیدهند ، با شیرخانه برود و جارو بکشد و کارهای خانه را انجام دهد . کارهایی که من بطور کلی بلد نبودم . طبیعی است که يك دختر در خانه پدر وضعی دارد و در خانه شوهر وضعی دیگر . من انتظار نداشتم که در آنجا نیز مادر شوهرم ، مثل مامان که هر روز صبحانه ام را باطاق خود میآورد ،

بقیه در صفحه ۹۱

خاطرات عجیب پسر پزشك
دربار سلطنتی انگلستان
که در ۲۹ سالگی زن شده
است.

من يك مرد بودم!



این نوشته ، فقط خاطرات يك زن است. اما زنی غیر عادی ، زنی که در دوران مردیش فهران اتومبیل رانی و خلبان جنگی نیروی هوایی انگلیس بود. زنی که خودش زمانی زن داشت و از آن زن صاحب دو بچه شد ، و اکنون خودش زنی شوهر دار است.

خاطرات (روبرت کاول) سابق و خانم (روبرتا الیزابت کاول) فعلی در سراسر جهان افکار عمومی را به شگفتی و حیرت فرو برده ، بقول يك مجله انگلیسی اهمیت این خاطرات بیشتر از آن جهت است که میبینیم برای اولین بار آدم تفسیر جنس داده ای جرئت قلم بدست گرفتن بخود داده و از سرگذشت و احساسات خود صحبت میکند و همه ما را که از این بابت وضع يك نواخت و آرامی داریم غرق در شگفت می سازد . «روبرتا» برای نوشتن این خاطرات از سه مرجع کسب اجازه کرده : از يك متخصص بیماریهای زنان ، از يك کشیش عالی مقام و از پدرش که پزشك مخصوص اعلیحضرت ژرژ ششم پادشاه فقید انگلستان و پدر ملکه الیزابت پادشاه فعلی انگلیس بود.

برای اولین بار در بهار سال ۱۹۴۸ که جنگ دوم بین المللی تمام شده و اروپا داشت بحال زندگی در دوره صلح یاز می گشت در وجودم تحولانی در شرف تکوین

←
خانم روبرتا کاول یا آقای روبرت کاول سابق
آقای روبرت کاول خلبان انگلیسی قبل از زدنش.



این عکس که در ده ۱۹۴۱ برداشته شده آقای روبرت کاول افسر انگلیسی را با همسرش دینا نشان میدهد .

در جنگ دوم خلبان هواپیمای جنگی بودم وزن و دو بچه داشتم ولی اکنون شوهر دارم و بارغبت بسیار به آشپزی و کارهای خانه داری مشغولم!

— شما وجود نادری هستید . وضع آن در تمام کره خاک استانی است . از هر صد میابون نفر یکی ممکن است مثل شما بشود سرنوشت شما تا حدودی شبیه آقای رانول هارن فرانسوی است که طی جنگ اول جهانی وقتی بمبی در چند قدمی اش ترکید چنان شوکی باو دست داد که فی المجلس تغییر جنسیت داد وزن شد . اما نگران نباشید . از جنگ اول تاکنون پیشرفتهای زیادی نصیب علم شده است . اگر نخواهید میتوانید با تن درداندن بیک عمل جراحی زن شوید و جنسیت اصلی خودتان را بدست آورید . اگر اینکار را نکنید ، از جنگ بلا تکلیفی های جسمی و روحی خلاص میشوید .

آنتب تا صبح بیدار ماندم ، گریه کردم و فکر کردم . بالاخره در دمدمه های صبح بود که بخودم نهیب زدم : — باوجودی که اندام و اعضای مردانه دارم ، وقتی طبیعت و سرنوشت میخواهند که من مبدل بزنان شوم چرا مقاومت کنم ؟ اینهمه خودخوری چرا ؟ بگذار تسلیم جراحی شوم ، شاید این مشکلات عجیب و غریب روحی که زندگی مرا از تپه کرده است از نهادم مرتفع شود و رنگ آرامش و امنیت خاطر ببینم .

همان لحظه تصمیم گرفتم که باخطر آینده و آسایش خیال خودم هم که شده بعمل جراحی تن در دهم ، خودم را زن کنم و یکدفعه خلاص شوم . تحولی که در خودم احساس میکردم روز بروز عمیق تر میشد . به لباسهای زنانه میل پیدا کرده بودم ، باوجودیکه یک مرد سی ساله بودم ، دزدکی جورابهای مادرم را میپوشیدم و با لوازم آرایش او ور میزفتم . حتی یکروز میل کردم پستان بند بپندم . هرچه خواستم در مقابل این میل مقاومت کنم موفق نشدم . دیگر اختیار بکلی از دستم در رفته بود . وقتی باین نتیجه رسیدم که چاره ای جز زن شدن ندارم ، کم کم اعتماد بنفسم قوت گرفت بطوریکه مشغول یادگرفتن خیاطی شدم . در آن اثنا دکتر مرتب بمن هورمون های مخصوصی تزریق میکرد که باعث رشد سریعتر زنانگی ام میشد . او مرا برای جراحی آماده میکرد . اندک اندک عضلاتم شل شدند ، مو

بقیه در صفحه ۲۹

CERTIFIED COPY OF AN ENTRY OF BIRTH. GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON. Application Number DU 3362 K 2. REGISTRATION DISTRICT Brydston BIRTH in the Sub-District of South Brydston in the County of Worcester. Table with columns: No., Date and Where Born, Name of boy, Sex, Name and Surname of Father, Name and Maiden Surname of Mother, Rank or Profession of Father, Signature, Description and Residence of Father, When Registered, Signature of Registrar. Includes handwritten entries and a circular seal at the bottom right.

این فتوکی شناسنامه اصلاح شده آقای روبرت کاول است . در شناسنامه نوشته شده : نام روبرت مارشال کاول ، ذکور ، متولد ۸ آوریل ۱۹۱۸ فرزند آقای دکتر ارنت مارشال کاول و خانم دورتی الیزابت کاول (بانام فامیل زمان دختری میل) . و در گوشه شناسنامه توضیح داده شده که در ردیف ۲ بجای روبرت ، روبرتا الیزابت ، و در ردیف ۳ بجای پسر ، دختر صحیح است .

از جنگ رنجها و خیالاتم نسبتا رهایی می یافتم . بزودی با نهایت وختت پی بردم که نه تنها جسم دستخوش تحول شده بود ، بلکه احساساتم نیز داشت دگرگونی میشد و غرایز زنانگی بیشتر در من جوانه میزد . باز سراغ دکتری رفتم . اوهم تایید کرد : — شما فقط بظاهر مرد هستید . سس مرا جلو خودش نشانده و برای توضیح داد که چگونه ممکنست در یک مرد علامت زنانگی و یا بالعکس در یک زن علامت مردانگی بروز کند و افزود : همانطور که کودک دختر نمائی درست در سن بلوغ پسر از آب درمی آید ، همانطور هم امکان دارد مردی بیک زن مبدل گردد . در حالیکه میگریستم گفتم : — «ولی دکتر چرا این تحول درمن خیلی دیر شده ، چرا باید سرنوشت مرا آلت دست خودش کند ، چرا کاری نکرد تا قبل از آنکه زن بگیرم و پدر دوبچه شوم وجودم را بشناسم ؟ » امروز دکتر تا توانست مرادلداری داد و گفت :

دکتر روانشناس مدتی طولانی معاینه ام کرد و بعد گفت : — با کمال تأسف باید بعرضتان برسانم شما بظلم مرد آفریده شده اید ، زیرا طبیعت زنانگی موجود در شما بجای است که بر خصوصیات مردانگی تان میچربد . صلاح در اینست که تغییر جنسیت بدهید . وقتی از مطب دکتر روانشناس خارج شدم بی اندازه ناامید بودم . البته خودم قبلا حدس هائی زده بودم ولی هرگز بخیرالم نمیرسید که مسئله تا آن حد جدی باشد . خودم را بدبخت و معطرد احساس کردم . چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم ، اما شهامت این کار را نداشتم . بهمین دلیل برای فرار از شر افکار و خیالات دیوانه کننده به الکل پناه بردم . میخواستم خودم را چنان در الکل غرق کنم که دیگر نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی حس کنم و چون الکل انتظارم را برنیآورد ، حتی از توسل بداروهای مسکن و قرص های مخدر نیز مضایقه نکردم . اما بدبختانه هیچکدام از اینها نتوانستند کمکی بمن بکنند . فقط هر بار که پش پیانو می نشستم و خودم را بموسیقی میسرهم

بود . تازه به آستانه ۲۹ سالگی رسیدم بودم و این تحولات هر هفته بیشتر و بیشتر میشد قسمی که در دنیای وجود خود احساس یک طوفان سهمگین میکردم . فرزند ارشد خانواده مشهوری بودم و با طبقه برجسته و عالی انگلیس معاشرت و رفت و آمد داشتم و چون نمی توانستم خود را از انتظار و جوامع پنهان کنم هر روز بیشتر و بیشتر رنج می کشیدم . عصبی ، خشن ، بد مزاج و بی صبر و حوصله شده بودم ، با هر نامالایمت کوچکی در خانه با همسرم و بچه ها جنگ و دعوا راه می انداختم و بشقاب ها و دیس ها و گلدانهای قیمتی را می شکستم . هیچکس جرات نداشت در مقابلم نه بگوید ، فورا دستخوش خشم و عصبانیت میشدم . بدینال این تحولات روحی و جسمی زندگی زناشویتم نیز که در عمرش حتی یکروز خوش ندیده بود و از گون گردید و کار من و زنم (دینا) بطلاق کشید . خودم را دستخوش بلا تکلیفی عجیبی می یافتم ، گوئی ناخود آگاه بر سر یک دوراهی ایستاده بودم و نمیدانستم از کدام سو بروم . روزی ناچار سراغ یک روانشناس



این مدل ها وزینت های تازه مو در اروپای غربی تحسین گر بسیار دارد

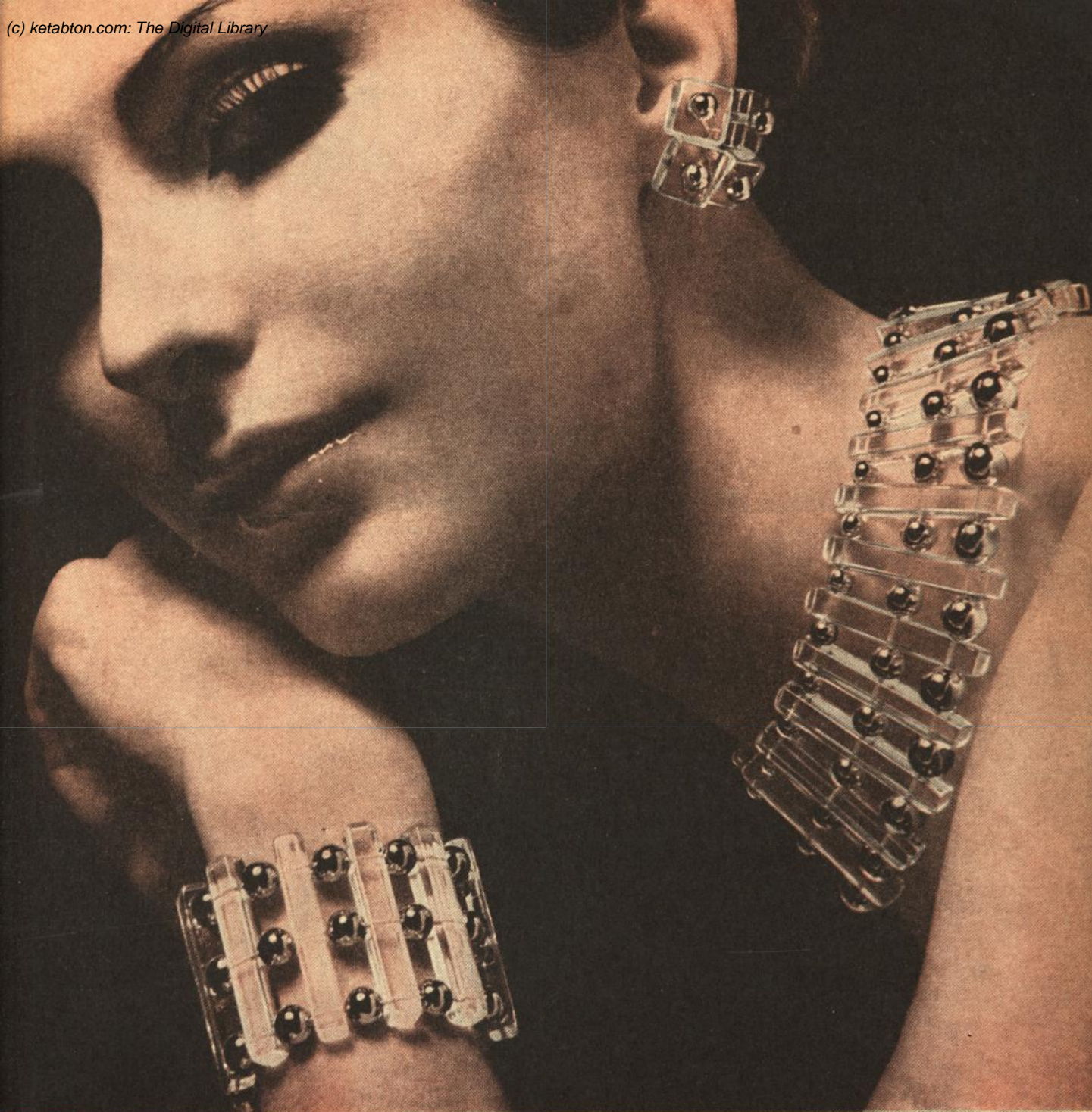




تابستان فصل جلوه گیوان
شماست بشرط آنکه آرایش و زینت
های مناسب برای آن جست و جو
کنید . باید اذعان کرد که امسال
بازار پستیش و موی اضافی
و کلاه گیس در اروپا و امریکا
رواج کامل دارد و هرکس طالب
هر نوع موی بلند یا کوتاه باشد
بکمک آرایشگر خود و سلیقه خود
می تواند آنرا فوراً صاحب بشود .
مدلهائی که اینجا ملاحظه می کنید
برای موهای بلند و متوسط است
که دو نوع آرایش صاف و حلقه ای
برای آن پیشنهاد شده است .

ضمناً آخرین زینت های مو را
هم که در برلن غربی اینروزها مد
روز است در این عکسها می بینید
که چطور باظرافت شاعرانه ای
گیوان مانکنها را زینت داده
و به جذبه زنانه آنها دو
چندان افزوده است .

باید این نکته را بیفزائیم که در
بعضی از این مدها باسلیقه و ظرافت
خاص از پستیش یعنی موی اضافی
استفاده شده تا مدل مو هرچه بهتر
آرایش بشود .



روسیاه مرد؛

او دیوی است در کسوت و هیئت آدمیان. از فضائل انسانی هیچ چیز را نمیشناسد. با شرافت و اخلاق چنان بیگانه است که گوئی همه عمر این نامها را از زبان کسی نشنیده و یا در هیچ کتابی نخوانده است.

او ناپاکترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و نه تنها از خودش بلکه از سایه‌اش نیز وحشت دارم. این روسیاه زن بقدری آلوده است که اگر بدریا انگشت زند کران تا کران آب دریا را آلوده و سیاه میکند. بدبخت من که ناگزیرم در کنار این موجود پلید زندگی کنم.

از دبیرستان که خارج شدیم پنجتنفر بودیم . ما پنجتنفر مثل يك گله كوچك ماده‌آه باهم حرکت ميكردیم ولي هرچه بقتصد نزديكتر ميشديم از تعداد گله كاسته ميشد تا آخرين نفر كه خانه‌اش با خانه ما يك كوچه فاصله داشت . آنها در ابتدای كوچه منزل داشتند و مادر آنهاي آن .

سوی همرفت. من ماندم و (سیمین) دوستم . من او از جمیع جیات با هم رقابت داشتیم . درس ، مدرسه ، ورزش ، لباس پوشیدن و تفریح در جهت زندگی و پدرمادر . شانه‌شانه حرکت ميكردیم و حرف ميزدیم . در ضمن چشم نگاهمان كار ميكرد زیرا طبق معمول پسران دوتو، وسایه تا سرراه ما ايستاده بودند و از همان ملكهای همیگی نارمان ميكردند . از جلو موزانیک‌سازی كه رد شدیمه پسر با قیافه‌های عوضی و نفرت‌انگیز جلو لبنيات فروشی‌ایستاده بودند . از فاصله زیاد من حلس زدم كه مال آن محل نيستند و از قسمتهای ديگر شهر با آنجا آمده‌اند . شاید اصلا محصل مدرسه بن داشته دانش آنها نيامد . بیشتر به شاگرد كتابهای انتهای بازار ارسیدوزها داشتند . ما با جبار از كارشان ميگنشم . هر سه چه عوض كردند نيشان باز بود . سيمين با اينكه روپوش مدرسه بن داشته دانش كوتاه بود . بخصوص از مدرسه كه بيرون ميامديم او كمترند ميست و بياری كسر دامن روپوش را بالاتر ميكشيد . كاری كه من نميكردم . اما او علاقه داشت . باهای سفید و مرمی او نظر آنها را گرفت . حلس زد آنها آنقدر عوضی هستند كه حتی متلك گفتن و وردش را بلند نيستند بلكه دست باعلا ديگری ميزند . حلس من كاملا درست بود زیرا بعضی اينكه به يك قلمی آن سه جوان رسيدیم يکی از آنها گفت :

— دختر . الهی نه این حسن رفيقم قريونت بره .

طباعا گفت و گوی ما قطع گرديد . در مقابل این جمله نیز عكس‌العسل نشان ندادم زیرا از این جملات زیاد ميشيدیم و عادت داشتیم . كارمياست بهمين جا

بر سر دوراهی زندگی

خانه يابد اما نيافت . دومی دستش را دراز كرد آستين روپوش مرا گرفت و كشيد و گفت :

— اجازه ميدی به بستنی باهم بخوريم؟ بازم لازم بود جوانی ندلم و حتی روی را برگردانم ليكن امکان نداشت چون او آستينم را چسبيده بود و رها نميكرد . باخشوت دستم را كشيدم . چند كتابی كه زیر بغل داشتم بزمين افتادوكی از آنها بجای اينكه خم شود و كتابها را جمع كند لنگی زد و كتاب مثلثات وقفه مرا از طرف جوی آب‌انداخت و هر سه زدند زیر خنده . من از خشم نزديك بودم ديوانه‌شوم . خون بچشم آورده بودم . مجددا دستم را كشيدم . او همچنان آستين روپوشم را گرفته بود و ميكشيد .

— اين حيوانا آدم نيستن با خود بيا . تهانی ميخورمت . گازت ميزم . اگر تنها بودم از خير كتابها نيست ميگنشم و ميرفتم . مناسفانه يا خوشبختانه سيمين همراه من بود . او كه وضع را چنين ديديطرف جوان پرخاش كرد و گفت :

— مرتبه نره خر ، دستشو ول كن . با تمامها

دندانهای كيشش را نشان داد و گفت :

— نعوام تكن ميرشم . همان كه بكتايمی من لگد زده بود اظهار داشت :

— تو ديگه خمنشو اكيري . فوق‌العاده بی تربيت و هياتطور كه گفتم عوضی بودند . معمولاً پسرها خوب ميدانند كه نبايد يك دختر توهين كنند . پرخاش اگر بدروغ هم باشد از زيبائی او تعريف ميكند ولي او كه بنا به حلس من شايد شاگرد دكان بود زسم و راه مراجعت را نیز نديدانست . در این لحظه طاقتم من تمام شد و حرکت تندى دست خويش دادم و بی آنكه بفهمم چه ميكند چنان بادست بصورت او كوفتم كه صدای عجيبی پرخاست . صدای يك سيلی . احتمالاً این صدا تا صدقلمی شنیده شد . او كه انتظار و آمادگی سيلی خوردن رانداشت ، آستين مرا رها كرد ، چرخى خورد ، تعادل خويش را از دست داد و از عقب در جوی برلجن افتاد . پسر زشت‌روئی كه با سيمين گفته بود اكيري بطرف من خيز برداشت و چنان مثنی به وسط سينام كوفت كه ناله‌ام پرخاست . دستش مثل يك گلوله آهنی سنگين و محكم بود . ناله‌ای كردم و گفتم :

— آخ استخونم شكست ، بيشرف و بی اراده روی زمين نشتم و كگره بر سر دادم . سيمين بدفاع از من كتابهای را روی زمين ريخت و بسوی او كورس برداشت اما اونيز يك مشت خورد . تا اينجا مردم گرما ايستاده بودند و ميخنديدند .

روسپاه زن ..

تنظيم از : منوچهر مطيعی

هر هر خنده ميكردند . مثل اينكه بتماشای يك تاتر كمدی آمده‌اند . يك مشت مردم كاسب باب كه بهر عنوان با دختران بی حجاب و دبیرستانی دشمنی صلی دارند . دختران دبیرستانی و شيكوش را سبب بی‌بركی كسب و بی‌روقتی معاش و كم دوامی پول ميدانند . بگوش خودم شنیده‌ام كه همين كاسب‌مآبها گفته‌اند «خدا بخاطر همين زنهاي بی چادر مارو غضب كرده و درهای روزی و نعمت رو بما بسته» . چه ميشود كرد ؟ اينها مثل كرم ايرشم فقط داخل پيله خود را می‌بينند و بقدر همان كرم ايريشم نیز در اجتماع خودشان بی‌اثر و فاقد ارزش هستند . اينها بودند كه بنظر كك خوردن من و سيمين ميخنديدند و لذت ميبردند كه لااقل دوتا دختر دبیرستانی مينيزوب پوش كتك ميخوردند . ناله سيمين كه پرخاست حلقه تماشاگران شكافته شد و جوان خوش‌بينه‌ای پيش آمد . ابتدا خطاب با آنها كه تماشاگر بودند گفت :

— عجب آدمای بيخودی هيمن ! اسم شماها رو ميدانم ؟ باين دوتا دختر كتك نمی‌كنين ديگه چرا ميخنديد ؟ تا ده دقيقه بدهم سرمن پالين بود و اورا نميديدم فقط صدایش را ميشنيدم . مرد لبنيات فروشی كه بارها از مغازه‌هاش جنس خريده بودم و پدرمادر و برادر و ساير خوشخواندان مرا ميشناخت و گاه تا كمر پيش پدرم خم ميشد و سلام ميكرد در جواب او گفت :

— آخه اگه باين ريخت و قیافه بيرون نبان کسی باهاشون كاری ندارم . چرا بلزن و دختر من انگولگ نميكن . جوان ناشناس كه سخت عصبانی شده بود جواب داد :

— برو بدخت . زن و دختر توام زیر اون چادر هزار فرقه ميزن كه تو خير نداری بيجاره برو بی‌كارت . برو بدرد حماقت خودت برس .

این جمله را گفت و بی معنی گريبان پسرگ زشت‌روئی مشتزن را گرفت . حالا او با نيرومندتر از خودش روپوش شده بود .

— يخبه منو چرا گرفتی ؟

— سوايسا حيواني . كارت دارم . تو بهيري ميخوام نازت بكنم .

اورا بايك دست بدرخت كوفت و نگه داشت و با دست ديگر جوانی را كه درلجن جوی افتاده و تازه بيرون آمده بود گرفت . سومی هيچ دخالتی در اينكار نداشت و احتمالاً جوان ناشناس از آغاز شاه‌ها چرا بود كه برای او زحمتی ايجاد نكرد . هر دوی آنها را با دودست گرفت و گفت :

— باهم ميريم كلانتری كه جواب بدین چرا دختر مردمو كتك زدين . آن دونفر از ترس نزديك بود قالمب تهي كنند و لي مرد لبنيات فروش ريش قیطانی و ناخن حناسته بدروغ گفت :

— کسی اينارو كتك نزده . دروغ ميگن . اونا باين جيون كشيده زدن . همه كسانی كه اينجا چمن شهادت ميدن . جوان كه دل پری از لبنيات فروش دروغ‌زي ريكار داشت برگشت و بهيبي به او زد و گفت :

— اگه خفه نشي تمام شيشه های مغازه‌تو ميشكنم . تو كاسی باين كارا دخالت تكن برو بی‌كارت . برو . او خودش را عقب كشيد . دوجوان اسير تقلا ميكردند كه خودرا از چنگ او برهانند و چون بخاطر دفاع لبنيات فروش کمی چری شده بودند يکی از آنها لنگی بساق اوزد . لگد همان و بهيبي برافروخته شدن آتش‌همان . من و سيمين تازه از جای برخاسته بوديم . من كتابها را

جمع كردم و مجدداً زیر بغل گرفتم . دعوا برای دفاع از ما بود ، اين ناچوانرندانه بود كه جوان مدافع را تنها بگذاريم و بكنريم .

ناشاس تالگد را خورد سرآندو را مثل دوهندانه بهم كوفت . اولی را رها كرد دومی را مثل موش گرفت . بلند كرد و بزمن زد . دومی حمله كرد اونيز يك مشت نقش‌زمين گرديد . لبنيات فروش كه حساب كار خودش را كرده بود گريخت و رفت . دوجوان نیز ديگر درصد تلافی برنيامدند . دل‌دولا خودرا زیر دست پای مردم انداختند و از پشت باجه بليط فروشی روايه مانند گريختند و در كوچه مجاور از نظر پنهان گرديدند .

تماشاگران نیز بيچ كنان متفرق شدند . ناشاس كه پولور و پيراهن سفيد يخبه باز پوشيده و مثل ورزشكاران چهارشانه و قوی هيكل بود ، شلوار خالك آلود خوش را تكايد و تبسمه‌ها بطرف ما آمد و گفت :

— بفرمائين . ديگه کسی با شما كاری ندارم . اين ديگه توهين كردن مزاحم کسی بشن . اما حساب اين آقای لبنيات فروش هم باشه تا بعد .

من برای سياست‌گراری گفتم :

— خيلي متشكرم . اما باين لبنيات فروش كاری نداشته باشين . كاسب محله . آدم بد ذهنه پشت آدم لچار ميبافه .

— غلط ميگه . منم تازه توی اين محل اوومدم . بايد يکی يکی كاسبارو سرچاشون بشونم .

جوان شانه بشانه ما راه افتاد . وقتی بكوچه پيچيديم او متعجبانه پرسيد : منزل شما اينجاس ؟

— بله . ما ته كوچه می‌نشينيم . سيمين هم كروچه . همين دردمو دست راست .

— چه كوچه . ما تازه اوومديم اينجا . همين كوچه . اون درآنی رنگه وسط كوچه دست چپ . خيلي خوشحال شدم . پس همسايه دراومديم .

من و سيمين از او تشكر كرديم و بيشرت بخاطر مردم كه ممكن بود حرفهای زنند جدا شدیم . از آنروز بيعد ديگر نتوانستيم قیافه او را در خاطر محو كنيم . از ژست برادنه و شانه‌هاش خويش آمده بود . هر بار از جل خانه‌اش ميگذشتم ، اگر لای دراز بود قدمها را ست ميكردم باين اميد كه اورا ببينم . از اينكه اسش را نرسيده بودم تاسف داشتم و خودم را سرزنش ميكردم . جوان بسيار خوش صورتی بود . خوش صورت ، قوی هيكل با صدای گرم و گيرار . ديده‌ايد كه بعضی صورتهای بی آنكه زيبا باشند شيرين‌اند . صورت او نیز شيريني دلپذیری داشت . بخصوص چشم روشن درآن چهره دوست داشتی و شيرين ميدرخشيد . برق ميزد . نگاهش عميق و كنجكاو و شوخ بود . ديگر بيچ چيز و هيچكس چر او فكر نميكردم . در طول ده روز يا دوهفته تنها يك نكته درو له او آگاه شدم آنهم بكتك دخترك هشتانه ساله همسايه‌خانه‌اش . برای او يك بستنی خريدم و سؤاليهاي كردم كه فقط به يك سؤال من پاسخ داد . او گفت :

— زن نداره . با ما عاشق تنها زندگی ميكنه . هر دو ناشون صبح زود ميرن سلاب برميگردن . كارميكنن . باهيكنی غراب عليك ندارن .

فقيمدم كه صبح زود از خانه خارج ميشود و غروب مراجعت ميكند پس در اين دو موقع ميستوانيم اورا ببينم . ديدار تصادفی . اتفاقی . چگونه اين برخورد بقيه در صفحه ۸۳

«آینده»



شاعری اجتماعی

دست بردار زبیشانی خویش ،
چین ز رخساره بینداز بدو
ایرها میگذرند از سر شهر ،
شهر میماند و فریاد سرور .

بازهم دست من تو ، تو و من ،
حلقه می‌بندد بر گردن دوست .
باز می‌آید خندان خندان
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست !

اسماعیل شاهرودی (آینده) از
شاعران «نیماگرا»ست . نخستین دفتر
شعر او - آخرین نبرد - مجموعه
شعریت به سبک خاص نیما، منتها
سریعتر و عریضتر و «اجتماعی»تر-
شعرش به لحن شعر نیماست ، اما وصف
او وصفی است «شعری» و از آن
طبیعت کوهستانی که در وصف‌نیمایی
می‌بینیم ، تهی .

«آینده» در مضمون‌بایی و در
شیوه پایان‌بندی شعر و بیان برهنه
و طنزآمیز ، دستم دارد .

در سال‌های ۳۲ تا ۳۸ که شعر
«عسائی» در مجله‌های هفتگی باب
شد ، «آینده» سبک و شیوه بیان قدیم
خودش را حفظ کرد ، منتها به
موضوعات آریتر روز - مثل شعر «مادر»
و «قهر و آشتی باشعر» - پرداخت و
شعری هم در مایه فولکلور سرود و اسم
قهرمانش را «حسنعلی‌جفر» گذاشت :
قهرمانی که در فقر زاده شد و بزرگ
شد و زندگی کرد . بیان آینده‌دراین
شعر طنزآمیز و اندکی تلخ است .
در شیوه تنزل جدید ، شعرهای
آینده چندان قدرتمند نیست ، اما
تازگی و لطف خاص خودش را دارد .
تأثیر مایاکوفسکی (شاعر فوتوریست
روسی که خودش کی کرد) در شعر آینده
تأثیری است غیر مستقیم .

کتاب دوم این شاعر ، بنام
«آینده» - که تا زنگها منتشر شده-
حاوی شعرهای برگزیده چندین سال
گذشته اوست و تازه بوندی را در
شعرش نشان می‌دهد .

شعر آینده درصورتی به کمال
خواهد رسید که با آگاهی و ظرفیت
اقتصادپذیری بیشتری در شعرهایش
بگردد و از تجربه‌های چند ساله اخذ
شعر جدید فارسی ، بیشتر بهره‌ور شود

شعر - نقاشی - تئاتر - موسیقی - نقد کتاب و ...

آن دریاچه‌ها ؟

تاکی به کوره راه ظلمت این لحظه‌های
در انتظار طلوعی دوباره باید بود ؟
تاکی سکوت پنجره را
با این امید مرده مهجور
بر دوش خسته خود
میتوان نمود آوار ؟
هان ای فریب نقش‌انگیز
هان ای دروغ رویانی
کو آن خجسته لحظه دیدار ؟
و آن کوجه‌ها و کاخ بلورین شهر
خورشیدی ؟

(سرود)

غمی که دردل ما هیچو کومستگین‌است
سرود زندگی روزگار ننگین‌است
ملول و خسته‌ام ای دوست ازدورنگیها
دلجم چو خار بیابان غریب و غمگین‌است
بدست باد در امواج رود میمیرد
گلی که سر زند ازخاک‌حاصلش این‌است
از آن پناه به می‌برم که با غم عمر
به کام گمشدگان جام تلخ شیرین‌است
ز حال خسته چه یرسی در این بهارملول
که غنچه دلجم از موج اشک رنگین‌است
دمی بداد دل «مجد» میرسی ای دوست
که دامن از گهر اشک پر زبرون‌است

عطر گل و لبخند

با شاخه شمری برای تو
با شاخه شمری برای دستهای تو
با ساقه سبز نوازش‌ها
با خوشه پر بار خواهش‌ها
همچون زمین - این جاودانه مهربان
مادر
آستن هر نظفه زبانی و هر بار ...
زادن ، چو خورشیدی زراه دورمی‌آید
من خویش را آماده دیدار می‌گردم
آماده دیدار با خورشید - رویاروی .

صبحم که شیرین دردناک افتاد زادنرا
مادر شدن چون آسمانی با کبوترهای
پروازی
مادر شدن چون میوه‌ای در دستهایم
لعل می‌گردید

من بامدادان را بمثل يك بیاله شیر
نوشیدم
و از درخت روز ، برگ لحظه‌های
سبز را چیدم
نوزاد هستی بخش من ، آن کودک‌بیدار
آن شعر ، آن بیتابگون باده
بر آفتاب و آب و آینه
بر واژه و سنگ و ستاره بازمی‌تابید
تا بشکند در باغ تو عطر گل و لبخند
خون ریشه‌هایی در بهارستان قلب من
و برگ و بارش در میان مردم کوچک .
مجموعه - د

ساموئل تابلور کولبریج

S.T. Colbridge
(انگلیسی)

بر آن کناره‌ها ...

همه طبیعت در کار است ،
زبورها در جنب‌وجوشند ، پرندگان
برشاخسارند
و بهار ، در هوای باز ، در رفتار
برچهره خندان ، رویانی ازبهار است
و من ، این منم که بی‌کاره و عاطل
مانده‌ام
نه علی فراهم می‌کنم ، نه جفتی دارم
نه لانه‌ای می‌سازم ، و نه ترانه‌ای
می‌خوانم

باینهمه ، من بر آن کناره‌ها
بر اثر چشمه‌ساران روانم
بشکفید ، ای گلها ،
و ای چشمه ساران
روانه شوید ، دورتر ...
من بالبانی خشک و ابروانی پر آرزنگ ،
آیا می‌توانید آنچه روح مرا افسرده
است ، بشناسید
زیرا که کار بدون امید به بی‌حاصلی
می‌انجامد
و امید بی‌مقصدی ، نمی‌تواند زیست

تعزیه زانانه

- تعزیه زانانه ، فریاد
ضعیفی بود برای
بدست آوردن حقوقی
که مسلم زنان بود

- تعزیه زانانه در حیاط
خانه‌ها اجرا میشد و
بازیگرانش زنهایی بودند
که در مجالس زانانه روضه
میخواندند .

گفتیم که تعزیه ، بعد از پیدایش ،
در ادوار مختلف تاریخ رشد کرد و در
دوره صفویه ، زندگی و قاجاریه به کمال
رسید و سپس متوقف ماند . در این
دوران بود که گروه‌های چندین هزار
نفری به اجرای تعزیه پرداختند - و
شاید اگر تعزیه تا به امروز همچنان
به‌مسیر خویش ادامه میداد ، اینک در
این رشته تئاتری بزرگ داشتیم .



در جوار مجالس روضه‌خوانی ،
مجالس تعزیه هم برپا میشد . مجالس
زانانه و مردانه ازهم جدا بود و در
تعزیه نیز نقش زنان را مردان به‌عهده
میگرفتند در نتیجه زنان را راهی به
عرصه نمایش و هنر نبود ، اما بنا به
اقتضای طبیعی و فطری ، زن نیز چون
مرد نیاز به عرصه هنر و استعداد در
برده و نهفته خود داشت . ازاینرو
مجالسی که منحصرآ تماشاگرانش زن
بودند به‌وجود آمد و میدانهایی شد
برای تاخت و تاز و نمایاندن استعداد
شکوفان آنان ، و چنین است که تعزیه
زانانه بوجد آمد . «قبور السلطنه» دختر
فتحعلی‌شاه نخستین کسی بود که تعزیه
را در خانه خود باب کرد ، این تعزیه
در جوار روضه‌خوانی‌های روزهای
محرم برپا شد و سپس هر ساله در دهه
اول محرم اجرا میگشت .
اجرای تعزیه زانانه ، اعتراضی بود
به قیدوبندهایی که روابط اجتماعی
آنروز برای زنان بوجود آورده بود
و فریاد ضعیفی بود برای بدست آوردن
حقوقی که حق آنها بود . تعزیه‌ها در
حیاط خانه‌ها یا در تالارهای بزرگ
اجرا میشد و بازیگرانش زنهایی بودند

همز

گفت و گوئی با «بهن فرسی»

هیچ ملتی نمیتواند تئاتر داشته باشد، مگر اینکه ادبیات دراماتیک داشته باشد.

با بهمن فرسی درام نویس و کارگردان تئاتر، که نامش بهر حال از تئاتر امروز کشور ما جدا نیست، و همیشه کارهایش با گفت و گوئی فراوان همراه بوده است، در این هفته به گفت و گو نشستیم:

— آقای فرسی، کار تئاتر را از چه زمانی شروع کردید؟

— به طور جدی از سال ۱۳۳۷. قبل از آن فقط اشتیاق بود و کوشش و حتی گاه شوخی. یعنی برای آن که تئاتری داشته باشم. و داشته باشم شروع کردم به نوشتن تئاتر به آن نحوی که میخواستم و تصورم را کرده بودم. — چند تا نمایشنامه تا به امروز نوشته اید. کدام به روی صحنه آمده اند. و توسط چه کسانی؟

— هشت تا. پنج تا از آن‌ها چاپ و منتشر شده است: «گلدان»، «چوب زیربغل»، «موش»، «پله‌های یک تریبان»، «بهار و عروسک» و سه تایی دیگر که چاپ نشده اند و هنوز نام قطعی هم ندارند. یکی از آن‌ها احتمالاً «هسته» نام خواهد داشت و دیگری «دوشرب در دو مساوی بی‌نهایت» و سومی نمی‌دانم. «گلدان» و «بهار و عروسک» و «چوب زیر بغل» را خودم به روی صحنه آورده‌ام. و بقیه را بپایند و اگذار می‌کنم.

— نوشته‌های دیگری هم از شما منتشر شده‌اند؟

— بله. یک مجموعه قصه‌های کوتاه به نام «زیر دندان سگ» و یک نوشته که شاید بتوان آن را نوعی «مقامه» خواند به نام «پاهو». — «گلدان» و «بهار و عروسک» را کی به روی صحنه آوردید.

— در سال ۱۳۴۰ و سال ۱۳۴۴. اولی شش شب اجرا شد و دومی دوشب. — و اسم «چوب زیربغل» را و هر سه را با گروه‌های آماتور. می‌توانم بی‌رسم چرا همیشه با آماتورها کار می‌کنید؟

— برای این که تئاتر امروز ما هنوز یک «تئاتر آماتور» است. این یک دلیل، دلیل دوم این که تئاتر، روح و روحیه خصوصی دارد. آدم‌ها در این حوزه فعالیت انسانی به دور هم جمع می‌شوند که بپراکندگی را بیاموزند. پس از یک اجرا، معمولاً اختلاف‌ها پیش می‌آید. دعواها بر تقسیم دشنامها و تحسین‌ها که تار شده است. و خلاصه جمع پراکنده می‌شود. دنیای معیشت‌زده و معیشت‌زای شومیست. آدم‌ها پراکنده می‌شوند و ناگزیر باید کار را همیشه بایک عده تازه‌کار جدید شروع کنی. درحالی که قدیمی‌ها هنوز

آنها که سعی میکنند به تماشاگر برسند، محکوم به فنا هستند

تئاتر ملی یا تئاتر جهانی؟



همچنان تازه‌کارند. قلمرو حرفه‌ای‌های سابق خودمان هم با قلمرو ما نمی‌خواند که با آن‌ها آدم کاری را شروع بکند. — «چوب زیربغل» که مجموعاً بیش از هشت شب روی صحنه نبود، تعجب و هیاهو و تائید و تکذیب عده زیادی را برانگیخت. و شما تا امروز ساکت بوده‌اید. آیا جوانی ندارید؟

— اولاً من حرفم را زده‌ام. در ثانی شخص عاقل هرگز به جواب جواب نمی‌دهد. منتها یک وقت جواب حرف حساب است و آدم در این صورت فقط تشکر می‌کند. و اگر در جواب سؤالی هم وجود داشت در آن صورت جوابی هم می‌دهد. من متأسفانه تاکنون درباره «چوب زیربغل» حرف حساب نخواندم. یک‌مشت دندان فروجه شنیدم. این حرکات به عقیده من جواب ندارد. هیچان عصبی هم که پاره‌ی بروز دادند. باز جوابی ندارند. امیدوارم جنجال را ول کنند و بجسند به کارشان. بطور کلی این واکنش‌ها برای من دور از انتظار نبود. من با اجرای هر تئاتر یک مقدار آزمایش آدم‌شناسی نیز می‌کنم و نتایج لازم را هم می‌گیرم. این بار هم آزمایش «چوب زیربغل» خیلی روشن‌کننده و مفید بود. بطور کلی از این واکنش‌ها خیلی خوشحالم. و هدف‌های تئاتری خود را تحقیقاتی می‌بینم.

— ممکن است اساساً درباب سلیقه‌ها و بطور کلی ایدئولوژی تئاتری خودتان توضیحاتی بخواهم؟

— خصوصیات کار یک آرتیست در درون و بیرون محصولیست که بیرون می‌دهد. و معمولاً کار خود آرتیست نیست که از خصوصیات صحبت کند. چون در این صورت کار از حیثه هنر دور می‌افتد. می‌شود سیاست و تبلیغات. تصور می‌کنم چیزی که ما در ایران نداریم در واقع «منتقد هنری» نیست (چون مدعی چنین سمت و شخصیتی را فراوان داریم) بلکه «مفسر هنری» است. و منتقد محصولیست

که قاعدتاً پس از مفسر بهار می‌آید. حالا خصوصیات محیط ما بديگر گونه بوده است. این ديگر از شانس ماست. من در تئاتر به دو نکته بیش از سایر مایل توجه دارم. گفته‌اند و پذیرفته شده است که تئاتر زاده «برخورد» است. برخوردی بروی صحنه، بین مایایل و آدم‌ها، آدم‌های داخل صحنه، آدم‌های بازی. تا از این راه آدم‌های سالن بتوانند یا مجبور شوند (نمی‌دانم) با آنچه در صحنه می‌گذرد همراه شوند و «به‌کجا» بروند. من هم می‌گویم تئاتر یا درام از «برخورد» به‌وجود می‌آید. اما با تعبیری جدید و بی‌گسترده از مفهومی که تاکنون از «برخورد» داشته و شناخته‌ایم. برخوردی بین صحنه‌وسالن. برخوردی در صحنه که بهمان کشنده می‌شود. اشتباه است اگر تصور کنند که گفتار مستقیم بازیگران با آدم‌های سالن به‌معنای همان برخوردیست که مورد نظر من است. این گفتار مستقیم در «گلدان» وجود نداشت. یعنی بازیگر با تماشاگر حرف نمی‌زد. در «بهار» و «عروسک» کمی به‌شکلی معتدل وجود داشت. در «چوب زیربغل» هم اندکی خشن ولی با اجرائی دوپهلو به‌کار گرفته شده بود. یعنی در چوب زیربغل تماشاگر می‌توانست حرف‌ها را خطاب مستقیم تلقی کند و یا نکند. اما در این هر سه نمایشنامه، برخورد مورد نظر وجود داشت. و البته در یافت و خون‌بازی. و شاهدند که برخورد چگونگی آن‌ها می‌تواند خودی بیاریند واقع‌شد. مساله ديگر درباب به قول شما

«ایدئولوژی تئاتری» من ارزیابی جدیدیست در کار بره ریک از هنرهای در هنر تئاتر از اجتماع آن‌ها به‌وجود می‌آید. نسبت‌هایی که در کار برده‌نهای تشکیل‌دهنده تئاتر تا به امروز کشف شده و به‌کار رفته‌اند برای من به هیچ‌وجه قطعیت ندارند. همیشه می‌توان این نسبت‌ها را درهم ریخت. و می‌توان از ترکیب رنگ و صدا و نور و حجم و سطح و کلمه و حرکت با درصدهای تازه به بیان دراماتیک جدیدی رسید. منتها این چنین هدفی و روشی را صد البته کسانی که اسپر قالب‌های ارسطویی هستند (هرچند ندیده و نخوانده و شنیده‌ایم که به چند و چون این قالب‌ها نیز کاملاً آگاه باشند) نمی‌توانند همز کنند. مساله این است که در این آب و خاک متأسفانه ابزارهای منسوخ هیچ مدعی نقادی و هنر سنجی روشن نیست. راستش را بخواهید، این‌ها اصلاً جای الگو هم لاقول درست ندارند. اکثریت کسانی که به نام منتقد قلم‌درست دارند فقط و فقط کسانی هستند که می‌توانند قلمی بزیند و افکاری منشوش را نه به‌نام یک هذیان شخصی بلکه در آن صورت من حتماً می‌پذیرفتم) بلکه به نام نقد هنری به بازار مکاره هنری معاصر تهران قالب کنند. و تنها در این

بقیه درصحه ۷۶



نقد نقاشی

تصویر پرندگان

نمایشگاهی از آثار نقاشی «بهن دادخواه» در «گالری‌س» گشایش یافت.

این بار در آثار نقاشی «دادخواه» موضوع کار «پرندگان» هستند که بگونه‌ای کاملاً طبیعی (فیگوراتیو) ارائه شده‌اند. پرداختن به نقش پرندگان زنده یا بیجان، بیشتر در تابلوهای نقاشان قرن هفده و هجده انگلیس بچشم می‌خورد.

شاید علت گرایش بعضی از نقاشان آن دوره به ترسیم پرندگان زیبا و خیال‌انگیز و با انتخاب «طبیعت بیجان» هائی از مرغان لذت و مطبوع چون کبک، قمری، بوقلمون، مرغ و غیره را بتوان در حاکمیت طبقه اشراف آن زمان که خوش گذرانی و فراغ ازغم دنیا بودن و لذت بردن از زیباییهای سطحی منظره‌ورودی آنها بود جست‌وجو کرد.

در آغاز قرن بیستم با پیدایش سبک «اکسپرسیونیسم» بعضی از نقاشان این مکتب برای بیان حالت‌های از قبیل: تنهایی - بیچارگی - ظلم و حتی محبت و مهربانی، از فرم‌های حیوانات و پرندگان مرده یا زنده استفاده کرده و منتقد بودند که بیان عواطف انسانی را در قالب زندگی ساده حیوانات بیشتر و موثرتر میتوان ارائه داد و از این رو نقاشان اکسپرسیونیست برای اینکه بتوانند آزادانه به بیان اینگونه عواطف بپردازند، فرم طبیعی حیوانات و پرندگان را درهم شکستند و به اصطلاح آنها را بدلخواه خود «دفرمه» کردند و این تغییر شکل دادن فرم‌های طبیعی از پایه‌های اصلی کار آنهاست.

در بین نقاشان کنسرو خودمان بهمن متخصص را میتوان جزو نقاشان اکسپرسیونیست شمرد که دوره‌ای از آثار او به نقض پرندگان و حیوانات اختصاصی دارد. وقتی به نمایشگاه بهمن دادخواه وارد شدیم، این تأثیرپذیری از آن نقاش احساس میشد. در رنگها و فرم‌ها و حتی در یکی از کمپوزیسیون‌ها «پرندگان مرده در کنار دریا» شاید بین جماعت نقاش‌ساله «اثرپذیری» و تحت تأثیر دیگری بودن بگونه‌ای مطرح باشد، ولی این اثرپذیری نباید در حد تقلید باشد. با اینهمه بعضی از کارها پخته بود و قابل پذیرش.

(۱)

خاطرات زنی که ۸ سال همسر زبردست‌ترین جاسوس قرن بیستم بوده، اما از این راز ذره‌ای خبر نداشته است!

قسمت شانزدهم



دکتر کلاوس فوش، جاسوس آلمانی شوروی

خلاصه شماره‌های گذشته :

زن و شوهری را برای شام به یک مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کیب فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیس است در بیروت، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است در دنیای غرب. زن «الئونور» نام دارد و آمریکائی است و سوئین زن «فیلی» است. او بهیچ وجه از فعالیت‌های جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنشب ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳ - الئونور چندین ساعت منتظر شوهرش ماند، ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد. فردای آن روز روشن شد که «کیب فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، دست در آستانه دستگیری، به مسکو گریخته است. مدتی بعد، شورویها، وسیله مسافرت «الئونور» را نیز به مسکو فراهم کردند تا شوهرش را ببیند. در مسکو فیلی برای نخستین بار از سی سال فعالیت‌های جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد، و از جمله ماجرای فرار دادن بورگس و مک‌لین، دو جاسوس پررنگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون همسرفیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت‌های جاسوسی او شنیده، برای شما تعریف میکند ..

شوهرم، جاسوس قرن!



لوس آلاموس او را تحت نظر بگیریم. نخستین گزارش دوستان ما نشان میداد که دکتر فوش زندگی بسیار راحتی را در این شهر میگذراند. در روزهای تعطیل به - کوهنوردی میرفت و یا به اسکی میریخت. ششماه تمام با دکتر فوش ارتباطی نداشتیم. کاملاً امکان داشت که آمریکائیا برای ما دامی چینه باشند و بهین جهت تماس گرفتن با دکتر فوش که از تصمیمات درونی او خبری نداشتیم، کاری خطرناک بود. با اینهمه مجبور بودیم که با او تماس بگیریم. این خطر جدی را یکبار دیگر کلارا پذیرفت. در اوایل سال ۱۹۴۵ خبر یافتیم که دکتر فوش برای گذراندن تعطیلات همراه شوهرش بشهر کمبریج آمریکا رفته است. کلارا دل بدربا زد و سراغ او رفت. یکبار دیگر دکتر فوش حاضر به همکاری با ما شد، بی آنکه ششماه غیبت خود را توجیه کند. این بار قرار ملاقات را در شهر بسون گذاشتند. هاری گلد، باز سراغ دکتر فوش رفت و با دست پر بازگشت: دکتر فوش در گزارش خود طرز ساختن بمب اتمی از ماده پلوتونیوم را با جزئیات کامل نوشته بود!

هاری گلد را سراغ او فرستاد. خواهر او چیزی نمیداند ولی میداند که برادرش است ..

چطور ممکن بود دکتر فوش بدون اینکه کمترین خبری به ما بدهد، ناگهان ناپدید شود؟ من حتی بدین فکر افتاده بودم که نکند او را کشته‌اند. در هر حال هاری گلد نامه‌ای در چند سطر به دکتر فوش نوشت و بخوهر او داد و از او خواهش کرد که اگر برادرش را ندید، از او خواهش کند که یک شماره تلفن در نیویورک زنگ بزند. ولی روزها میگذشت و از دکتر فوش خبری نبود. همه ما آماده بودیم که شی دستگیری بشویم، زیرا کم کم مطمئن میشدیم که دکتر فوش خود را با آمریکائی‌ها فروخته و همه ما را درواده است. کلارا آمد درازای خواهر دکتر فوش را تحت نظر گرفت و بالاخره کشف کرد که دکتر فوش را با یک ماموریت صد درصد محرمانه به نیومکزیکو فرستاده‌اند. در آنجا در شهر کوچک «لوس آلاموس» مقدمات ساختن بمب اولین بمب اتمی جهان آماده میشد. پروفیسور اوپنهاইمر که رهبر دانشمندان اتمی آمریکا بود، وجود دکتر فوش را در نزد خود ضروری دیده بود و او را با یک دستور فوری به لوس آلاموس فرستاده بودند. چرا دکتر فوش سفر خود را بما خبر نداده بود؟ چرا در محل ملاقات حاضر نشده بود؟ آیا دیگر حاضر به همکاری نبود؟ برای پاسخ یافتن بدین سؤال مجبور بودیم در

گزارش کامل و دقیقی درباره آخرین فعالیت‌های اتمی آمریکا وجود داشت. بعد هاری گلد چندین سؤال از دکتر فوش میبرد و همیشه پاسخی دقیق و صریحی از او میشنید. کلارا نیز در نقطه‌ای نه چندان دور از محل ملاقات مواظب هردو تایی آنها بود. آنگاه هاری - گلد سراغ «آنا تولی-یا کولف» معاون کنسول شوروی در نیویورک میرفت ..

هاری گلد و دکتر فوش دست کم ده بار بدین ترتیب با یکدیگر ملاقات کردند: یکبار در موزه هنر بروکلین - بار دیگر در پارک مرکزی بروکلین، و بار سوم در کوچه شماره ۹۶ - هر بار دو وقت ملاقاتی در بی در دو محل جداگانه وجود داشت، تا اگر یکی از طرف نتوانست در محل اول حاضر شود، خود را بمحل دوم برساند. یکبار در ماه ژوئن دکتر فوش حسابی ما را بوحشت انداخت. او در هیچیک از دو محل ملاقات خود حاضر نشده بود. عدم حضور یک جاسوس در محل ملاقات فقط دو معنی دارد: یا او دستگیر شده و لو رفته است، و یا تصمیم پخیاخت گرفته است. آنروز هاری گلد و کلارا دوبار و در دو محل جداگانه منتظر دکتر فوش شدند، ولی او نیامد. بناچار هاری گلد تصمیم گرفت به آپارتمان دکتر فوش در کوچه شماره ۷۷ برود، ولی سرایدار عمارت نیز از دکتر فوش خبری نداشت و میگفت که از چند روز پیش او راننده است! سرانجام «یا کولف» معاون کنسول شوروی آدرس «گریستل» خواهر دکتر فوش را در مساجوست پیدا کرد و

اکنون دکتر «کلاوس فوش» در قلب دژ اتمی آمریکا بود. آمریکائی‌ها بزودی فهمیدند که همکاری دانشمندان اتمی انگلیس و مخصوصاً دکتر فوش، در راه ساختن بمب اتمی، بسیار ضروری و حیاتی است. مهمترین تحقیقات اتمی را به یک موسسه بزرگ بنام «کلکس-کوریوریشین» سپرده بودند، و مهمترین محاسبات ریاضی بمب اتمی را نیز به همده دکتر فوش گذاشتند. کلارا که مثل سایه همه جا بدنبال دکتر فوش بود، گزارش میداد که او در مدت کسی اعتماد و احترام آمریکائی‌ها را جلب کرده، و حالا هر روز آزادانه به لابراتوارهای اتمی نهانی دانشگاه کلمبیا و موسسه «کلکس-کوریوریشین» میرود. نخستین راکتور اتمی در سال ۱۹۴۳ در شیکاگو بکار افتاده بود، و حالا آمریکائی‌ها میخواهند از تحقیقات آزمایشگاهی خود برای ساختن بمب اتمی در عمل استفاده کنند. اینشتین و اوپنهاইمر، دو دانشمند پررنگ به پزیردنت ترومن خبر داده بودند که آلمان بزودی به بمب اتمی دست خواهد یافت و در آن صورت سرنوشت جهان و جنگ یکسره تغییر خواهد یافت.

هنوز کسی صد درصد امینیتی به ساخته شدن بمب اتمی نداشت، ولی همه کارهائی را که در این باره انجام میشد، دکتر فوش توسط «هاری گلد» بناگزارش میداد. نخستین ملاقات آن دو، در اوایل سال ۱۹۴۴ و در نیویورک، طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. در این ملاقاتها معمولاً دکتر فوش با کسی را بدست «هاری گلد» میداد که در آن

PHILBY

جالبترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا بخود جلب کرده است!



ما گذاشت. حالا لازم بود که هاری گلد و دکتر فوش در فواصل کوتاهی یکدیگر را ببینند. هر روز که میگذشت، تاریخ با قدم بنقطه عطف خود نزدیک میشد. دکتر فوش و هاری گلد، قرار بعدی خود را بروی پل کاستیلو در «سانتافه» گذاشتند: روز ۲ ژوئن ۱۹۴۵، ساعت ۴ بعد از ظهر ملاقات طبق قرائلی انجام پذیرفت. دکتر فوش باکت دیگری حاوی آخرین گزارش خود به دکتر هاری گلد داد و اضافه کرد که: «نخستین بمب اتمی آمریکا، ماه آینده در صحرائی نیو مکزیکو، نزدیک آلامو-گوردو، منفجر خواهد شد!»

قرار بعدی ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۱۹ سپتامبر موعول شد: در نزدیکی پل کلیسا و در حومه شهر «سانتافه». در تمام یکدیگر را ملاقات کردند. تروین باستانی گفت: «ما وانگلیسها مشغول ساختن بمب و حشمتانی هستیم که آلمان را برانو درخواهد آورد!» استالین بظاهر این حرف تروین را نادیده گرفت. اولاد در نه دل خود بریش تروین میخندید، چونکه بکنک دکتر فوش، از همه اسرار بمب اتمی آمریکا خبر داشت! دانشمندان شوروی در سه سرویس سازماندهی، در مورد اطلاعاتی که از دکتر فوش گرفته بودند، مطالعه و تحقیق میکردند.

روز ۱۶ ژوئیه ۱۹۴۵، یانروز تاریخی بود. قرارداده بود در این روز نخستین بمب اتمی آمریکا مورد آزمایش قرار گیرد. پروفیسور «ریلز»، دکتر فوش و همکاران آن دورا یک تپه در صحرائی نیومکزیکو بردند. این محل سی کیلومتر از برجی که بمب اتمی را روی آن گذاشته بودند، فاصله داشت. ناگهان نور شدیدی شدیدتر از نور ده آفتاب - آسمان را روشن ساخت. حتی درسی کیلومتری محل انفجار بمب زمین چنان لرزید که چند تماشاگر زمین خوردند. دکتر فوش و همکارانش با دوربین محل انفجار را مینگریستند و اقتضای میگردند. در این لحظه، آنان تیره سالیها کوشش و تلاش خویش را بچشم خود میدیدند. دکتر فوش با خود میاندیشید: «با وجود این بمب، فاشیسم دیگر نخواهد توانست بر دنیا مسلط شود! با پایان هیتر نزدیک است!» لیکن دردل او هنوز

ترس و هراس دیگری بود: «اگر امریکائیا بخواهد، باین بمب که بدست او ساخته شده است، شوروی را برساند، آنوقت چه میشود؟»

بالفجار نخستین بمب اتمی آمریکا همکاری نزدیک دانشمندان اتمی آمریکا وانگلیس پایان یافت. چند ماه بعد، دو بمب اتمی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناکازاکی افتاد، و در عرض چند دقیقه بیش از صد و چهل هزار نفر را کشت... حالا دیگر دانشمندان اتمی انگلیس خود را برای خداحافظی از همکاران امریکائی خویش آماده میساختند. بدین مناسبت جشن بزرگی ترتیب داده شده بود، و دکتر فوش بشهر سانتافه رفته بود تا برای این جشن ویسی زیادی بخرد. آنشب او سخیلی دیر در مجلس جشن حاضر شد و گفت که اوتومبیل کهنه اش در وسط راه خراب شده است، ولی در حقیقت وقتی دکتر فوش بطرییای ویسی را خرید، بحومه شهر رفت تا هاری گلد را ببیند. او همه اطلاعات لازم درباره انفجار و طرز ساختمان نخستین بمب اتمی جهان را در اختیار رابط خود گذاشت: مواد اولیه بمب - طرز ساختمان آن - طرز انفجار - و نتایج که از انفجار بدست آمده است! حالا دیگر دکتر فوش هیچ ترس و هراسی نداشت، او میدانست که شورویا اگر کمی بچیند، میتواند بمب اتمی بسازند!

دکتر فوش بانگلستان بازگشت... او یکی از آخرین دانشمندان اتمی انگلیس بود که امریکا را ترک میگفت. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، نه ماه بعد از آخرین ملاقات خود با هاری گلد بانگلستان بازگشت. در انگلیس باو پیشنهاد کردند که ریاست سرویس فیزیک تئوریک را در مرکز اتمی جدید انگلستان بپذیرد. این مرکز بسیار مدرن در «هارول» (برکشایر) قرار داشت. هرسال ۱۳۰۰ لیره حقوق بدکتر فوش میدادند و باو قول داده بودند که بزودی حقوقش را به ۱۸۰۰ لیره برسانند...

این مرکز اتمی هارول، موسسه عجیبی بود... دوروبر آنرا نخست دیوارهای ضخیمی از بتون آرمه فرا گرفته بود. بر یک رشته سیم خاردار که از آنها برقی میگذاشت. و بسعد سگهای پلیس... روی درتابوئی بود که در آن ماده مربوط

به حفظ اسرار دولتی نوشته شده بود. مرکز اتمی در حقیقت از دو دهکده با خانههای آلومینیومی تشکیل میشد. در وسطخانهها، آزمایشگاه و اتاقهای دانشمندان قرار داشت. هر روز خانههای دیگری بر این مجموعه افزوده میشد، و کسیکه از دور این دهکده اتمی را میدید، بلافاصله بیاد استودیوهای فیلمبرداری هالیوود میافتاد. در ساختمان اداری مرکز اتمی، دو طبقه آپارتمان وجود داشت. دکتر فوش یکی از این آپارتمانها را که درست در کنار رئیس مرکز اتمی یعنی «سرجان - کراکروف» قرار داشت، بعنوان مرکز کار خود برگزید در تمام روز سکرتراهای خوشگل و کارمندان جوان، در کربدورها از اینسو بدانسو میرفتند. برخی پرونده های چای سرد و قهوه تر لکرا. این وضع با آن پیل اتمی که آدمرا بیاداهرام مصر میانداخت، تضاد کامل داشت. در اطراف پیل اتمی، نگهبانان سفیدپوش مسلط بدست، شب و روز کشیک میدادند. در اینجا از گردوخاک بی نظمی اثری نبود. همه با کفشهای مخصوصی توی کربدورهائی که کف آنها از بتون آرمه ساخته شده بود، میرفتند و میآمدند. در هر چند قدم بدین تابلسو ها برمیکشوریدند: «خطر مرگ!».. «نزدیک نشوید!»..

پیل اتمی یک غول بود که گویی چشم داشت: چشمانی الکتریکی و بارنگهای گوناگون... پیل اتمی دستهایی از فولاد داشت که در درون آن میگشندند و مواد اتمی را جابجا میکردند. لابراتوار اتمی از خود پیل نیز حیرت انگیز تر بود. در آنجا دکتر فوش و همکارانش با چکمه ها و دستکشهای کارچوئی کار میکردند. وقتی هم از لابراتوار بیرون میآمدند، بلافاصله بسوی کابینهای شیشه ای میدویدند و در آنجا آمید سیتربک بسرووی آنها و لباهیایان میپاشیدند تا از گرد مواد مرکز اتمی در امان باشند. طبقه دوم ساختمان که پر از وسایل پیچیده بود بیک دستگاه مکنده قوی اختصاص داشت. این دستگاه هر لحظه هوای رادیو اکتیو و خطرناک لابراتوار را که در طبقه پایین قرار داشت میمکید و هوای تازه در آن میمید. هوای کثیف و خطرناک لابراتوار

را ببالاتی یک برج بلند میسازند و در آنجا میسوزانند. حتی آب لابراتوار را پیش از آنکه در رودخانه تاملر بریزند، تصفیه میکنند. این احتیاطها در مورد کارمندان مرکز اتمی نیز بعمل میآمد. آنان نخست قراردادی مربوط به حفظ اسرار دولتی را همراه سوگند امضاء میکردند، و بعد باین سوسه زندگی میکردند که نکند در دام جاسوسان بیفتند و با زدیده بشوند! برای کارمندان رستوران مخصوصی در همان دهکده اتمی وجود داشت که ظهیر و شب در آنجا جمع میشدند و گویی برای رهائی از سوسه آتم سعی میکردند فقط از فوتبال و تعطیلات آینده وزن های باوند حرف بزنند. دکتر فوش نیز سعی میکرد در این مذاکرات شرکت کند تا خود را آدمی معمولی جلوه بدهد. حقوق او خوب بود و دکتر فوش توانست یک اوتومبیل بخرد و در سوس و سواحل مدیترانه تعطیلات خوبی بگذراند.

در سوس برادرش «گرهارد» را یافت که از هنگام جنگ بعد ندیده بود. او برعکس برادرش کلاوس، مرد چاقی بود که فقط بیول میاندیشید. در نوامبر ۱۹۴۷، هیجده ماه بعد از ورود دکسر فوش برگر اتمی «هارول» انگلستان، دکتر فوش بسوی واشنگتن پرواز کرد تا در آنجا در یک کنفرانس مهم که باشکرت دانشمندان اتمی آمریکا وانگلیس و کانادا تشکیل میشد، شرکت کند. بظاهر همین رفاه بیش از حد باعث شده بود که دکتر فوش جاسوسی را کنار بگذارد. چندین بار در لندن با ما مورین ما قرار ملاقات داشت ولی سرقراری خود حاضر نمیشد. مسکو بم دستور میاد که در صدد تماس با دکتر فوش نباشیم. در اوایل سال ۱۹۴۷، دکتر فوش بعد از مدتها قطع تماس بانما، گویی مثل معنادی که دوباره هوس تریاک کرده باشد، شخصاً در صدد برآمد که دوباره با شوروی تماس بگیرد. او از راهی بسیار خطرناک وارد شد، یعنی بایکی از اعضای حزب کمونیست انگلیس تماس گرفت و از او خواست که میان او و روسها ارتباط برقرار کند. بزودی باو دستور داده شد که در یکی از کاباره های لندن منتظر رابط خود



شکوه عشق...

قسمت سوم

از ل - دل تور

ترجمه - کی مرام

او مرا مسموم کرده بود ،
میخواست مرا بکشد ،
میخواست خودش را از
دست من خلاص کند
تصادف را عمدی ایجاد
کرده بود تا فرصتی پیدا
کند جسد مرا در اتومبیل
شما بگذارد و شما را قاتل
معرفی کند .
اگر من توی اتومبیل شما
مرده بودم چطور میتوانستید
بیگناهی خودتان را ثابت
کنید ؟

خلاصه دوشماره گذشته:

« يك شب در شاهراه خلوتی نزدیک رم ، اتومبیل خبرنگار عکاس جوانی در اثر بی احتیاطی راننده اتومبیل دیگری تصادف میکند . مرد موقری که سر نشین آن اتومبیل است ، دختر جوانی را که بیحال شده بود به اتومبیل خبرنگار منتقل میکند و از او میخواهد که دخترک را به هتل البرتو برساند . خبرنگار جوان همینکه به شهر وارد میشود ، حس میکند دختر بیهوش است و حتی اسم او را نمیداند . از ترس اینکه میادا در سری پیش بیاید دخترک را بکشد دوستش پاپینو به آپارتمان خودش میرود . صبح روز بعد پس از انجام ملاقاتی که داشته به آپارتمان برمیگردد . صدائی از اتاق خواب میشود.»

دخترک موطلانی با شیطنت چشمکی زد و گفت :
- هلو ! ...
با شکم روی تختخواب افتاده بود . دو دستش را زیر چانه کوچکی تکیه داده ، آنجهایش را روی تشک تختخواب گذاشته بود . موهای طلایش از دو طرف ، صورت ظریف و زیبای او را میپوشاند . با دو چشم آبی آسمانی رنگش بمن خیره شده بود ولیخند شیرین شیطانی کنار لبهای خوش تراشش نقش بسته بود .
من در حالیکه میهوت شده بودم جواب دادم :
- هلو !
دخترک پاهایش را از پشت بلند کرده حرکت میداد . با خونردی پرسید :
- اینجا آپارتمان شماست ؟
- بله ، یعنی من فعلا اینجا زندگی میکنم
- پس من روی تختخواب شما خوابیدهام
- ویرانه مرا بتن دارید .
دخترک قهقهه پرطنبی سر داد :
- پس خبر ندارید که از قهوهجوش و قهوه شما هم برای خوردن صبحانها استفاده کرده ام .
- حتما بهینطور بوده .
آهسته بطرف آشپزخانه رفتم ، وضع آشپزخانه کاملا بهم ریخته بود . فنجانها نشسته ، قهوه جوش کشیف و ظرفهای صبحانه رویهم ریخته شده بودند . قهوهجوش را تمیز کردم و به برق زدم . به اتاق پذیرائی برگشتم ، وضع این اتاق هم خیلی ریخته و پاشیده بود . اشکال کار برای مرتب کردن آپارتمان و شستن ظروف این بود که تا وقتیکه دخترک از آپارتمان من خارج نمیشد نمیتوانستم از زن دربان خواهش کنم طبق معمول بیاید آپارتمان را تمیز کند . تنها دلجویم این بود که میتوانستم دخترک را هرچه زودتر از سر خودم باز کنم . فکر کردم بد نیست يك قهوه دیگر به او بدهم ، کمی هم صحبت کنم و پس از آنکه حس کنجکاویم را ارضاء کردم از او بخواهم رفع زحمت کند و از خانه من برود .
دورتر به اتاق خواب برگشتم ، دخترک چهار زانو روی تختخواب نشسته بود . از قیافه و حالت مسخره اش خنده ام میگرفت . بدون آنکه حرفی بزنم به آشپزخانه رفتم و دو فنجان تمیز کردم و در آن قهوه ریختم و به اتاق خواب برگشتم . دخترک بدون آنکه حرکتی بکند یا حرفی بزند فنجان قهوه را از دست من گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد . گاه گاهی از زیر چشم نگاه معنی داری بمن میدادند . در نگاهش کمترین احساس ناراحتی از اینکه در آپارتمان يك ناشناس قرار گرفته نمیدیدم . پس از لحظه سکوت نگاهش را خیره بمن دوخت . حس کردم میخواهد حرف بزند . اما فقط گفت :
- خوب ! بگو!

چی بگویم ؟
ابروانش را بالا انداخت و گفت :
- معلوم است دیگر . بگو چرا من اینجا هستم . دیشب چی بسر من آمده ، پیراهنم کجاست ؟
- پیراهنت توی حمام است .
با تعجب پرسید :
- توی حمام ؟ ... چرا ؟
- بالاخره باید آنرا يك جانی میگذاشتم ، به جارختی حمام آویزان کردم .
- چه کسی مرا لخت کرده و پیراهنم را از تنم بیرون آورده ؟
- من !
- شما ؟ ... تنها ؟ ...
- تنها نه ، با کمک یکی از دوستانم .
- چرا ؟
- یعنی چرا ؟
- برای چه مرا لخت کردید ؟
- بنظر میرسید مریض هستید .
- خیال نمیکنم این مسئله دلیل موجهی برای لخت کردن يك دختر باشد .
- شما واقعا در وضع بدی قرار داشتید .
مردی که شما در اتومبیلش بودید با ماشین من تصادف کرده بود .
- با شما تصادف کرده بود ؟ ...
- بله ، تصادف خطرناکی بود . اما خوشبختانه بخیر گذشت . مردی که شما همراهش بودید ، بظاهر آدم موقر و با شخصیتی بنظر میرسید . با حرفهای اعتماد مرا جلب کرد و شما را به اتومبیل من انتقال داد . شما کاملا بیهوش بودید .
- خوب ، بعد چه شد ؟
- بعد آن مرد فرار کرد .
دخترک قیافه متاثری بخودش گرفت و با تلخی زیر لب گفت :
- پس اینطور ؟
هر دو لحظه ای طولانی سکوت کردیم .
من دنباله حرفم را گرفتم و گفتم :
- او از من خواهش کرد شما را به هتلتان برسانم . آدرس هتل ترا هم بمن داد . اما من وقتی بشهر رسیدم فکر کردم چطور ممکنست شب هنگام دختر بیهوشی را بیک هتل ببرم و از من توضیحی نخواهند . چون نمیتوانستم هیچ توضیحی بدهم و حتی اسم شما هم نمیدانستم ناچار تغییر عقیده دادم . بعلاوه اطمینان نداشتم که آن مرد بمن راست گفته باشد و شما واقعا در هتل آلبرتو سکونت داشته باشید .
- حالا منمهمم چرا صبح آنقدر سرم درد میکرد و گیج میرفت . ژیل يك شیطان کامل است .
- ژیل ؟
- بله ، ژیل همان مرد موقری که من در اتومبیلش بودم ، بدون تشك يك چیزی بخورد من داده بود . حتما يك چیزی توی شراپم ریخته بود .
با تعجب پرسیدم :
- چه چیزی ؟
شانه های ظریفش را بالا انداخت و جواب داد :

تست خودشناسی

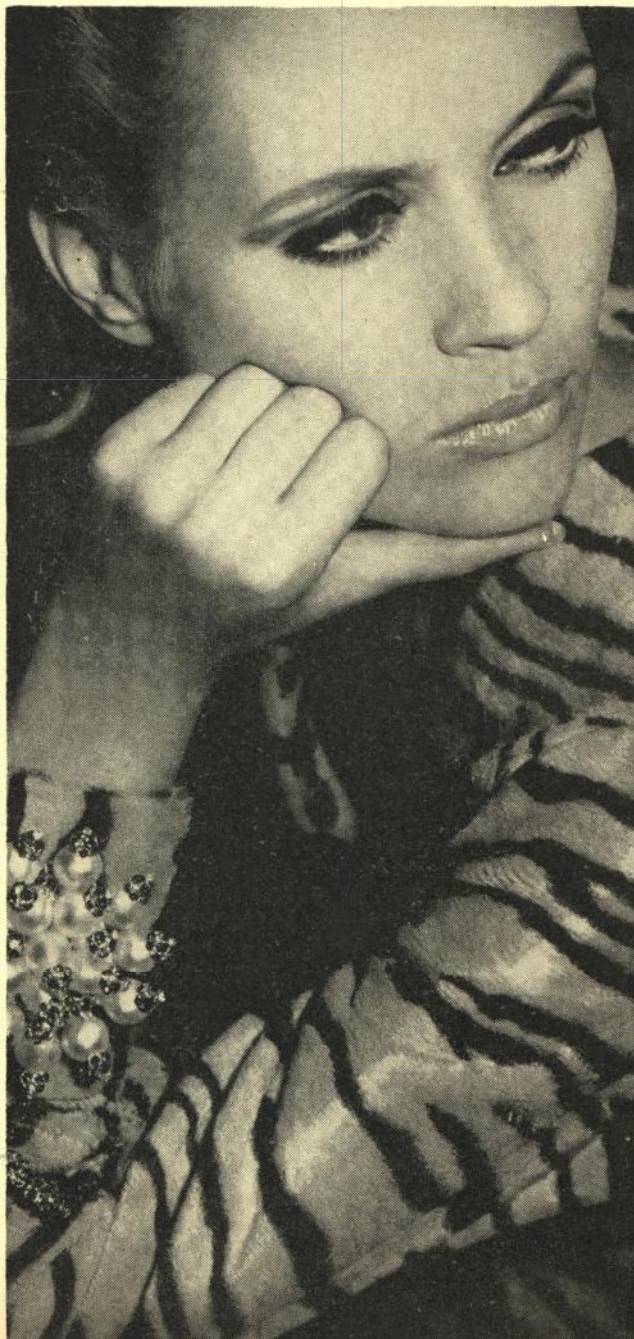
از: دکتر رابرت داوید
روانشناس انگلیسی

آیا آدم موفق‌تری هستید؟

بعد نتیجه را بخوانید. ضمناً بد نیست بدانید که موفقیت در زندگی زناشویی و امنیت و آرامش خانوادگی خود یکی از پایه‌های اصلی موفقیت‌های دیگر در اجتماع و در خارج از خانه است.

اینک سؤالات

- ۱ - آیا روزی که کار زیاد دارید احساس خوشحالی و رضایت میکنید؟
- ۲ - وقتی کارهای زیادی در پیش دارید سعی میکنید از ناراحت‌کننده‌ترین و مشکل‌ترین آنها شروع کنید؟
- ۳ - اگر بدون کار باشید راضی هستید که در اولین فرصت کارکم‌درآمدی پیدا کنید یا اینکه صبر میکنید تا کاری در خور شان خود بیابید؟
- ۴ - آیا از کارهای خصوصی و شخصی خود با همه صحبت میکنید؟
- ۵ - آیا پدر و مادرتان شمارا طوری تربیت کرده‌اند که برای شروع هر کاری انرژی و قدرت زیادی داشته باشید؟
- ۶ - فکر میکنید به‌تراست همیشه باین‌تر و کمتر از مقام اصلی خود بنظر بیایید؟
- ۷ - آیا میتوانید با افرادی که دوستان ندارند در مواقع لازم و ضروری و احتیاج، مهربان و با لطف و خوشرو باشید؟
- ۸ - آیا از عدم موفقیت احساس بی‌وسا می‌کنید؟
- ۹ - قبل از انجام یک خرید مهم آیا جنس را از نظر قیمت در چندین فروشگاه یا محل مختلف مطنه میکنید و بعد تصمیم بخرید مناسب‌ترین آنها را میگیرید؟
- ۱۰ - در معاشرت‌های روزمره آیا دوستان و آشنایان خودرا بیشتر مورد انتقاد قرار میدهید یا بیشتر از آنها تعریف و تمجید میکنید؟
- ۱۱ - آیا میتوانید در یک بازی بازنده خوبی باشید و زود عصبانی نشوید و از گوره درنروید؟
- ۱۲ - آیا ترجیح میدهید که تصمیمات خودرا از روی اولین احساس خود بگیریید؟
- ۱۳ - آیا اگر شخصی که از نظر اجتماعی از شما بالاتر است شمارا طرف صحبت قرار دهد خجالت میکشید و دست و پای خودرا گم میکنید؟
- ۱۴ - اگر کارهایتان واقعا زیاد باشد بازهم از تعطیل و استراحت خود استفاده میکنید و کاررا برای موقع خودس میگذارید؟



باین ۲۰ سؤال

جواب بدهید

تا یک جواب

علمی

بشما بدهیم

داشتن کلید موفقیت بزرگ‌ترین رمز سعادت و خوشبختی در زندگی اجتماعی و خانوادگی است.

آیا شما این کلید موفقیت را در دست دارید؟

بعضی‌ها میگویند که موفقیت مربوط به‌شانس فرد است و عده‌ای عقیده دارند که بعکس موفقیت زائیده کار و کوشش و مداومت و پایداریست. ولی ما عقیده داریم که پیشرفت و موفقیت ارتباط زیادی به هماهنگی تجمع صفات بخصوص در وجود یک نفر دارد، صفاتی از قبیل شیوه کار، ثبات، زیرکی، هوش و ذکاوت، فعالیت و دینامیسم، غرور و قدرت، سنجش معیارهای مختلف و دانستن تکنیک کار.

برای اینکه شما خودتان در بایید که آیا در زندگی خصوصی و اجتماعی آدمی موفق هستید یا نه به سؤالات زیر جواب بدهید و

گل سرخ و شمشیر ..

خلاصه شماره‌های گذشته :

فرانسه در آستانه سقوط قرار گرفته، ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر ماجرآجو و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات سراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گریخته و در برج قصر مخفی شده می‌رود. بعد کارولین در نمازخانه قصر پادشاه که ژنرال ارتش ناپلئون بود در چهارده جنگ دوش بدوش بنایارت شمشیر زده روپرو میشود کنت محلل یک دلفینه طلا را باو نشان میدهد، جواهرات مادرش را باو میسپارد و وصیت میکند وقتی مرده او را در پرچم جنگ مازنگو ببینند و بخواک بسیارند. سپس کارولین به اردوگاه ناپلئون می‌رود و در آنجا با چند نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال می‌رود. او را بصومعه می‌برند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار میگیرد و راهی ناشناسی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش بیاریس می‌آید و از آنجا برای دیدن پدرش به فونتن بلو می‌رود. نیمه شب ناپلئون با اتاق خوابش می‌رود،

قسمت بیست و نهم

از خانم : ساندرا پارتی
ترجمه : احمد مرعشی



بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن ناپلئون بپایتخت از پاریس خارج میشود. در بازگشت فیلیپ به کارولین خبر توقیف پدرشان را میدهد و کارولین برای نجات پدرش با کامیسیر تیپو قرار ملاقات میگذارد. تیپو کشته میشود کارولین بملاقات امپراطریس ژوزفین می‌رود و او را برای نجات پدرش نزد فوشه واسطه قرار میدهد وقتی از مالزون خارج میشود یک آب نبات فروش، کاغذی باو میدهد. در کاغذ نوشته شده بود، برای نجات پدرتان عصر امروز در میدان ونسن حضور پیدا کنید. عصر آروز کارولین از راه نقب بداخل زندان رفت و پدرش را نجات داد. وبعد تصمیم گرفت خودش را در چتره آلب به ناپلئون برساند. مردی کشتی حامل او مورد حمله زندان دریائی قسار گرفت و رئیس زندان دریائی او را با خود بجزیره‌ای متروک برد. نیروی دریائی ناپلئون کارولین را نجات داده او را با خود به آلب بردند.

آسمان روشن برعت تیره‌تر شده بود. بادی ناگهانی و شدید خاکیها را بهوا بلند کرد. صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین بینه آسمان را تسخیر نمودند. دهقانان اندک اندک حلقه محاصره‌شان را دور اوینفورمپوشان تنگتر کردند. ولی غفلت کنار رفتند و به کنت که داشت بفرقتان می‌آمد راه دادند.

کارولین دستخوش یک احساس قلبی و شوم دنبال پدرش بود. پدرش را خوب میشاخت. فریب ظاهر آرامش را نمیخورد. کنت بی آنکه تصبیبیتی از خود بروز دهد پرسید :

— چه خبر است ؟ چه کسی باید توقیف شود ؟ و بدستور چه کسی ؟
ستوان سلام داد. متفکر بنظر میرسید. از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری نبود که باطنا بشغل جدیدش که مامور ابلاغ بود لعنت میفرستاد. سرفه‌کنان ادامه داد :

— ما مایوریم پسر شما را توقیف کرده به زندان ونسن تحویل دهمیم. او متهم است، متهم به جاسوسی برای انگلیسی‌ها ...
بین دهقانان همیشه تهدیدآمیزی پیچید. برای حمله به تازه واردین فقط یک اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت :

— جدا که خنده‌دار است. عجب بهانه‌ای.
و بعد خطاب به ستوان :

— ممکن است حکم را ببینم ؟
ستوان کاغذ را بدستش داد. فیلیپ بانگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشمهایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت :

— خودم حدسش را می‌زدم. این افعی ...
دستش را باحکم پاتین انداخت و بدون مقدمه گفت :

— بسیار خوب، هر اهانن می‌آیم.
کنت دستش را دراز کرد و گفت :

— حکم را بده ببینم
— خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتنهائی از عهده این گرفتاری برمی‌آیم.
کارولین خیلی دلش میخواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود می‌ترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتنش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی را میسر نیساخت.

دو توده ابری که بجانب هم میشانفتند، باهم برخوردند. چندصاعقه پشت سرهم درخشیدند، ولی غرش رعای بدنیال نیاورند. کارولین اعتناتی به بهم خوردن هوا نداشت. نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او مطمئن آن امضاء و مخصوصا (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود.

کنت روم آتری باقد برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامهای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درونش بود. هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حدس بزنند، آن پشامد ضربه‌ای غیرقابل جبران برکنت وارد آورده بود. آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. بالحنی کاملاً خونسرد گفت :

— از قول من به آقای فوشه، با دوک دوورتانو بگوئید بگوئید که در این سرزمین، و در این چهاردیواری هیچکس برای حرفش تره خرد نمیکند.

سیس حکم را از وسط دیواره کرد و باره‌ها را پیش‌بای ستوان پرت کرد و افزود :

— حرف او در این‌جا اعتبار ندارد، حتی یک کلمه‌اش ...
ستوان خواست عکس‌العملی نشان دهد، ولی دهقانان جنبیدند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سر دست آوردند. در نتیجه اوینفورمپوشان از آن توده مواج و رعب‌آور فاصله گرفتند.



باوجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گویی طوفانی به یک درخت دست‌اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد. دست راستش را به قلبش گرفت، رنجی در قیافه‌اش موج زد، و روی شقیقه‌هایش رگهای گود و برجستهای بیرون زدند، و از لای لبهای بی‌خوشش ناله‌ای درآمد.

درحالیکه شانه‌هایش را راست نگاهداشته بود و قدمهایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت.
کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. اما روی پله‌های سرسرا دیگر کنت طافت نی‌آورد، بیپوش در بغل آنها افتاد. سمون، که باجمله خودش

لطفاً ورق بزنید

را رسانده بود با اتفاق فیلیپ کنت را بغل زده بداخل خانه بردند . کارولین جولوجو دوید درخوابگاه پدرش تختخواب راهپیا کرد ، ولحاف را کنار زد کنت را در بستر خوابانیدند . کارولین کتس را باز کرد ، تکمه‌های پیراهن ابریشی روی در قسمت روئی سنگ گنود و گفت :

— سیمون عجله کن . یک اسفنج ، الکل ، پارچه ... ویک طیبیب ... درست در همین لحظه کنت چشماهش را باز کرد . سرش را تکتان تکتان داد و گفت :

— دیگر مهلتی برای دکتر ندارم ... کارولین درحالیکه سعی میکرد تبسم کند جواب داد :
— از این حرفها زنن ، پدر ...
سیمون مرددانه در آستانه در باقیمانده بود . کنت با اشاره دست گفت :
— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا بایچهها تنها بگذار



کنت چشماهش را برهم گذاشته بود. برای بالا آوردن هرنس تلاش مذبوحانه میکرد. زمزمه کرد :

— چندتا بالش زیر سرم بگذارید ... و اینقدر غصه نخورید . فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد . کارولین چند گوسن آبی مورمه‌ای ابریشی را از روی کابینه برداشت و پشش چید . کنت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد ، گفت :

— دورم بنشینید ...
صدنلی پیش کشیدند و نشستند . صاعقه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت‌سرش رعنی غرید . از توی اصطبل‌های دوردست صدای شیبه‌اسبهائی که ترسیده بودند شنیده شد . باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو میکرد . کنت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدند کرد :

— خوشحالم که شماها را تا این اندازه متحد می‌بینم . بین قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم باشید. در اینصورت با آرامش می‌میرم . چشماه کارولین غرق اشک شدند . کنت با انگشتانش دست‌اورا نوازش داد و افزود :

— خواهش دارم ، گریه نکن . مرگ که چیز بدی نیست . ماهروز می‌میریم . در هرروز جزئی از عمر ما به‌نفا می‌یونند . ما در هر ساعت از زندگیمان با مرگ همگامیم . از بدو تولد پس چرا قدم‌های قبلی‌و حشتناک نبودند و این قدم آخر وحشتناک است ...
کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید . ولی این

تنها مانده بود . آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی و تاق بداخل افتاده بود و روی پرچم‌های طلایی و نقره‌ای که از دیوارهای جانبی در محراب روی صلیب سایه انداخته بودند بازی‌بازی میکرد . کارولین ناگهون مفهومی از مرگ درش نکرده بود . وقتی مادرش ، نامرزش له‌ترب ، وزد دربانسی مجبوس مرده بودند ، مرگ بنظرش چیزی تیره ، خبیث ، دشمنانه و نااندازه‌ای قطعی آمده بود . اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود ، چنان بنظرش میرسید که مرگ اصولا چیزی بدی نبود و هر وقت میخواست میتوانست با پدرش حرف بزند . اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کورکورانه‌ای نبود که مرگ تاکنون در او دامن میزد .

روی قبر خم شد ، گلسرخپائی را که بدست داشت روی سنگ گور گذاشت . انگشتپایش سنگ برنزی خنک را لمس کردند ، و بی‌اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته‌است .. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب بین خوب و بد ، نظم‌وهرج‌ومرج ، آزادی داشت ، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترک گفت . از بازیکه راه پراسایه زیر درختان ملانسه‌لانه بنظر گل‌هارفت . از وسط حوض بزرگ و مدور فواره‌ای بیوا میرفت . کارولین آهسته‌آهسته جاورفت . بدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شب ملایم پشت آبشار مصنوعی یا بهترین جای قصر از نظر پدرش بود .

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو می‌ریخت که انگار آب نبود ، بلکه پرده‌ای شفاف و نقره‌ای بود . تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود ...

آن شخص در پیراهن سیم بفت بنفش‌رنگ ، مثل مجسمه‌های سنگی و خیالی دور آبشار مصنوعی بنظر کارولین غیرواقعی و فانتزی آمد . آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در حرفه راهگی ببیند . او خیال میکرد با هر حالت آن قیافه ساکت و بازآشنا ولی زنی که حالا روبرویش نشسته بود یک غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت :
— شما چقدر فکشنید ...

بی‌اختیار توانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند . زن پلنگپایش را پالین انداخت . سرخی لطیفی که به پوست روشش دیده بود کمی پررنگ‌تر شد . قیافه‌هایی هستند که زیر کلاه راهگی زیبایی بیشتری پیدا میکنند و قیافه‌هایی هستند که در این قاب زیباییشان خاموش میشود . کنتس الیندولامار جزو دسته آخری بود . راهبه بالاخره سر بلند

حکمتی بود که قادر به تسلی دادنش نبود . اشکهای ناامیدی و خشمش ، طوفانی بودند . اگر پدرش میمرد . این فوشه بود که قاتل یصاب می‌آمد. فوشه . این اسم در روشی نقش‌بسته بود و در آنساعت سوگند خورد که تا انتقام خون پدرش را از فوشه نگیرد آرام نشیند . بر صورت کنت تبسی نقش بست . این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین مفهومی نداشت . کنت افزود :

وقتی مردم ، جسم را در پرچم‌مانگو بیچید . پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزا نپوشید . غصه نخورید ، در گوشه حرف نزدیک ، و پاورچین پاورچین راه نروید با گریه‌هایتان مردن را برایم دشوار نازید . همه‌چیز را بگذارید همانطوری که همیشه بود باشد . صدایش که بزحمت شنیده‌میشد ، در غرش رعنی محو گردید . در هاروی پاشنه‌هایشان لرزیدند . سپس رگیار شروع شد و قطرات باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازیانه گرفتند . کنت آهسته گفت :

— حالا دیگر وقتش است ... این باران برای مزرعه‌ها مفید است ... چند لحظه بعد کنت دستورداد تختخوابش را بسای پنجره بکشند . تابانود از آنجا باغ قصر را تماشا کند . از پس محسوطه باز جلو باغ میتوانست باغها ، گندم‌زارهای مواج ، و در اقی دورتر ، زمین و آسمان را که در پرتو پرفروغ خورشید جلّه تابستان بهم پیوسته بودند ببیند . در حالش نذلتخی محسوس بود و نه‌اندوه . فقط اینطور بنظر میرسید که هر ساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت . یعنی اوقات به اغشای عمیقی دچار میشد و هر بار که بحال می‌آمد ، به غریبه از راه دور آمده‌ای میمانست ...

آری ، کنت فردیک آگوست دولروم‌آلری همانگونه مرد ، که زندگی کرده بود . تقدیر رویاهایش را نابود کرده بود ، اما موفق به‌تسخیر قلبش نشده بود . مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم‌آلری افتخارآمیز بود . همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که گویی از این اتاق به‌آن اتاق رفته بودند ... آری ، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ برایش رفتند ، او را در بستر مرده یافتند



سنگ قبر برنزی مزین به گلسرخ و شمشیر ، آرم خانوادگی روم‌آلری‌ها ، روی گور گذاشته شد . فیلیپ راهبه ، و دولک‌بلومر یا تنها کسی که برای سوگوری به روزامبو دعوت شده بود لحظه‌ای پیش شیبستان کلیسای قصر را ترک کرده بودند . بیرون دهقانان ، با اتفاق خدمه ، پشت‌میز درازی که ماریان بناسبت مجلس ختم چیده بود نشسته بودند . کارولین در کلیسا

کرد و جواب داد :

— از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت‌های سایرین میترسیدم .

کارولین بانعجب پرسید :
— از قضاوت من ؟

— آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت بیرحم است . مطمئن نیوم که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید . تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همانروز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش فیلیپ برایش تعریف کرده بود تقاضای کنتس برای استعفاء از صومعه مورد قبول مقامات کلیسای سیستر سن قرار گرفته است . همینقدر احساس کرد که پدرش علت اصلی اتخاذ این تصمیم بود . بنابراین چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... برسید :

— در روزامبو میمانید ؟
— این آرزوی پدرتان بود .
— پس باید حتما بمانید .

— امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه‌گاه خوبی باشم . دست سفید و ظریفش را بالا برد . طره‌ای از موهای فندقی‌رنگش را از روی پیشانی کنار زد . نگاه کارولین به حلقه‌ای افتاد که راهبه مستعنی از کلیسا به‌انگشت کوچک دست چپ خود داشت .

روی نگین آبی تیره آن ، از سنگ کلاویر تصویر يك ابوالهول نقش بود . در سن دسیزیه هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود . در آن قوطی طلایی‌کدائی هم که شب ورودش به روزامبو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دولک‌بلومر تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود .

باتردید پرسید :

— معذرت میخواهم ... این انگشتری که به انگشتان است ... دوشس با تعجب او را ورنانداز کرد . کارولین اداعه داد :

— منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است .
— ابوالهول را میگویند ؟ این آرم خانوادگی (دولامار) ها است . کارولین احساس کرد تیش قلبش تندتر شد . مسأله‌ی که تصور میکرد فراموش کرده ، دوباره در خاطر‌اش زنده شدند . جیل دولامار ! ناشناسی که برای اولین‌بار در صومعه سن‌دیزیه بزنگش قده گذاشته بود . عجیب اینکه دوشس هم جزو دولامارها بود . آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پیش میرفت ؟ گفت :

— از سؤالی که میخوام مطرح کنم قبلا معذرت میخوامم . اگر هم دلتان خواست میتوانید بین بخندید . آرزوی که قزاقان به صومعه حمله کردند یادتان هست ؟ آن مرد را در لباس رهبانی بیاد می آوری ؟ همان مردی را که مرا نجات داد ؟

— البته که بیاد می آورم . ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را اقیانوس کنم و به سؤالاتن پاسخ قانع کننده بدم . همینقدر بدانید در باره او چیزی بیش از آنچه شما میدانید نمیدانم .

— ولی آخر شما که هم اسم او هستی . او هم دولامار است . خودم هم اینرا میدانم .

قیافه اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود :

— و این راهم میدانم که بعد از سال ۱۷۹۳ ، یعنی آنسال شومی که فوشه صدها تن از تجای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد ، از خانوانه ما جز من و دوک بلومر ، کسی باقی نمانده است .

جیل دولامار ، ظاهرا شبی بیش نیست .

— و دوک ؟

— او نابرداری من است .

بعد دوش متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد :

— از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید ؟ شما هنوز در رویای آن ناشناس بزرگ ، آن (سیریل میکلاژ) بسر میبرید ؟ خود دوک بکار باکتابه بمن فغانم که این ناشناس چه اثری روی شما گذاشته است . بنظر من دوک نسبت باین رقیب ناشناس خودی میکند .

دوش برخاست . پایای هم راه سرازیری را پیش گرفتند . دوش کنار حوض بزرگ مکت کرد . باد ملایم مشرق آب فواره های بلند را شبیه بردهای از آب باطراف میاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق برق میزدند .

دوش با رستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت :

— گوش کنید کنتی ، به یک شیخ عشق ورزیدن کوچکترین فایده ای ندارد . من عالیترین سبیل این کج رفتاری هستم . وقتی مردی را که دوست داشتم از دست دادم ، زندگی منموش را بکلی در نظرم از دست داد . من فقط و فقط او را میدیدم . همانی را که میبوسیدم و از دست داده بودم . از آن لحظه بعد بزندگی پشت کردم و خودم را زنده بگور کردم .

از گفته های دوش به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد . اندیشید :

— چرا دارد این حرفها را برای من میزند ؟

دستش را بطرف او دراز کرد . اما این فقط یک ژست مؤدبانه بود . روی تراس دستش را ول کرد و چنانکه گویی اصلا کارولینی وجود نداشت بطرف زنده ها رفت . آسمان گرفته بود . توده های رقیق مه روی چین ها موج میزدند .

آیا هنوز ، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج میکشید ؟ و اینکه اصلا آن را فراموش کرده بود ؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد . تسمی اجباری بر لب آورد و گفت :

— رفتارتان طوری است که انگار ما بیگانه ایم . درحالی که یکسال پیش... دوک حرف او را قطع کرد و گفت :

— یکسال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که میخواستم مرتکب شوم بازداشتید . پناه بریشان .. هیچ نمانده بود بازنی غروسی کتم که ذره ای دوست نداشت ...

کارولین ، از اینکه او داشت دوباره با همان لحن تسمخ آمیز قدیمی حرف میزد احساس رضایت کرد . قوطی طلائی را از توی چین کمر بندش در آورد و گفت :

— در آخرین دیدارنات از روزامو چیزی را جا گذاشته بودید . قصه داشتیم آن را دربارش بشما بدهم ، اما فرصت نشد .

دوک قوطی را گرفت . درش را باز کرد ، یکی از آب نباتها را برداشت و گفت :

— مری ، دلم خیلی برایش تنگ شده بود . مردی چون من مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند ...

و دوباره بزیر همان مابک سابق پناه برد . کارولین هرگز ندیده بود ، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی اش را پشت نقاب پنهان کند .

بیشنان خیلی چیزها وجود داشت ، معالک این چیزها نمیتوانستند بین قلب آنها بی برزند . تازه خیلی خیلی بعد بود که فهمید ، در این لحظه چقدر گور بود ...

روزهای بعد هم ، این احساس که — دوک تعدا خودش را از سر راهش کنار میکشید دست از سرش برنداشت و نامه های هم که می رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود فیما بین را عمیق تر میکردند . نامه ها را نابلتون میفرستاد و بیکجا تقریبا هر روز از راه می رسیدند . دهقانان هنوز در حیاط چادر زده بودند . برج شب و روز نگهبانی میدادند و حتی در پروی یکبار نیز گشوده نمیشد و آنها مجبور بودند ، نامه ها را از دریچه در فرعی توبه بند . نامه ها جملگی ، پر شور و باعجله نوشته شده بودند . اما در کارولین بیش از

— دوش ادامه داد :

— تازه حالا میفهمم که مردم برستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش آمیزی نیست . تازه حالا میفهمم که این نظر از دنیا و مافیها بریدن ضعف و بزدی است . زندگی را قبرستان خاطرات کردن یک معصیت است . این پدرتان بود که چشمهایم را گشود ، و خودم را بمن نشان داد . مردی نظیر او بندرت یافت میشود . بسیار دوست داشتمی بود

گرچه سرش را پایین انداخت ، ولی کارولین اشکبانی را که بروی گونه هایش غنبنده بودند دید .

صحت با دوش ، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلائی انداخته بود که هنوز در چندان داشت . وقتی برای شام میرفت قوطی را همراه برداشت . عجیب بود . تا حالا بادوک بلومر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود . از وقتی که آمده بود ، نه تنها کناره گیری میکرد ، بلکه با بروی خاص کارولین را ندیده میگرفت . کارولین چنین احساس میکرد که دوک خودش را عدا از سر راهش کنار میکشید .

وقتی از تراهرو صدا (ارگ) شنید قانونی برداشت و از اتاقش بیرون رفت . نولکبا نولکبا ، وارد دومین راهرو شد ، ولای در راه آهسته باز کرد . خود دوک بلومر بود ، چنان محو نواختن بود که ایدا متوجه باز شدن در نشد . فضا آکنده از طنین روحناوز موسیقی بود .

کارولین نقش را در سینه حبس کرد و خودش را در بست بسویقی سپرد .

دوک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود . وقتی موسیقی ناگهان قطع شد کارولین یک خورد . دوک درحالیکه هنوز انگشت روی شاهیها داشت مدتی بیحرکت باقیماند .

کارولین میخواست یواشکی در پرود که شنید دوک داد زد :

— بمانید

کارولین ، غافلگیر شده گفت :

— معذرت میخوامم ، نمیخواستم مزاحم شوم .

دوک با خونسردی جواب داد :

— مزاحم نشدید

— هیچ نیفیدانم ارگ نتوانستن بلید . این چه آهنگی بود ؟

— پرگورزی !

دوک برخاست . دری را که به برج منتهی میشد گشود . بدون یک کلمه حرف ، دو نفری شان بنامه هم راه افتادند . وقتی به پله ها رسیدند دوک

عشق و علاقه ، نگرانی و بلا تکلیبی بوجود می آوردند . هیچکس خودش را بآن راه نمیزد . هیچکس درباره نامه ها توضیحی از او نمیخواست . با وجود این ، کارولین بوضوح احساس میکرد که چگونه آن نامه ها بین او و دیگران فاصله انداخته بودند .

او تصمیمش را گرفته بود و این را امیدانت هر روزی را که بیدار میشد ، در حقیقت تصمیمش را بتو بی می انداخت . سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و این تنها روزی بود که از یک امپراطور خبری نشد . سراسر آن روز در بی اطلاعی گذشت و آنوقت کم کم اهالی روزامو نیز از فاجعه واترلو و شکست خورد کنند نابلتون از انگلیسیها آگاه شدند .. آری امپراطور شکست خورده بود . امپراتور در حال فرار بود . شاعباتی که به روزامو می رسیدند اسفناک و گنج کشته بودند . کار بجائی کشیده که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش نماند . تازه حالا بود که بی برد چه میبایست میکرد .

مقابل پنجره ها ، روزداشت به شب میگرانید . پرتو غروب بیرنگ ، با روشنائی دو شمع دان چهارشاخه ای که شمعهایشان رو به تمامی داشتند ، مخلوط میشد و سابه روشنی رموز بوجود می آورد .

کارولین پائین پای تخت خواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کولهای درشت ، تند تند آخرین قطعه جواهر را در آستر کمر دامنش میروخت که ضربه آهسته ای به درناتاق رخت کن نواخته شد .

باندان نخ را باره کرد ، دامن را جمع و جور کرد ، وکت کمر بارکش را روی آن انداخت . جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش شده بودند ، باعجله زیر روتختی ریخت . آنوقت بطرف در دود ، طوری با احتیاط آنرا گشود که کوچکترین صدائی بر نخاست .

ماریان از جلو واژ پشت سرش «باتو» وارد شدند .

«باتو» بدون یک کلمه حرف ، دوسید سفری بسته بندی شده را برداشت و بیرون برد . ماریان متفکرانه بادستهای کوتاه و زبرش دامن سبز رنگ مدل (بارشت) را صاف کرد و گفت :

— خودم میدانم هر چه بگویم بیفایده است و گوشانتان اصلا بدهکار من نیست ...

کارولین که متوجه چشمهای از گریه سرخ شده او شده بود گفت :

— خواهش میکنم ، ماریان وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست نکن . من دختر بزرگی هستم . خودم میدانم دارم چه میکنم . باور کن ...

بقیه در صفحه ۶۷

شوهر خونهدار

زمن مدت شش هفته به مسافرت رفت و خانه را دست من سپرد ، اما من یه خونهای تحویلش دادم که تا آنرا دید ، از دیدنش جا بجا غش کرد .

وقتی زمن دست بچه‌ها را گرفت و برای استفاده از شش هفته تعطیلات تابستانی بمسافرت رفت، خانه یک‌دفعه ازسکه وسوافتاد ودرست مثل شهر متروکی که خاک مرده روش پاشیده‌باشد . حتی طوطی خوش سخنی که جا گذاشته بودند ، نامونس تنهایم باشد، لب‌از لب نمی‌جنبانید . بخودم میگفتم :

« احمق جون ، از آزادیت لذت ببر! از این موقعیت خوب حد اکثر استفاده‌راکن. مگه نمیدونی همه شوهرهای دنیا حشرت به‌جو شانس توویک لحظه تنهایی تورو میخورن؟ »

یک هفته راتک و تنها گذراندم و در حالیکه شیبا توصدلی راحتیم لمیده بودم ، تیر آهنهای سقف رامیشردم ، مثل دیوانه‌ها بخودم حرف میزدم و از انصاف نگذشته دلم برای ونگ‌ونگ یه‌بچه شیر خوره شنج میزد ! درتمام این مدت اثرکف دست‌یکی از بچه‌ها که روی سقف مانده بود، مرا سرگرم میکرد . بخودم میگفتم :

« تورو بخدا ببین ، چطوری سفتو کتیف کرده! آخه چطوری تونسته مثل مگس روسقف چار دست‌وپا راه بره ؟ پس‌بیخود نبود که زمن دم‌بناله از آنها شکایت میکرد وهرچند روز بچند روز هوس میکرد که رنگ خون‌رو عوض که وین هم سرکوفت میزد که هیچ علاقه‌ای بخونه و زندگی و مخصوصا «کانون‌خانوادگی» ندارم !

یکشب که سخت غیرتی شده‌بودم و از عدم‌توجه و مرافقت سرووضع خانه احساس شرمساری میکردم تصمیم گرفتم که از فردا صبح‌دست بکار شوم وخانه را بهشت برین کنم. صبح زود ، هنوز ناشانی نخورده‌ایک اسنچ ، یک جعبه پودر رختشویی و یک سطل آب برداشتم و بجان سقف افتادم . اگرچه اثر انگشت از روی سقف پاک شد ، ولی خودمانیم رنگ سقف هم باهش رفت ! اما از این بابت هیچ بدیدل راه ندادم و از این پیشامد باروی خوش استقبال کردم و بخودم گفتم :

« چه بهتر از این ، حالا که اینطوری شد، همه چاشورنگ تازه میزنم. از انصاف نگذریم واقعا سقف احتیاج به‌رنگ کاری داره، چون مگسا حسابی خدمتش رسیدن ! »

شبه بعداز ظهر ، سقف ، رنگ خورده، تمیز و براق بالای سرم بود. اما عوض کف‌زمین جابجا ، پر بود از لک و پسه‌هایی که هنگام رنگ کاری ایجاد شده‌بود . این مسئله خودش بتنهایی مشکل جدیدی ایجاد کرده‌بود . مسئله دیگر که سخت تودوق میزد، این بود که حالا دیوارها در مقابل سقف تازه رنگ شده، از رونق و جلا افتاده بودواتاق عین آدمهای ، «یک پاچارق- یک پاگیوه» شده‌بود . بخودم گفتم :

« سواسه اینکه بزمن نشون‌بدم برخلاف تصورش بخونه میرسم و خیلی هم علاقه به «کانون خانوادگی» دارم ، دیوارها روهم رنگ میزنم. اما رنگ آبی رو چطوری مخلوط کنم که عینهو همین رنگ در بیاد وبعبار خشک شدن سبزیاروشن نشه؟ »

چه دردسرتان بدهم ، عصر همان روز دل بدریا زدم و قبل از آنکه مغازه‌ها تعطیل کنند، رنگ و مصالح لازمه‌را خریدم و صبح‌روز یک شنبه قلم موبدست‌وسوار نردبان ، مشغول کارشدم.

دلم میخواست آنجا بودید و وقتی ظهر ، خسته

بقیه در صفحه ۷۵





پر شتر مرغ مد سال

لبه از پر شتر مرغ سرمه‌ای رنگ دارد . مدل از بالمن است .

نتیجه بکار رفتن پر شتر مرغ در مدل لباس خانمها این شده که متخصصان آفریقای جنوبی برای تهیه پر شتر مرغ و ازدیاد آن کوششهای زیاد میکنند .

اولا از پر شتر مرغهای تر استفاده

میشود . اولین بار در شش ماهگی پرها با

قیچی مخصوصی بریده میشود . پس از

هشت ماه پرها در قسمت سر ، بالها و دم ،

دوباره رشد میکند ، هر بار صد پر از این

حیوان جدا میشود . معمولا هر کیلو پسر

صدونجاه پر میشود . فرانسوی ها ۱۵۰ تن

پر در این اواخر خریداری کرده‌اند . در

صورتی که در سال ۱۹۶۲ سی و چهارتن فقط

خریداری کرده بودند ، یعنی بیست میلیون

پر برای تزئین لباسهای خانمها . این

پرهای رنگهای مشکی ، سفید ، قرمز یا

آبی دریایی رنگ میشود و بسیار مسورد

توجه است . مانتوهائی دیده میشود که

تماما از پر شتر مرغ است . میشل مورگان

چنین مانتویی سفارش داده‌است . شغل برای

شب نیز تماما از پر تهیه میشود خلاصه

میتوان گفت که پر شتر مرغ جای پوست را

هم تا حدی گرفته است . مثلا دیور از پر

شتر مرغ برای ساختن شل استفاده میکند ،

کاستیلو آنرا برای تزئین لبه لباسها بکار

میبرد . بالمن از آن والان درست میکنند و

هر سی یخه وریشه از آن میسازد . بدین شکل

مزنوئیهای معروف هر کدام بشکلی از پر

شتر مرغ استفاده میکنند .



امسال اغلب مزنوئیهای پاریس لباسهای

شب و مهمانی خود را با پر شتر مرغ تزئین

کرده‌اند . هیچگاه پر شتر مرغ آنقدر در

تزئین لباسها بکار برده نشده . در سالهای

۱۹۳۰ اغلب لباسها با پر شتر مرغ تزئین

میشد . در فیلمهای قدیمی اغلب آرتیستها

لباسهای خود را با پر شتر مرغ میآراستند ،

از آن زمان تا بحال ، دیگر پر شتر مرغ

جز در نمایشهای رقص کلوبهای شبانه

اروپا در جائی دیده نمیشد . لیکن امسال

این مد دوباره میان مردم رواج یافت .

البته شروع این مد با پر شتر مرغ ، سال

۱۹۶۲ بود که تک تک در مدل های

کاردن و دیور و ایو سن لوران به چشم

میخورد و اغلب فقط لباسهای شب با آن

زینت مییافت .

۱- یک لباس از کرب بارویه‌ای از موسلین

رنگ مرجان ، پرهای زینتی شتر مرغ رنگ

سفید و مرجانی است . مدل از کاستیلو .

۲- یک لباس بعد از ظهر از پولک قرمز و

سفید بفرم راسته . لبه بالین آن دووالان

پر شتر مرغ رنگهای قرمز و سفید دارند

(مدل فیلیپ ونه)

۳- یک لباس از موسلین گلدار برای

شب ، رنگ قرمز و سفید ، سرآستینها و لبه

بالین آن پر شتر مرغ قرمز و سفید است ،

(مدل ازدیور .)

۴- یک مانتو کامل از پر شتر مرغ

آفریقای جنوبی رنگهای سفید و سرمه‌ای .

لباس سرمه‌ای راسته زیر مانتو هم یک



تابستان و دریا





- ۱ يك لباس‌شنا از پارچه‌کشی توری برنگ سفید ، دوریخته و قسمت پائین آن سرمه‌ای رنگ است .
- ۲ يك بیگینی برنگ سرمه‌ای که دور آن نوار قرمز و سفید دارد .
- ۳ بیگینی راه‌راه صورتی آبی و سفید از پارچه مخصوص برای مایو .
- ۴ يك بیگینی از جنس موسه‌ای ، نیمه ساده است و نیمه راه‌راه آبی و صورتی دارد .
- ۵ يك مایوی سفید که در جلو نقش جالبی برنگ سرمه‌ای دارد .



دو لباس تابستانی خالدار

شرح صفحه مقابل

۱- يك لباس از پارچه نخي سرماي با خال سفيد. دوربچه جلو لباس وسراستينها وسرجيبها بايكنه سفيد تزئين يافته . كمربهن چرم سرماي اين لباس را ميآرايد.

۲- يك لباس يكره نخي كه دامن آن نسبتا كشاد است . آستينهاي رگان آن وجيبها سفيد باخالهاي قهوه‌اي است، خودلباس قهوه‌اي رنگ باخالهاي سفيد ميباشد .

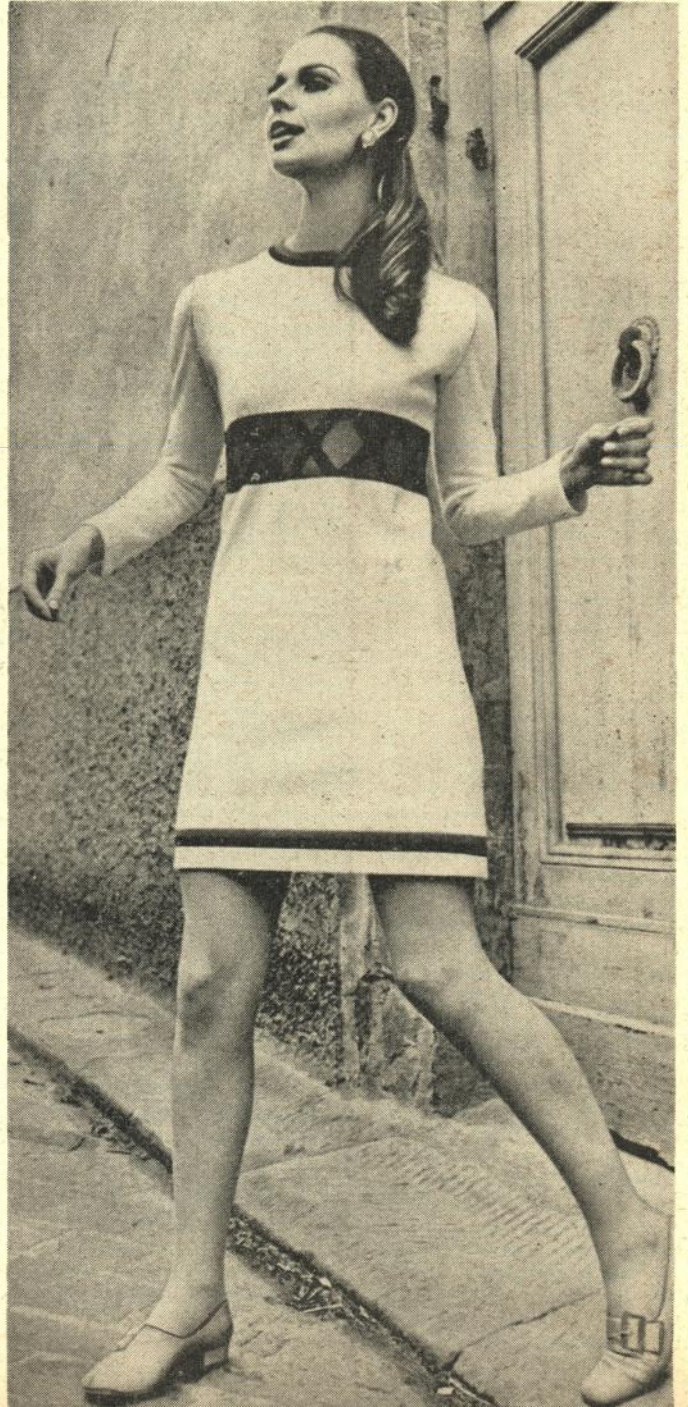


يك لباس از پارچه كتاني نازك گل ريز بفرم راسته . جلو لباس هفت دكمه ديده ميشود . يخه كلودين آن وسراستينها آهار دارد وسفيد است .

دو لباس زيبا براي تابستان

يك لباس از كتان سفيد رنگ. بالاته کوتاه است وفاصله بالاته دامن تکه قرمز دارد كه روي آن نوارهاي سرمه‌اي دوخته شده ، دور يخه وليه دامن نوار سرمه‌اي قرمز دارد وشماميتوانيد باآستين کوتاه از آن استفاده كنيد .

→



چگونه یک بت جاذبه جنسی ساخته

«راکوئل ولش» مدتها و جود
 دو فرزند خود را انکار می کرد
 تا به شهرتش لطمه نخورد!

استعداد هنریشگی هم داشت چه بهتر ،
 وگرنه ما خودمان برای او استعداد میسازیم ،
 ما میتوانیم از سنگ و چوب هم هنریشه
 درست کنیم !

اکثر هنریشه‌های معروف و بزرگ ،
 پرورده دست مردانی هستند که برای اولین
 بار در وجود یک دختر گنم امکان شهرت
 و محبوبیت را تشخیص داده و این امکان
 را بپیر وسیله‌ای که شده پرورانده‌اند .

راکوئل ولشی که امروز با این قد و
 قواره ، با آن آرایش ، با تمام آنچه هست
 روی پرده سینما می‌بینید ساخته و پرداخته
 دست مردی است بنام «پاتریک کورتیس» ،
 هنریشناپ معروف که شوهر فعلی راکوئل
 است . او همانگونه راکوئل را کشف کرد ،
 زیبایی‌اش را رو آورد و بشهرتش رساند که
 روزی‌تو داریم در مورد برزیت باردو ، جان
 درک در مورد اوسولا آندرس ، کارلو پوتنی
 در مورد سوفیالورن و آلفرد هیچکاک در
 مورد گریس کلی چنین کردند .

البته تمام این دخترخانها ماه‌ها اصلی
 خوشگلی و جذابیت را داشتند ، اما این ماه
 دزدیر برده‌هایی مثل عدم اطلاع از آرایش
 صحیح ، طرز حرکات غلط ، اندام ورزش
 ندیده ، اندازه‌های جسمی نامیزان و غیره
 پنهان بود . راکوئل نیز خوشگلی و تناسب
 داشت ، اما یک نگاه کوچک به عکس‌های
 پنحال پیش وی با تصاویر امروزش بخوبی
 نشان میدهد که چگونه پاتریک کورتیس از
 یک دختر بسیار عادی و معمولی ، از یک
 «هیج» ، همه چیز ساخته است . همه چیز
 یعنی زنی فوق‌العاده زیبا ، فوق‌العاده
 خوش‌اندام ، فوق‌العاده مشهور و درام‌سین
 به ثروت فوق‌العاده (دست‌نیش دارد روز
 بروز بالا میرود تا همین یکی دو ساله به
 مرز یکمیلیون دلار برسد ، از جمله مایملکش
 ویلانی است سیزده‌اتاقه در «رم» ، ویلانی
 دره‌لیوود ، ویلانی در «کندازور» ،
 و یک کاروان اتومبیل‌های رنگارنگ و
 کوچک و بزرگ .

خوب ، پس مردی بانگاه نریزبسن
 زیبایی و جاذبه پنهانی دختری معمولی
 را که ممکن است فروشنده یک فروشگاه ،
 عاشق نویسنده یک بنگاه ، مشتری یک کافه ،

بقول یکی از فیلسازان هالیوودی
 فرق بین یک دختر عادی با یک بت جاذبه
 جنسی در این است که وقتی اسم اولی را
 می‌برید شنونده می‌پرسد : کی ؟ ولی وقتی
 از دومی اسم می‌بری می‌گوید : آه ! ... و
 این این «کی» و «آه» فاصله‌ایست که
 با هزاران دلار تبلیغ و هزار حقه و دوز و
 کاک پرمیشود !

«راکوئل ولش» این راه را در
 کوتاهترین مدت و با حداکثر سرعت طی
 کرده‌است . امروز او در برابر خوشگل‌های
 معروف سینمای اروپا ، یکی از معدود
 تکخال‌های آمریکائی اصیل است که هالیوود
 بتواند بر زمین بکوبد و حریفان را مغرب
 کند . خوشگلیانی مثل اوسولا آندرس ،
 سوفیا ، کلودیا کاردیناله ، برزیت باردو
 و امثال اینها که هر چند بیشتر آنها در
 سینمای آمریکا کار میکنند ولی اصلا
 اروپائی هستند .

نکته عجیب و بی‌سابقه در مورد شهرت
 این زیبای تازه وارد آن است که مدتها
 پیش از آن که فیلمی از او بازار بیاید
 در تمام دنیا معروف شده بود ، این شهرت
 را راکوئل ولش بمجلات و روزنامه‌های سراسر
 دنیا مدیون است ، مجلاتی که در این
 سالهای اخیر عکس او را بیش از هر زن
 مشهوری (حتی الیزابت تیلور و ژاکلین
 کندی) چاپ کرده‌اند . گفتنی است که
 فقط مجله هنتگی «کونیک» آلمانی سال
 پیش ۵ بار عکس این خانم را روی جلد
 چاپ کرد ، آنهم در مدت زمانی کمتر از
 ۴ ماه ! با مجله فرانسوی «لوتی» فقط
 در یک شماره چهارده صفحه تمام رنگی
 بیچاپ عکسهای مختلف او اختصاص داده
 بود .

از هیچ تا همه چیز :

یک تهیه‌کننده بزرگ سینمایی در مورد
 انتخاب هنریشه‌های جدید می‌گوید:
 - ما وقتی با دختری که ما طلب
 هنریشگی است روبرو میشویم ، اول از
 او می‌پرسیم اندازه‌های اندامش چیست ،
 آیا حاضر است در برابر دوربین با جامه
 های مختصر ظاهر شود یا نه ، آیا حاضر
 است درباره او ماجراهای عاشقانه در مجلات
 چاپ شود یا خیر... اگر چنین دختری





زنی که در سالهای اخیر
بیش از هر زن دیگری از
او عکس چاپ شده است .

می شود؟

مخارجشان را برای زنی که مسؤول نگهداری ایشان بود میفرستاد .

آن (بالا) چه خبر است؟

خوب خوشبختانه (برای

خانم «ولش») زحمات ایشان

وشوهرشان بالاخره ثمر داد

و این کالای تجارتمقبولیت

ومعروفیت جهانی یافت که

حسالا دارد مودش را

برمیدارد ، سود مخارجی

را که تا این مدت صرف

تولید وتبلیغ این کالا شده

است

راکوتل ولش ، از نژاد مرکب
امریکائی وآمریکای لاتین ، بازیائنی

یادآور زنان جنگجو ووحشی آمازون ،

با بالای بلند وگیسوان یالوش آشفته، با

چشمان کشیده بادامی که یادآور زنان

معولی است ، باهیکلی بی نهایت شکیل

وخوشتراش ، باهای بلند ، کمرباریک و

اندازههای دیگر همه درست .

راکوتل ولش با چنین مشخصاتی اینک

آن بالابالاها نشسته است ، درقله ، سر

اوج شهرت وافتخار وموقفیت ، باقیلمب

هائی پرفروش و معروف چون «سنسر

شگفتنی انگیز» ، زیبا ولی خطرناک، عشق

رویائی ، یک میلیون سال قبل از میلاد

مسیح ، باندهلرو ، از عشق تا هوس ، و

عروشکها .

از او که میبرسیم آن بالاها چه خبر

است جواب میدهد :

— چیزی جز تلاش برای حفظ

موقفیت وحز ترس ودلهره دائمی از

نه خوردن وافنانن ومقام را از دست دادن

درکار نیست. یک هنریشه برای حفظ

مقامش باید مواظب هزارنکته باشد، مواظب

زیبائی اش، رفتارش، حرفهایش، لباسهایش،

فیلمها وتقهائش . خلاصه او در هر

ثانیه از بیست وچهار ساعت باید مواظب

ومراقب وهوشیارباشد .

میبرسیم :

— با این ترتیب آیا واقعا رسیدن

شهرت باین ددرسرها مبارزد وآبشهرت

و ثروت باینچنین وضعی لذت دارد، آیا

میشود از ثروت بدست آمده کاملا متمتع شد؟

جواب میدهد:

— برای یک عده شهرت ومحبوبیت

ارزش آنرا دارد که بخاطرش همجور

رنجی رامتمصل شوند ، چون در عوض

از گمنامی در میآیند ، یک نقطه عطف وتوجه

برای تمام دنیا میشوند. اما در جواب

دو سؤال بعدی شما باید به صراحت وقاطعیت

بگویم : نه !

عابر يك خيابان وزني در ميان ميليونها
زن ديگر باشد كشف ميكند. اها هنوز تا
اين گل خام بصورت مجسمه ونوس وبت
مورد سايش ميليونها تماشاگر قيام در
سرتاسر دنيا دريابد خيلي كار دارد .

غير از همان ماه اوليه كه عرض

كرديم يك ستاره بايد داشته باشد، او بايد

بميزانی کافی وبیش از کافی از جرئت،

استقامت ، امید وانرژی پایان ناپذیر

پهره مند باشد .يك ستاره بايد روزها، هفته

ها ، ماهها فقط برای تکميل يك نوع

لبخد ، لبخندی كامل وزیبا ودرخور ظاهر

وشخصیت او تفرین کند . يك ستاره بايد

تواند دشوارترین رژیمهارا متصل شود ،

بايد خودرا تسليم ورزش وماساژی درجه

شکجه بکند ، بايد بگذارد صد دفعه رنگ

مویش را عوض کند تا دقیقاً رنگ مناسب

را برای گیسوانش بيادکند، بايد صبر

داشته باشد واجازه بدهد هزار بار فرم

ابرو، فرم بزگان ، سایه چشم ، حدود

خارجی لبها ، فرم بینی ، خطپیشانی ،

نظم وشکل دندانها ، وکلیه ابعاد واندازه

های مختلف بدنش ، حتی احيانا رنگ

پوست و رنگ چشمش را (بكمك شیشههای

رنگی كه داخل چشم گذاشته ميشود) عوض

کند. بايد بگذارد كه «ستاره سازها» برای

او اسم ، شرح حال، پدرومادر وخانواده ،

موطن ، تاريخچه زندگي ، داستان های

عشقی ، افصاحات جنجالی ومعشوقهای

طاق وجفت بتراشند وبسازند وهمه اينها

را با آب وناب درنشریات اعلام کنند —

(چون اينها بعنوان تبليغ برای شهرت

ایشان لازم است!)، هنریشه علاقه مند و

آرزومند بطور خلاصه بايد بگذارد تا از او

بکلی يك «آدم» ديگر بسازند و حسنی

برایش شخصیت وروحیه ديگری بوجود

بياورند ... متصل این همه از عهده خيلي

ها ساخته نیست . فقط آنها كه عشق وشوق

واقعی وقدرت زياده از حد دارند برای

رسيدن به قله افتخار ومحبوبیت تمام

این مشقات رامتمصل ميشوند .

درمیان این داستان های «ستاره —

سازی» گاه بماجراهای تلخ وناترانگیزی

برميخوريم ، مثل داستان كلوديا كاردیناله

كه تا ۹ سال به پسر خودش گفته بود

كه خواهر بزرگتر اوست، چون نمیخواست

علاقه مندانش ستاره محبوب خودرا مسادر

بدانند وتصويرش بعنوان يك زن جناب

وآزاد خراب شود .

راکوتل ولش نیز بانام قوا نامدتهای

عديد از همه کسی وجود يك ازدواج

شکست خورده ودوفرزند ثمره این ازدواج

را مخنی کرده بود. البته اوديگر نمیتوانست

بيجهايش بقبولاند كه مادر آنها نیست و

عنه بزرگترشان است اما در تمام مدتی كه

داشتند از او ستاره میساختند هرگونه

ارتباطی را كاملا بايجهايش قطع كرده

بود، فقط گاه گاه آنهايم خيلي دزدکی از

راه دور تلفنی با آنها صحبت ميكرد وچك

سؤالات و جوابهای طبی

**بزشک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سربطور فشرده تنظیم شده باشد.**



در مطب دکتر

ادامه دادن قرصهای ضد حاملگی ضرری ندارد؟

زن ۳۳ ساله‌ای هستم و دارای ۵ فرزندم. دو طفل خود را نیز سقط کرده‌ام. از مدتی قبل تصمیم گرفتم از حامله شدن جلوگیری کنم نزد یکی از پزشکان متخصص معرف زنان رفتم و او بمن قرص جلوگیری از حاملگی را تجویز کرد. مدت یکماه است از این قرصها میخورم هیچ عارضه‌ای هم ندارم، ولی چون باید مرتباً از آن استفاده کنم خواستم از شما بپرسم اولاً این قرصها برای ضرری نخواهند داشت، بخصوص باعث ایجاد سرطان نخواهد شد. ثانیاً تا چه مدت میتوانم از آن استفاده کنم؟

خانم محترم هرگاه قرصها را یکی از پزشکان متخصص زنان تجویز کرده جای نگرانی نیست، وانگهی باید بدانید که میلیونها نفر در سرتاسر دنیا از این قرصها استفاده میکنند و تاکنون هیچ گزارشی در مورد ایجاد سرطان بوسیله این قرصها داده نشده است. باتوجه باینکه شما این قرصها سازگار بوده دلیلی ندارد از آن ترس داشته باشید شما باید بطور مرتب از شب پنجم بعد از رگل یک قرص میل کنید ضمناً اشکالی از این قرصها بازار عرضه شده که سازگارتر و کم‌عارضه‌تر از قرصهای دیگر است و شما میتوانید از پزشک خودتان بخواهید تا برای شما تجویز کند.

کودکم به نرمی استخوان مبتلا شده

پسر کوچکی دارم که از ابتدای تولد مریض بوده است و اکنون که یازده ماه دارد نمیتواند بنشیند حتی قادر نیست دستش را بدهانش ببرد. بزشک معالجت معتقد است که به نرمی استخوان مبتلی است. میخواستم خواهش کنم چند کلمه‌ای در مورد نرمی استخوان و عاقبت این بیماری بنویسید. من در مورد طفل خیلی نگرانم.

نرمی استخوان یا «راشی‌تسم» بیماری دوران اول کودکی است. این مرض بعلت کمبود ویتامین (د) میباشد و بیشتر در کودکان نارس و ضعیف

و بخصوص آنهاییکه در زمستان بدنیا آمده و دوران نور آفتاب میمانند دیده میشود. راشی‌تسم عوارض مختلفی دارد، ولی اگر بموقع تشخیص داده شده و درمان شود طفل بهبود مییابد. باتجویز ویتامین (د) و فسفر و کلسیم و سایر املاح و ویتامین‌ها نرمی استخوان معالجه میشود. راجع به راشی‌تسم بیش از این در این صفحه نمیتوان بحث کرد.

تشخیص سرطان جلدی

مدتیست یک برآمدگی کوچکی باندازه نخود روی منج پای مادرم پیدا شده که شبها بسیار درد میکند. ما تمام پمادها را بکار برده‌ایم و فایده‌ای نکرده می‌تیرسم سرطان باشد. اولاً بنویسید چطور سرطان را تشخیص دهیم، ثانیاً اگر سرطان بود علاج دارد یا نه؟

شما اگر تا این حد از سرطان می‌ترسید چرا تا حال آنرا بیک پزشک متخصص جلدی نشان نداده‌اید تشخیص قطعی سرطان جلدی فقط با برداشتن مقداری از نسج و آزمایش بافت‌شناسی است و در صورت وجود سرطان نباید وقت را تلف کرد. البته با برداشتن زخم بوسیله جراحی و یا درمان آن با اشعه‌مجهول و وسایل الکتریکی دیگر، بیما را میشود بموقع نجات داد.

شکم و باسن گوشتالود

زنی ۴۸ ساله‌ام. اندامم بخاطر شکم گوشتالود و باسن بزرگ بی‌ریخت شده است. از طرفی هوا گرم شده و نمیتوانم کمرت بیندم. میخواستم بدانم برای لاغر کردن این دو قسمت از بدنم چکنم؟

یک شکم برآمده و باسن گوشتالود که بهنگام راه رفتن در زیر لباس تکان می‌خورد به‌زیبایی زن لطمه میزند. شما حتماً باید از شکم بسند استفاده کنید. رژیم غذایی و ورزش نیز برای شما بسیار سودمند است. از خوردن غذاها و نوشابه‌های پرچرب و گازدار بمقدار زیاد پرهیز کنید بیاهانه گرم بودن هوا از پوشیدن کمرت خودداری نکنید، داشتن کمرت، اندام را موزون‌تر میکند.

رابطه عقیم شدن با بیماری سوزاک

دختری ۳۰ ساله‌ام، مدت‌دو سال است با جوانی نامزد شده‌ام، ما یک‌ماه دیگر ازدواج میکنیم متأسفانه اخیراً قسمیدم که نامزد من مثلاً به سوزاک‌بوده است. آیا این بیماری اورا عقیم نکرده است؟ خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید.

سوزاک در همه اشکال خود باعث عقیم شدن مرد نمیشود، مگر سوزاک کهنه شده باشد و یا درست معالجه نگردد. بنابراین از نامزدتان بخواهید هرچه زودتر به متخصص بیماریهای آمیزشی مراجعه کند تا با آزمایش لازم معلوم گردد که بیماری وی در چه مرحله است.

دندانهای زرد شده‌اند

دختری هستم ۱۹ ساله دندانهای من طوری قرار دارند که بعضی مختصر تسم و خنده‌ای، همه آنها دیده‌میشوند، بخصوص دندانهای ردیف بالا. از طرفی مدتیست دندانهای کاملاً زرد شده‌اند و هرچه با خمیر دندان می‌شویم سفید نمیشوند. میخواستم بپرسم آداب‌اروئی برای سفید شدن دندانها وجود دارد؟

شما میتوانید بکمک کمی آب لیمو و جوش شیرین دندانهایتان را سفید کنید. برس مسواک خشک خود را در آب لیمو و سپس در جوش شیرین فرو کنید و دندانهایتان را با آن بشوئید. این دستور را دو یا سه دفعه در هفته انجام دهید زردی دندانهای شما در مدت کوتاهی از بین خواهد رفت.

خواص کاهو

من علاقه عجیبی به کاهو دارم، بطوریکه اگر در کنار غذا سالاد کاهو نباشد ناراحت میشوم میخواستم از شما سؤال کنم که کاهو چه‌خواصی دارد و آیا زیاد خوردن آن باعث ناراحتی نمیشود؟

کاهو برای افرادی که دچار تپش قلب، ضعف اعصاب و بیخوابی

هستند سبزی بسیار مفیدی است مخصوصاً به‌افراد عصبانی یک حالت آرامش میدهد. کاهو دارای ویتامین‌های آ، ب،ت و آهن و فسفر و ید و املاح مفید دیگر است. برای بهتر هضم شدن آن بهتر است با قدری سرکه یا لیمو مصرف شود. سالاد کاهو اشتها را تحریک میکند.

علت یبوست شیرخوار

طفل یک‌ماه‌ای دارم که از بدو تولد دچار یبوست است. البته چون من به دانشکده میروم و درس‌میکخوانم مجبور هستم به او شیر گاو بخورم. شیرخشت و ترنجبین بدهم. از طرفی مادر بزرگم عقیده دارد که مرتباً باو بزشک خانوادگی ما باو بکنوخ شربت ملین داده است، ولی رویهم‌رفته وضع مزاجیش طبیعی نشده. میخواستم مرا راهنمایی کنید که برای رفع یبوست شیرخواره‌ام چکنم؟

یبوست شیرخواران، آهنگر ماههای اول، بیشتر مربوط به رژیم غذایی است. با احتمال قوی شیر گاو باعث یبوست بچه شما شده، میتوانید با دادن یکی دو قاشق روغن میخواری آب‌لیمو شیرین - گوجه‌فرنگی و یا آب کمپوت گوجه بیوستش را برطرف کنید. درنوزادان و شیرخواران گاهی یبوست بعلت تنگی روده‌ها و حالت عصبی و عضلانی است که دراین‌مورد تحریک انتهای روده با نوک درجه حرارت یا شیاف برطرف میشود روستائیان فرانسه از ته‌شاخه جمغری دراین‌مورد استفاده میکنند. در بچه‌های چند ماهه بهترین رژیم مطبوخ جو و دادن عسل به‌انهاست. آب میوه و سوپ سبزی نیز کمک به رفع یبوست میکند.

نکته‌ایرا که هرگز نباید فراموش کرد اینست که دادن مرتب داروهای ملین قوی - گذاشتن شیاف و استعمال تنقیه، روده‌ها را تنبل میکند و خود باعث یبوست‌های بعدی میشود. در مورد طفل شما استفاده از شیرخشت یک‌گرم و مخلوط کردن آن با شیر تا حدودی سودمند خواهد بود. در بعضی کودکان نیز دادن قطره‌های ویتامین ب مرکب اثر خوبی دارد. ضمناً بهتر است بجای شیر گاو از شیر خشک مناسب استفاده کنید.



رمان دنباله‌دار

هشت روز محاکمه

۲

من از آدهای زسان قدیم هستم ... من به جهنم اعتقاد دارم و شایدم به گناه کشتن میمی بلامی به جهنم بروم . . . و هیچ تاسفی هم از این بابت ندارم .
وقتی که این آقای فار خواستار انتقام خدا شد تا دیوی که خنده دل فریب مرده‌ای را خاموش کرده بود ، به کیفر خود برسد ، به یاد روزی افتادم که این زن خنده کرده بود . . . و خنده اش برای این بود که پیرزنی به زانوهای او افتاده بود و التماس میکرد که سعادت و امنیت دو نوه خردسال او رحم کند . . .

برای اینکه شما بتوانید همه چیز را درک کنید و به من بگوئید چه باید بکنم و برای اینکه ببینید بامن چه باید بکنید ، باید در حدود سی سال به عقب برگردید . . . و به یک شهر صنعتی در شمال نیویورک سری زنید .
در ژوئن گذشته درست سی و یکسال بود که شوهرم مرا رها کرد و با دختر صاحبخانه من که دختر نوزده ساله‌ای بود از روی عشق و هوس فرار کرد . . . او را نمیتوان سرزنش کرد برای اینکه «ترووی» مثل دخترهایی که عکسشان روی جعبه‌های شکلات دیده میشود خوشگل بود و مثل یک فاحشه دربند هیچ قید و شرط اخلاقی نبود . و حال آنکه من از این عوامل دور بودم .
باری ، شوهر من با «ترووی» براه افتاد و آن نوزده دلار و پنجاه سنتی را هم که در قوری بود با خود برد و مرا با یک بیچه چهل پنجاه روزه و یک حلقه طلا که کاملاً هم طلا نبود در این دنیا تنها رها کرد . صاحبخانه ام حتی نخواست یکروز کرایه خانه اش عقب بیفتد . چه از فرار دخترش دلخور شده بود و مرا مسؤول این پیش آمد می دانست و زنی را که قدرت نگه داشتن شوهرش را ندارد ، شایسته ترحم نمی دید .

از اینرو مثل قهرمان گریه آورترین ملودراما بچه‌ها را در یک شال کهنه پیچیدم و در جست و جوی کار به کارخانه ای رفتم . و البته ، کاری پیدا نکردم . فصل پائیز بود و نخستین روزی که نان خود را پیدا کردم ، از راه گدائی سر کوجه ای بود . و این هم یکی از راههای گوناگون نان پیدا کردن است .

در جریان بیست سالی که پس از آن بر من گذشت نان خود را بطریق مختلفی از در آوردم . . . حتی دوبار هم از راه دزدی شکم خود را سیر کردم . وقتی که زن دان شدم هنوز هم فقیر بودم .
اصلاً من از خانواده فقیری بودم پدرم وکیل عدلیه بی پولی بود و اغلب می دیدم که بسیار بی چیز هستیم برای اینکه به عوض جوجه کباب سر سفره ما همیشه گوشت گاو بود . . . برای اینکه من به عوض لباس ابریشم پیراهن های کتان می پوشیدم و به عوض دستکش پوست ، دستکش بدست میکردم که پک لنگه اش تا آرنج و پک لنگه دیگرش تا شانه ام می آمد .

در آن زمان خود را بسیار بدبخت می دیدم و اغلب پیرسروش خود اشک می ریختم . دختر زیاد جالب توجهی نبودم ، چه غیر از مجلس رقص رفتن و صبح ناظر خوابیدن در فکر چیزی نبودم . صرف نظر از ماندولین زدن ، راه تهیه دنووع شیرینی را هم می دانستم و در تمام شهر دختری نبود که بتواند مثل من برقصد ، و من که برای مقابله با توقعات زندگی زنانوی جز این چیزها سرمایه ای نداشتم با آقای دانیل ایوز معشوقم از خانه پدری فرار کردم .

او ستاره مردانه یک گروه هنریشه تئاتر بود که در شهر ما اقامت

لطفاً ورق بزیند

۱

آخرین قسمت داستان

نیمه شب ، آقای قاضی کارور عزیز :

خوبی بیتم که جرئت نوشتن این نامه را بشما ندارم چه این نامه بمنزله اقدامی است که بوسیله آن خودم را از زیر بار سنگین قتلی که بدوش دیگری افتاده است ، نجات بدهم . اگر حکم مجرمیت داده شود ، من این نامه را نخواهم فرستاد فقط قضایا را به اطلاع دادستان خواهم رساند و آنها را نجات خواهم داد و خودم عازم زندان خواهم شد ولی شب خود را باین امید صرف نوشتن این نامه می کنم که حکم مجرمیت صادر نشود و آنگاه بتوانم حقیقت را فقط برای شما اعتراف کنم .

آقای قاضی عزیز ، کسی که مادین بلامی را کشت من هستم . . . و بنظم غیر قابل قبول است که کسی از ماهها پیش متوجه این نکته نشده باشد .
آقای دادستان که بهمه چیز سوء ظن دارد ، وقتی که در انشای شهادت خود گفتیم که من در ساعت ده ، در گلخانه مشغول شستن دستهایم بودم ، چرا قضیه را حلس نزد ؟ و با وجود این چند دقیقه بعد از من پرسید که چاهکی در آبدارخانه وجود ندارد که سیو دستهای آلوده به خونش را آنجا شسته باشد . . . ماهه چیز را بشما گفتیم و هیچکس گوش نداد . کور راهی را که

از میان مزارع به کلافرنگی می رود ، چه کسی می شناخت ؟
این کور راه را من می شناختم نه سیو . . . چه کسی می توانست از باغ گل پنجره کتابخانه را بوضوح ببیند ؟ من . . . نه سیو . . . چه کسی بین ساعت بیست و سی دقیقه و ساعت بیست و دو تنها ماند ؟ من . . . نه سیو . . .

همه آن انگیزه هائی را که برای ارتکاب قتل به سیو اسناد داده شد ، چه کسی میتواند داشته باشد ؟ من . . . منی که بدترین شکنجه فقرر ایدمه . . . فقری که سالیهای بدبختی سیو در نیویورک در برابر آن سالیهای سعادت بود . . . منی که نه فقط با یک بیچه داشتم بلکه بیچه های این بیچاره داشتم . . . من که پس از یک عمر کابوس به بیست رسیده بودم و نزدیک بود بدست یک زن سنگدل و بی مغز و مزدور و مستگر از آن رانده شوم . . .
قاضی کارور ، اطمینان میدهم که من از کشتن میمی بلامی پشیمان نیستم .

در چند هفته گذشته پشیمانی دل و جگر مرا خورد ولی این پشیمانی زائیده آن بود که بیچها و این استن بلامی نازنین را به ننگ و خطر و شکنجه و عذاب کشانده بودم و میتوانم بگویم که باعث خودکشی بیچاره الیات فارول شده بودم .

نوشته :
(فرانسیس -
نویز - هارت)

ترجمه ضمیر

این کتاب از سال
۱۹۲۹ تا به
امروز همیشه
در آمریکا جزو
پر فروش ترین
کتاب ها بوده
است .

نوع قصه :

جنائی ، خانوادگی ،
پرهیجان . . . و تا
آخرین فصل محال
است قاتل را
بشاسید . . .

داشت و پس از آنکه مدت سه هفته مرا در صف اول دید، به این نتیجه رسیدیم که بدون یکدیگر نمیتوانیم زندگی کنیم و بایست این شهر غم انگیز را ترک کنیم. نخستین هفته زندگیمان حقیقتاً خیالپرستانه بود ولی بعد از آن دیگر اینقدرها جذبه‌ای نداشت.

برای اینکه جز تهیه دو نوع شیرینی از آشپزی خیر نداشتیم، کدبانوی بدی بودم و اخلاق بدی داشتم و اصلاً زنبدی بودم. . . . و اگر چه به همه این چیزها بی‌میرم و خودم را خوشبخت نمی‌دانستم، خیال نمی‌کردم که شوهری ممکن است زن خودش را گرسنه و تشنه بگذارد و با دختر دیگری فرار کند. . . . و در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر اشتباه می‌کردم.

غرض از این حرفها عذرخواهی نیست. . . . من همه این چیزها را برای آن‌تعریف می‌کنم که شما بهتر نتوانید به این نکته‌ی ببردگانه من برای چه می‌بیای بلایم را کاشتم.

گمان می‌برم که آنشب دونفر زن در وجود من برای دیدن می‌بیای بلایم به کلبه باغبان رفتند. یکی بیرزن دلفریب و موسیقی‌بود که قصه‌های زیادی از زندگی شیشه‌بود و دیگری آن‌دختر سرکش و وحشت‌زده‌ای که پسرزن دلفریب خیال میکرد سی سال پیش او را بخاک سپرده است. و چون از شما داوری خواهم خواست، لازم می‌بینم که شما از همه آن چیزها خبر داشته باشید.

مدت بیست سال من آنقدر گرما و سرما دیدم و آنقدر خسته و بیمار شدم که حتی لحظه‌ای روی صحت و سلامت ندیدم. و از اینرو در بند آینه‌سراش از سعادتم نبودم و از شما می‌خواهم باور داشته باشید که من می‌بیای بلایم را به این دلایل نکشتم.

بی‌چیزی و نداری از آن لحاظ و حشمت است که قدرت حمایت و دفاع از کسانی را که در دنیا برای ما از هر کس دیگری گرامی‌تر هستند، از ما سلب می‌کند.

قاضی کارور، وقتی که شوهرم فرار کرد و بات بچه خرد سالم ناخوش بود من نه پول دوا داشتم نه پول طبیب. . . . و وقتی که بی‌کارمیرتم می‌بایست او را بدست آمده‌های بستی بسپارم برای اینکه غیر از اینگونه اشخاص کسی را نمی‌شناختم.

ویک روز زنی به خورد بچه‌ها تریاک داد، برای اینکه زبانی‌گریه میکرد و او می‌خواست با تریاک او را خاموش کند. . . . خیال کردم که هرگز دیگر نخواهم توانست « بات » را بیدار بکنم. یکرود دیگر که این زن مست بود. . . . نه، نمی‌توانم همه این چیزها را - حتی برای تهییم مطلب هم که شده باشد - برایتان شرح بدهم. با وجود این، همینقدر بدانید گمانه اسباب بازی که بچه‌ها در عمر خود دید قوطی کنسرو خالی بود و چند تکه نخ و چند تکه قرقره گه‌گه. . . . او هرگز غیر از من کسی را نداشت. . . .

ولی قسم خورده بودم که او روزی در زندگی خود همه چیز داشته باشد. . . . قسم خورده بودم که من برای او در حکم زبانی و آسایش و ملامت و نشاط و قدرت باشم. . . . من نه خوششکل بودم، نه آرام، نه ملامت و نه نشاط و نه نیرومند و ولی سعی کردم که در نظر او همه این چیزها را داشته باشم و توفیق هم پیدا کردم. خود ستایی نمی‌کنم. این حرفها عین حقیقت است. قسم می‌خورم که او هرگز اشکی در چشمهای من ندید. حتی شنیدم که من از چشم فریاد زده باشم! هرگز ندیدم که من در مقابل بازیهای سر نوشت بر خود بلزوم. . . . نه. . . . هرگز!

مدت هفتاد سال یک شاه‌ی یک شاه‌ی روی هم گذاشتم تا بتوانم این شهر را ترک بکنم. یک زن خوشگل که برای او وصلینه میکردم به من گفت که روزی من برای پیدا کردن کار جای بسیار خوبی است و او خواهی در آنجا دارد که مستاجر می‌پذیرد. و من با آن چند دلاری که پس‌انداز کرده بودم به راه افتادم و بقیه داستان را خودتان میدانید.

البته چیزهایی هست که شما نمی‌دانید. . . . نمی‌دانید که « بات » من چقدر نشاط و خوب و جوانمرد بود. شما نمی‌دانید که پس از ازدواج او با سیو و تولد بچه‌ها در آن آپارتمان نیویورک چه قدر خوشبخت بودیم. « سیو » برای نگهداری این خانه کوچولو زیر بغل مرا می‌گرفت و کمی هم به منشی‌گری می‌رسید. بات هر کاری را که پیش می‌آمد، صورت میداد و در هر کاری هم توفیق پیدا میکرد. ما همیشه بقدر کافی نان داشتیم. آپارتمان کوچکمان روشن و آفتابگیر بود و همه‌مان کاملاً خوشبخت و تندرست بودیم. اگر سیو هرگز از این چیزها حرف نزد برای این است که طبیعتاً زن بسیار خودداری است و می‌تسید که خانواده تورن زندگی کردن او را در یک آپارتمان کوچک و بدون پیشخدمت و وسیله سرکوفت‌زدن به او فرار دهند.

مسلماً ما زیاد پول نداشتیم ولی با وجود این آنقدر داشتیم که بات و من زندگی مان را در مقام مقایسه با آن زندگی که مدت پانزده سال دیده بودیم، زندگی پر تجملی بدانیم.

قاضی کارور، شما هیچک از این چیزها را نمی‌دانید و نسخه‌های من « پولی » را هم نمی‌شناسید.

آن دو بچه، بچه‌های قابل پرستشی هستند، فکر می‌کنم که هر مادر بزرگی نوه‌های خودش را قابل پرستش میدانند ولی اینها حقیقتاً قابل پرستش هستند. هر کس آنها را دیده باشد، این نکته را بشما میگوید. آنها هرگز گریه نمی‌کنند. . . . مگر وقتی که تویخ بشوند. . . . چه هر دو خیلی حساس هستند و مخصوصاً « پلوت ». . . . ولی اگر روزی که باش شکست او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

ای کاش می‌دیدید که این بچه‌ها چقدر خوشگل و تندرست هستند. . . . و من برای سعادت و امنیت آنهاست که ماد لین بلایم را کاشتم.

اول باری که به وجود رابطه‌ای بین او و سپرم بات بی‌بردم تقریباً یکماه پیش از قتل، در اوایل ماه مه بود. غروب، سیو شام مفصلی داده بود و من، طبق عادت خود، به بحث اینکه امکانی پیداشد به باغ رفتیم. می‌خواستیم چند لباس بنفش بچینیم و برای این کار به بخانه برگشتم تا قیچی را از اتاق گلها بردارم. وقتی که از جلو کتابخانه بر می‌گشتم بات را از پنجره دیدم. می‌بی روی میسر تحریر می‌شده بود و چنین وانمود میکرد که به کشتی‌ای که بات سرش کار میکرد نگاه میکند ولی حقیقت این بود که به خود بات عاشقانه نگاه میکرد.

من همیشه می‌بی را ز ناحتمی می‌شردم که خیلی پودر و عطر بکار می‌برد و صدای تو خالی و خنده زنده‌ای داشت. با وجود این خیال می‌کردم که قلب مهربانی دارد و جنات و شرارتی در کارش نیست ولی موقع عبور از زیر پنجره، چیزی از زبان او شنیدم که سر جای خشک شدم. « بات، آیا کاغذ من دسترسید؟ » بات جواب داد: « بله »

می‌آئی یانه؟
حالا نمیتوانم بگویم که می‌آیم یانه.

البته که می‌توانی. ما نمیتوانیم اینجای حرف بزیم و تو میتوانی در عرض ده دقیقه خودت را به کلبه برسانی. . . . بات گفت « بسیار خوب. . . . سعی می‌کنم آنجا باشم. مواظب باش. یکی روزه اینطرف می‌آید. » هر دو برگشتیم و من شنیدم که بات یکنفر از اهل صدا میزند تا کشتی را ببیند. به دیوار تکیه دادم. . . . یخ زده بودم و حال خراب شده بود. . . . و آنقدر خراب شده بود که نزدیک بود بیمیرم. . . . انگار شیخ « دان » شوهر فراری ام پس از سی سال جلو چشم نمایان شده بود. آری پسر مرا میدیدم که دارد نقش پدرش را بازی میکند.

از آن روز تا کنون من دیگر لحظه‌ای روی سعادت ندیده‌ام. همه دقیق خود را در کمین بات بده‌ام تا ببینم در این راه تا کجا پیش می‌رود. من هرگز آن دورا با هم غافلگیر نگردم اما اگر چه تقریباً همیشه در تراس، بغل پنجره کتابخانه بودم. . . . و از این گذشته می‌بی چندان بخانه‌مان می‌آمد. ولی، روز نوزدهم ژوئن در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر یکنفر سرشته‌ای را که می‌خواستم بر این من فراهم آورد. البته مقصودم ملانی کوردی است.

وقتی که از باغ بر می‌گشتم او را در کتابخانه دیدم. کتاب قطوری در دستش بود. در زبده زدیده از بالای شانه‌اش نگاه میکردم. او چیزی را لای صفحات کتاب جای میداد. دیدم که کتاب را سر جای خودش گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و ناگهان بی حرکت ماند. فکر کردم که « حتماً یکنفر در حال هست. . . . و وقتی که راه بیافتد، به این معنی خواهد بود که راه باز است. »

بله دقیقه بعد، او بیرون رفت و من بطرف پله‌های جلو عمارت راه افتادم به این قصد که ببینم چه چیزی لای کتاب گذاشته است تقریباً میتوانم بگویم که با الیات فارول تصادم کردم. او که از فرار معلوم چیزی نمی‌دید، زیر لب گفت: « ببخشید » و حتی نگاهی نکرد که ببیند من کیستم. و وقتی که به طرف کتابخانه رفتم، در این فکر بودم که هرگز مردی بدبخت‌تر از او ندیده‌ام. آخ او عاشق می‌بی بود.

حال خلوت بود. با وجود این، چون صدای خنده و داد و فریاد آن‌ها را از اتاق نشیمن می‌شنیدم، پیش خودم گفتم که نباید وقت را تلف کنم. جائی را که ملانی کتاب را گذاشته بود، خوب پیدا کرده بودم ولی چون به کتاب شبیه بود، کمی باعث تاخیر کار شد. نامه در دومین مجلدی بود که من باز کردم. به عنوان آقای پاتریک ایوز نوشته شده بود. و زیر دو کلمه خیلی فوری خط کشیده شده بود. نامه‌ها در زبیلی که همیشه موقع کار کردن در باغ در دستم بود جای دادم. آنقدر حالم خراب بود که طرف آبدارخانه راه افتادم تا یک لیوان آب بخورم. . . .

هیچکس در آبدارخانه نبود. کمی شیر آب را باز گذاشتم تا آب خوب خشک شود. سپس سه لیوان پشت سر هم آب خوردم تا اینکه دستم از لرزش افتاد و سرگیجه‌ای که داشتم از میان رفت. بعد بطرف فهای برگشتم و در سالون غذاخوری بودم که دیدم بات بغل میز تحریر خود ایستاده است.

بین سالون غذاخوری و کتابخانه تیغه‌ای هست ولی من از تاق در می‌توانستم گوشه‌ای از میز تحریر را بغل پنجره ببینم. بات مشغول شردن

هشتر روز محاکمه

اوراقی بود که مثل اسناد یهوداری که بمناسبت نوبل سال گذشته بن داده بود تا شده بود. در آن موقع سیو براوانگنزد که مهمانان میخواستند بروند. بات برعه افتاد، اورا قرا در کتوچپ گذاشت وزیر ایوان سربو شیده نزد سیورفت. من چند لحظه ای صبر کردم بعد کتایخانه را زیر پا گذاشتم ترس جگر خراشی داشتم که مبادا او برگردد. چه اگر بات بر میگشت و مرا آنجا می دید حس میزد که من نامه را برداشتم و این مطلب را هم به من میگفت...

نمیخواستم بات به این نکته بی برد که بنظر من، روح «دان» پدرش در جسم او حلول کرده است... این بود که با عجله بطبقه بالا رفتم و حتی یک دفعه هم پشت سرم را نگاه نکردم. وقتی که به اطاق رسیدم در را قفل کردم، کلون در را انداختم و حتی یک صندلی هم پشت آن گذاشتم، و این گانه چیزی بود که پس از آن فکر کردم کسی دیوانه شده ام... ولی حتی اگر انسان غرضی هم داشته باشد بخشی میتواند این امر را چون آدم کتی بحساب بیاورد. بقل بنجره روی صندلی خود نشستم تا نامه را بخوانم. صندلی جان فرار داده شده بود که من از اطاق خود می توانستم باغ گل و توده شنی را که بچه ها اغلب آنجا بازی میکردند ببینم.

نامه را خواندم و دیدم که میمی به بات پیشنهاد میکند با هم بکالیفرنیا فرار کنند. او میخواست پرم همه چیز را زیر و رو کند. حتی زندگی من و زندگی سیمو و «یولی» و «پلیت» را هم زیر پا بگذارد... و من نمی توانستم وسیله ای پیدا کنم که جلو این کار را بگیرم.

نامه را سومین بار هم خواندم و در این موقع ملانی در زد و خبر داد که شام حاضر است. نامه را نویسد خود گذاشتم و پس از آنکه سید را زیر صندلی جای دادم با نین آمدم.

پس از شام، وقتی که سیو و بات بکتابخانه رفتند تا کتی بادی را که برای بچه ها ساخته بودند برانداز کنند، به این فکر افتادم که به باغ گل برگردم و کاری را که شروع کرده ام تمام کنم. شاخه های خشکیده ای در برخی از نیالها دیده بودم و این بود چاقوی کوچکی را که در یکی از کتوهای اطاق گلیانگه می داشتم، برداشتم... این چاقو برای بریدن شاخه های بیپوده و بیفونزدن بسیار مناسب است ولی از ترس اینکه بچه ها آنرا پیدا کنند و دستشان را ببرد، پنهانش میکنم.

در باغ سعی کردم که سرگرم کار خودم باشم و به هیچ چیز نیندیشم. میسبیج را دیدم که بطرف تل شن میرفت. بکدقیقه بعد، سیو دوان دوان بطرف در عقب رفت و فریاد زد که به سیمنا میروم و بات هم برای بازی بوکریخانه دالاس خواهد رفت. بسیار خوشحال شدم، چه خیال کردم که بعد از رفتن آنها میتوانم فکریتم و با فراغ خاطر بیشتری نفس بکشم. چنانکه میدانید سیو بخانه برگشت ولی فکر نمیکنم بیشتر از پنج دقیقه در خانه مانده باشد... بهرحال وقتی که او دوباره بطرف در عقبی براه افتاد من در انتهای باغ گل روی نیمکتی نشستم و سعی کردم حواس خود را جمع کنم، چه فکر میکردم که اگر کاری فوراً انجام بگیرد فرصت از دست خواهد رفت... اما چه میتوانستم بکنم؟

من فطرتاً آدم بی غیرتی هستم... چه جرئت نکردم سراغ بات بروم. در صورتیکه این کار ساده ترین و موثرترین کارها بود، جرئت این را هم نداشتم که سراغ سیو بروم چه می ترسیدم که اگر از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند او در صدد جدانشدن از بات بر آید... و چنانکه می بینید کوشش من برای حل مساله ای نبود که برای بات و میمی و سیو پیش آمده بود... بلکه میخواستم مساله ای را حل کنم که مساله «دان» و «ترودی» و خود من بود. وقتی که روی نیمکت نشسته بودم و تاریکی شب کم کم همه جا را فرا میگرفت ناگهان دچار وحشت سردی شدم. میدانستم که سیو یک دینار ندرارد چه پدرش چیزی برای او بجای نگذاشته بود و هرگز هم نخواسته بود که بات چیزی به اسم او در بانک بگذارد.

فکر میکردم که سرنوشت جوانی من با فرار «بات» و میمی در انتظار سیو است... فکر میکردم که یگانه قوم خوشی که او در دنیا خواهد داشت دو گلاس تورن خواهد بود... همان عری که چهار بیچه و یک زن دارد و زنش عاشق جواهر است و از سیو خوشش نمی آید... فکر میکردم اگر نوه های من بی شوند هر دگر و نسخه ای این روزها بیست دلار خرج دارد تا اینکه وقتی در زمستان گذشته پولی گوش درد گرفت خرج بیمارستان و عمل او به هفتصد و پنجاه دلار رسید...

و ناگهان راه حلی به نظرم رسید. چطور توانسته بودم میمی را فراموش کنم؟ او در کلبه باغبان به انتظار بود. اگر میتوانستم سراغ او بروم و همه آن چیزهایی را که بسرنوشت «پلیت» و «یولی» ارتباط داشت برای او شرح بدهم مسلماً میتوانست بی برد که در آستانه انجام دادن کار بسیار بدی است. او که اینقدر جوان و خوشگل و بی قید بود شاید بفکر بچه ها نیفتاده بود. ولی اگر

بقیه در صفحه ۷۱



دازهای حیرت‌انگیز جوانی و پیری

آیا پیری نتیجه زندگیست یا یک بیماری است؟ آیا می‌توان جلوی پیری را گرفت و تا صد سالگی جوان ماند؟ چکنیم که جوان‌تر از سن و سال خود بمانیم؟

برعکس آنچه شما تصور میکنید پیری انسان از ۴۰ یا ۵۰ سالگی شروع نمیشود، بلکه از همان آغاز کودکی، در همان روزهای اول زندگی، قدم در راه پیر شدن میگذازد. بدین معنی که سلولهای مغز میمیرند بدون اینکه سلولهای دیگری جانشین آنها بشود و تمام درها و مولکول های اعضای بدن ما از همان آغاز زندگی شروع بضعیف شدن میکنند تا اینکه در ۵۰ سالگی خاصیت تکثیر پذیری خود را کم‌کم از دست میدهند. ما حتی در اوج جوانی و شکوفائی عوامل پیری را در جسم و روح خود ایجاد میکنیم و پرورش میدیم. حالا اگر در ۲۰ سالگی کمتر از ۶۰ سالگی بآن توجه داریم باین دلیل است که هنوز

در ابتدای استفاده از منابع زندگی هستیم، منابعی که طبیعت در اختیار ما گذاشته است. در صورتی که در ۶۰ سالگی این قدرت و نیروی کاهش فوق‌العاده یافته است. این مطالبی است که پروفیسور «ف.ب.» رئیس مرکز مطالعه پیری «کلود برنار» در پاریس، در پاسخ سؤالی که درباره پیری و تجدید جوانی از وی بعمل آمد بیان کرد...

راستی هبما چقدر از پیری وحشت داریم و چقدر از تاثیر گذشت زمان بر تن خود غافلیم. این موضوع بقدری مهم است که حتی زنان ۲۰ تا ۳۰ ساله هم نزد من نگرانی خودشان را باین جملات نشان داده‌اند:

«مثل اینکه صد سال از عمرم گذشته، فکر میکنم چند سال دیگه چه میشود»، «من خیلی شکسته شدم، برم‌ها و کوتاه کم شاید به خورده جون‌تر بشم.»
درباره مرز جوانی و پیری و علائم و آثار آن همیشه صحبت هائی است، مثلا موهای خانمی در ۲۵ سالگی سفید شده، در حالی که رنگ پوست او طراوت دختران جوان را نشان میدهد، آیا این خانم پیر است؟ یا اینکه در ۴۳ سالگی در پوست دست شما لکه‌هائی ظاهر شده، در حالی که از پله‌های یک عمارت شش طبقه بالا

میروید بدون اینکه خم یا برو یاورد آیا جوان هستید؟ باید دید ملاک پیری چیست. وقتی که میگوئیم کسی پیر است، چه کسی را جوان میدانیم، یا اگر میگوئیم فلانکس جوان است منظورمان از پیر چه کسی است؟ یا بعبارت کلی‌تر چه چیزی مشخص‌کننده جوانی یا پیری هریک از اعضای شما و مجموعه وجود شماست؟ و معیار سنجش جوانی چیست؟

مرکز مطالعه درباره مسئله پیری سعی میکند که به سؤالهائی از این قبیل پاسخ بدهد. ممکن است شما بگوئید چرا دانشندان وقت خود را برای چنین کاری صرف میکنند. در جواب، میگوئیم که پیری یکی از رازهای بزرگ زندگیست و اکنون در حدود ۱۰ سال است که زیست‌شناسان ما بطور جدی این مسئله را مورد مطالعه قرار داده‌اند. آنها امروز دریافته‌اند که این مسئله به تازه‌ترین تحقیقاتی که بر روی ماده زنده انجام شده ارتباط دارد و هنگامیکه ما به راز پیری واقف شویم بدخیلی چیزها، از جمله شناختن بیماری سرطان و حتی شناختن خود حیات‌بی‌میریم. در این راه به معما های متعددی بر میخوریم. مثلا این سؤال پیش‌می‌آید که چرا زن، تنها جنس ماده‌ایست که پدیده

یائسگی در او ظاهر میشود؟ در صورتیکه تمام پستانداران دیگر تازه‌زنده هستند قدرت باردار شدن دارند، چرا بعضی میمونها یا تمام نزدیکی خود بانسان فقط در نثت آخر زندگی خود جستگیری میکنند؟ یا بعبارت دیگر در این سن بقدرت کامل جنسی میرسند؟ چرا رشد ماهیها فقط با برگشتن پایان مینماید؟ چرا بعضی ماهیهای دریاچه های سرد که خیلی کم غذا میخورند دارای چنان چته کوچک و عمر طولانی هستند؟ در صورتی که از همین نوع ماهیها که در دریاچه‌های گرم هستند با وجود تغذیه خوب و بزرگ شدن چته، عمر کوتاهی دارند. چرا شب بره که مدت‌ها گزسته نخواید هفت برابر موش پوزه‌دراز که تقریبا همیشه در حال خوردن است و خواب کمی دارد - عمر میکند، و حال آنکه بین این دو حیوان شباهت بسیاری وجود دارد. راستی دست طبیعت هزاران نوع زندگی ورشد و پیری خلق کرده‌است. هریک از این معماها علامت سؤال بزرگی در جلو بشر میگذازد که جواب یا نه‌ایمنه فعالیت تازه‌ای را بروی ما میگشاید و بر آینده ما تاثیر میگذارد.

آیا این تحقیقات بنا امکان آنرا بقیه در صفحه ۶۸

از : منیژه دولتشاهی
دیرتر زدنوز در لندن

آن فرانک

ANNE FRANK



☆ دختر ۱۶ ساله‌ای که

یادداشت‌هایش شهرت

جهانی دارد.

☆ دو سال به اتفاق

خانواده‌اش در مخفی

گاه بسر برد، و

یادداشت‌هایش از

تجربه تلخ سال‌های

جنگ، هنوز پر

خواننده‌ترین کتاب

جهان است.

همسایه خردسال خود «کیتی» که عیسوی بود محروم گردید. «آن» ساعتها پشت پنجره اتاقش می‌نشت و با «کیتی» از پشت پنجره صحبت میکرد. دو دوست‌مدتی بعد شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردند، ولی پدر «آن» نامه‌نویسی را قذف کرد، بدلیل اینکه امکان داشت برای خانواده «کیتی» دردسر تولید کند. دو سال‌به‌این ترتیب گذشت. تابستان سال ۱۹۴۲ برای «آن» بیش از همیشه ساکت و ملال‌انگیز بود. در تابستان این سال پدر و مادر «آن» هنگام سیزدهمین سال تولد او «دفتر خاطرات» زیبایی به‌او هدیه دادند. «آن» همان شب در دفترش شروع نوشتن کرد. اولین صفحه آن چنین آغاز میشد.

«تابستان بدی است. من همه دوستان خود را از دست دادم. بالاتر از همه، این ستاره زردرنگ روی پیراهن من مثل عادت داشتم از حوض مدرسه شنا کنم. دلم برای «کیتی» خیلی تنگ شده است. برای همین است که اسم ترا «کیتی» می‌گذارم (نام دفتر خاطرات «آن فرانک») در روز شنبه بود. توی کلیسای بجای دعا خواندن تفریق کردم. دلم میخواست بپوشی نبودم. ولی هیچ‌کس مذهب خودش را انتخاب نمی‌کند. مذهب مثل پدر و مادر است یا آدم متولد میشود. هر چند اگر بچه‌ها حق داشتند پدر و مادر خود را انتخاب کنند من بازهم پدر و مادر خودم را انتخاب می‌کردم. شاید هم مذهب خودم را».

داشت. مثل اینکه از سرنوشت تاریک خود ساهای پیش از وقوع خبر داشت.

سال ۱۹۴۰ آرامش خانواده «فرانک» را برهم زد. مسافری که از آلمان می‌آمدند از کشتار یهودیان و آزار و اذیت آنها داستان‌های بیروت انگیزی نقل میکردند. «اتوفرانک» خوشحال بود که خطر را زودتر پیش بینی کرده بود، در هلند خود و خانواده‌اش را از آسیب محمون می‌پنداشت. اما این شادی واعتماد دیری نپایید. در نیمه سال ۱۹۴۰ قسمت اعظم هلند بدست آلمانها افتاد و یهودیان هلندی سرنوشتی نظیر هم‌کیشان خود در آلمان و سایر نقاط اروپا پیدا کردند. یهودیان هلند از رفتن به سینما و تئاتر یا سالن‌های عمومی، حتی زمین‌های ورزش محروم شدند. اجازه نداشتند به دیدن دوستان عیسوی خود بروند. فرزندان آنها از ورود به مدارس عیسوی محروم شدند. یهودیان حتی اجازه‌راندن اتومبیل و یا سوار شدن به اتوبوس را نداشتند و بالاتر از همه مجبور شدند بدستور افسران نازی، ستاره زردرنگی‌را بعنوان علامت یهودی بودن خود روی سینه نصب کنند.

«آن فرانک» از این همه قید و بند سر در نمی‌آورد. از بازی با دوست و

همه ما از فجاج جنگ دوم جهانی و کشتارهای آن داستانها خوانده‌ایم، اما هیچ کتابی، حتی جریان محاکمه جنایتکاران «نازی» به اندازه کتاب «آن فرانک» خواننده را تکان نمی‌دهد. «آن فرانک» در سال ۱۹۲۹ در فرانکفورت متولد شد. خانواده «فرانک» یهودی بودند. «اتوفرانک» پدر خانواده از یهودیان معدودی بود که سالها قبل از جنگ بین‌الملل دوم و کشتار یهودیان در آلمان، خطر و سرنوشت آینده را پیش‌بینی کرد و برای فرار از آن در سال ۱۹۳۳ به اتفاق همسر و دو دختر سرنوشتش به هلند مهاجرت کرد. «اتوفرانک» با اندوخته ناچیزش، در «آمستردام» شرکت حمل و نقلی تاسیس کرد و با پشت‌کاری که داشت مدتی نگذشت که سرعت ترقی کرد.

هفت سال تمام خانواده فرانک در نهایت رفاه و شادی در «آمستردام» زندگی کردند و دوستان زیادی پیدا کردند. دو دختر خانواده «مارگو» و «آن» در مدرسه دخترانه یهودیان مشغول تحصیل بودند. دختر بزرگتر باهوش‌تر بود، در حالیکه «آن» کدذهن‌تر، ولی پرکارتر بود. هر دو زیبا بودند. اما زیبایی «آن» عمیق‌تر بود و توی قیافه‌اش، حتی وقتی می‌خندید، پرده‌ای از غم وجود

دنیای ادب میدان پرقابلی است و در این میدان کسانی که با یک داستان و یک کتاب شهرت جهانی پیدا کرده‌اند، تعدادشان معدود است. «آن فرانک» یکی از این نواذر است. در هلند کتاب یادداشت‌های او مانند اشعار حافظ در ایران، در هر خانه‌ای وجود دارد. ناقدان و نویسندگان بزرگ دنیا عقیده دارند که این دختر ۱۶ ساله اگر عرش کتاف میداد اکنون در صف بزرگترین زنان نویسنده جهان بود. با انتقال مرگ او چیزی از شهرتش کم نکرده است. «همینگوی» درباره «آن فرانک» گفته است:

«چیزی که یادداشتهای او را خواندنی و بی‌نظیر میسازد، این است که برای چاپ و طبع نوشته نشده‌است. در میان هر سطر آن صدیقی بی‌همتا وجود دارد و هیچ چیز آن بخاطر رعایت حال خواننده و توجه ناشران، آبرورنگ داده نشده است و دلیل همه شهرت او در این است که این نویسنده خردسال، از ذوق نویسندگی خود آگاه نبوده است.»



آخرین عکس «آن فرانک»
و همچنین آخرین عکس از ساختمانی که مدت‌ها با اتفاق خانواده‌اش در آن مخفی بودند.

«اتوفرانک» می‌دانست که دیر یا زود، افسران «اس‌اس» برای جلب او و خانواده‌اش خواهند آمد و بخوبی می‌دانست که زندان معنی روانه شدن به اردوگاه‌های کار اجباری و مرگ را می‌دهد. بنابراین از مدت‌ها پیش با کمک دوستان عیسوی‌اش شروع به تهیه مخفی‌گاهی کرد. این مخفی‌گاه آپارتمان دوطبقه‌ای واقع در عقب یک عمارت چهار طبقه بود. پنجره‌های جلو عمارت به کانال «پرنس گراج» در آمستردام باز میشد. این عمارت تا قبل از تسلط آلمانها بر هلند اداره و مرکز کار یک شرکت کشتیرانی بود و بعد از شروع جنگ متروک مانده بود و جز چند دربان کسی در آن سکونت نداشت. «اتوفرانک» چند ماه شها مخفیانه به ساختن دیواری که آپارتمان را از سایر قسمت‌های عمارت مخفی میکرد، اشتغال داشت. بتدریج مقداری اسباب مورد

بقیه در صفحه ۵۹

چند پاسخ به چند نامه

بانوان و دوشیزگان - منبزه م - عصمت آقائی - پروین ن - شمس معادخواه - فریده کوچگان

نامه های شما رسید . متشکریم اما حدسی که زده اید درست نیست . بی سبب ذهن خودتان را خسته میکنید . بفرس اگر او را یافتید ، من و او و دیگران شمارا تحسین نخواهیم کرد و به هوش و درایتتان آفرین نخواهیم گفت . با اینحال من بسهم خود خوشحالم که این حدسهای غلط و نادرست را به این و آن نگفتید و ضمنیک نامہ (خصوصی) برای من نوشتید . از شما و دیگران خواهش میکنم که اگر باز هم حدسی زدید (خیلی محرمانه) برای من بنویسید .

بانو نوشین صادقیپور و چند خانم دیگر - مطلبی که در شماره دوم خواندید منافی توصیفی که کرده بودیم نیست . چه مانعی دارد فلان خانم پیراهنی بپوشد که مثلا بالاتنه آن تنگ و چسبان باشد و دامنش گشاد و چین دار؟ آیا خود شما تاکنون چنین پیراهنی زیب تن کرده اید؟ چرا .

آقای قربانعلی سحاب امید و چند آقای دیگر - دوستان عزیز

خوب توجه بفرمائید . ۱ - این خانم در حال حاضر شوهر دارد . يك شوهر فراری و گریز پا ۲ - من نویسنده هستم نه واسطه ایجاد محبت و رابط ازدواج . وقتی نامه شما را خواندم چیزی نمانده بود بفرق سرم اسفنج بروید . ۳ - به شما که خیلی صریح وی تعارف پیشنهاد ازدواج داده اید و آن چند آقای دیگر که تلویحا (عشق و علاقه) وافر خویش را عنوان کرده و در اطراف آن داد سخن داده اند ، ناگزیرم اطمینان قاطع بدهم که بانو (قهرمان) داستان مازنی نیست که بدیدن يك جوان خوش قد و بالا و چشم و ابرومشکی و بقول خودتان (پرحرارت و وفادار) دست و دلش بلرزد و آنچه از مال دنیا و سیم و زردار در طبق اخلاص پیش روی عاشق پرحرارت و وفادار بنهد . با این وجود من بخیل نیستم ، اگر پس از اطلاع از این امر باز هم حاضر باین (فداکاری) هستید (عکس و تفصیلات) بفرستید که خدمت بانو تقدیم شود تا احیانا اگر از شوهر فعلی جدا شد برای انتخاب (ستاره صدوبکم) روی پیشنهادات (وفادارانه و فداکارانه) رسیده مطالعه کند .

زن صد

خلاصه شماره هائی که خوانده اید :

وقتی در قسمت برسرودهای ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و بر سر افش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد آنروز و روزهای بعد زیاد حرف زد تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را نشناسد . او گفت من در آبادی نزدیک .. بدنیا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفصلی خورده بودم يك زن شهری که برای تابستان اطاقهای ته باغ مارا اجاره کرده بودند بدلجوئی من آمدن و نوازشم کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود بشهر ببرد و همینکار را هم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . درخانه آقای مدیر باخاله کلفت و خویشاوندشان آشنا شدم و از زهر اذخترشان که میرفت شوهر کند خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکی شده بود بین چشم طمع داشت و یکروز پس از اینکه در یکلکان پشت بام مرا بوسید دعوتم کرد که بصندوخانه بروم . ترد او رفتم . حسن خود را عاشق من نشان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادهای که نباید اتفاق بیفتد واقع شد . اینک بقیه داستان ..

از همان دم که پای از اتاق بیرون نهادم با همان خردسالی و کم تجربگی و بی اطلاعی از حقایق احساس کردم که انسان دیگری شده ام . انسانی دیگر با آینده و سر نوشتی دیگر . اتفاقی که سه پست سر منهدم در حقیقت حجه من بود و دوش شب زفاف ما محسوب میگردد . زفافی که بی اطلاع دیگران و بمیل و اراده خودمان انجام گرفته بود . آنقدر پاکدل و باصفا بودم که هرگز بدروغ بودن مواعید حسن نمیانیدیدم . گفته های او را پیشگویی حقایق غیر قابل تردید میدانستم و بدنیائی شور و شغف و شادی ساتهای بعد را انتظار میکشیدم (حسن) موضوع را با مادارش در میان نهاد .

در این باره نیز خیالی باطل در سر می بختم . هیچکس بمن نگفته بود که اگر چه همه آدمیان بظاهریکسان خلق و متولد میشوند اما نه یکسان زندگی

میکند و نه یکسان ارزش دارند . کسی بمن نیاموخته بود که در اجتماع طبقاتی هست و بین این طبقات اجتماعی اختلافی وجود دارد . آموزگاری نداشتم تا دیده دلم را بگشاید و مرا بی آگاهانند که من فقیر و نیازمند و خدمتکار بدنیا آمده ام و حق ندارم امید بیوند و وصلت با جوانی داشته باشم که در طبقه ای فوق طبقه من زندگی میکند . اگر قبلا آموزگاری این درسهای تلخ را بمن میآموخت شاید در نفس امر تغییری پدید نمیآورد و وقوع حادثه دیر بازود نمیشد لیکن این حسن را داشت که لااقل بایداد و دستگیری غرورم را زیر پای نمیافکندند و همین درس را با شکنجه و آزار بمن نمیآموختند . اگر کسی باتیم دشنام بگوید بطبع من بسیار خوشایندتر از اینست که با تشرونی دعا بخواند .

حسن صبحانه نخورده خانه را ترک کرد و رفت . فکر کردم بزورخانه میروم که



ستاره..

داستان دنباله‌دار از : ناژو

قسمت هفتم

— آهان . یادم افتاد . آره. حتما میگم. اما امروز نه . فردام نه . بالاخره به روز میگم . میدونی ؟ این روزا همه سرگرم راه انداختن عقد و عروسی زهرا هستن . دیگه بمن نمیرسن . نباید بابامو بترسونم .

و بعد حرف توی حرف آوردوا فرود:
 — خیلی خرجش شده. تو که خودت می‌بینی چقدر جهاز تهیه دیده . میگن عروس آوردن خرجش بیشتر از دختر شوهردادنه . توام اینوشیندی.

من ساده دل واحمق گفتم :
 — ما خرجی نداریم مگه میخوایم ده بخیریم ؟ چند دست لباس واسه من بخیرن و به من برنج توی آب بریزن . همین. این که خرجی نداره .

باز مرا غرق بوسه کرد و دهانم را بست و گفت :

او کنار من نشست و در آغوشم گرفت و باز چندین دهبار سروروی و عوی و گردنم را بوسید و گفت :

— حالت خوبه ؟ ناراحت نیستی ؟
 — نه . فقط خسته‌ام . خوابم میاد . آخه دیشب تا صبح نخوابیدم .

— از این شبها زیاد پیش میاد .
 — وای . من طاقت بیخوابی ندارم . ناخوش میشم .

فورا بیاد گفتم او افتادم و پرسیدم :
 — یادت نرفته که ؟ امروز بمادرت میگی ؟

مثل اینکه موضوع عجیبی شنیده باشد، چشمهایش را تنگ کرد و گفت :
 — چی رو بگم ؟
 — اوا. یادت رفت ؟ باید بگی که ما میخوایم زن وشوهر بشیم. اگر اینکار دیر بشه ممکنه گندش دربیاد . سرش را مانند بز جنبانید .

انبار محل نگهداری خواربار بود . از این طرف با آنطرف بند کشیده بودیم و روی این بندها نان لواش خشک میکردیم. حتما شما بخاطر نمی‌آورید . در آن روزگاران وضع شهرها، راهها و جاده‌ها مثل امروز نبود . اگر یرف سنگینی میباید ارتباط بین شهر و دهات و روستاهای اطراف قطع میکردید و در نتیجه مردم از نظر تامین آذوقه بافت مضیقہ دچار میشدند . روی این علت اکثر خانواده‌ها در طول ماههای فراوانی نعمت برنج ، روغن ، بنشن و حبوبات انبار میکردند که زمستان به تنگی نیفتند و جنس گران نخرند . نان خشک کردن مرسوم‌ترین کارها بود و بیشتر نان لواش خشک میکردند زیرا بین انواع نانها فقط نان لواش خشک ماکول و قابل استفاده میشد. آنروز همین که وارد انبار شدم و کنار سبد بزرگ‌نشستم صدائی پشت سر خود شنیدم و سایه‌ای دیدم. هراسان برگشتم و حسن را مشاهده کردم .

طبق معمول ورزش کند اما ساعتی بعد که بازگشت سروروی را صفاداده بود. فهمیدم درحمام بوده . حمام عروسی . این من بودم که احمقانه نام این استحمام را حمام عروسی گذاشتم . نامگذاری مسخره‌ای که حتی خود حسن را بخنده واداشت .

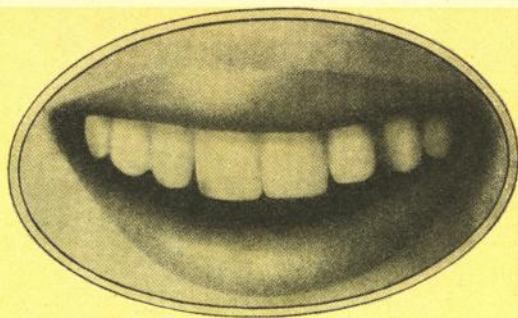
اولین کسی که آنروز با من روبرو شد خاله بود . من وقتی ساورورا بالا میبردم درسلکان با او سینه بسینه شدم و سلام و صبح بخیر گفتم . زیر لبی جوایم را داد و یک نگاه تندوتیز در چشمم فرو کرد . نگاهی به تیزی و برندگی خنجر و به تلخی و سوزندگی زهرمار. معنی این نگاه را فهمیدم اما هیچ بروی خود نیاوردم زیرا به تجربه آموخته بودم که نباید برای اعمال و حرکات و گفته‌های او اعتباری بیش از حد متعارف قائل باشم .

برای آوردن نان دوالکه و پنیر و مغز گردو به انباری آنطرف حیاط رفتم. آن

از زندگی بیشتر بدانیم ..

زیبائی و بهداشت

زیباسازی دندان



دندانسازی، با بیماری‌ها و عوارض دندان سروکار دارد: دندان فاسد را میکشد، دندان کرم خورده را پرمیکند و دندان مصنوعی بجای دندان های کشیده میگذارد.

در حالیکه رشته «زیباسازی دندان» هر چند ممکن است پاره‌ای از عوارض و ناراحتی‌های جسمی دندان را هم علاج کند، اما بیشتر توجه به چیزهایی دارد که به زیبایی ظاهری دندان و طرز قرار گرفتن دندانها کنار هم مربوط میشود. دندانسازی، با دندان‌ناسالم سروکار دارد، در حالیکه «زیبا سازی دندان» با دندانهای سالم سروکار دارد و دندانهای ناجور و بدنما را بصورتی دلپذیر در میآورد. اگر دندان روی دندان دیگر رشد کرده باشد آنرا بحال اول برمیگرداند و اگر دندان زنگ زده و باصطلاح، قهوه‌ای رنگ یا تیره شده باشد، آنرا سفید میکند، دندانهای ناصاف را هموار میسازد.

از اینرو رشته «زیباسازی دندان» نه تنها ظاهری زیبا و جالب به لب و دندان شما میدهد، بلکه از نظر روحی هم اعتماد بنفس از دست رفته را در شما زنده میکند.

بسیاری از مردمی که دندانهای بی‌قواره و زشت دارند میترسند بسا دیگران حرف بزنند، میترسند تسمی برب آورند و سرانجام حالتی از کناره گیری و خودخوری در آنها پدید میآید. اما وقتی دندانهایشان درست شد، تمام این ناراحتی‌ها هم برطرف میشود.

چگونه میتوان دندان را صاف کرد؟

دندانهای کج و بی‌قواره ممکن است کاملا سالم باشند و فقط ظاهر آنها خیلی زنته است. دندانهای کج ممکن است بر اثر وراثت باشد، مثلا مادر دهانی کوچک و پدر دندانهای بزرگ داشته - و کودکی که از این پدر و مادر بوجود میآید دندانهایش طوری قرار میگیرد که در نظر ظاهر پنداری تعداد دندانهایش بیش از دیگران است. معمولا کسی که چنین دندانسی دارد کناره‌های پاره‌ای از دندانهایش برکناره دندان دیگری قرار گرفته است.

برای معالجه این تقیصه، طرق مختلفی وجود دارد. از جمله روکش پلاستیکی است که بکمک فتر ظریفی که به پشت دندان می‌چسبد آنرا روی دندان کج قرار میدهند. هر قدر در سنین کثرتی بمعالجه این قبیل دندانها بپردازند بهتر است. مثلا ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی و اگر فرصت نند تا ۲۰ سالگی موقع بسیار خوبی است. پاره‌ای هم تا سی و سی و پنج سالگی میتوانند بمعالجه بپردازند. اما همانطور که اشاره رفت هر چه زودتر عمل شود بهتر و نتیجه سریعتر خواهد بود.

دندانهای زنگ زده

بعضی اوقات دندان از ردیف خود خارج میشود و چون عقب ریشه آن فشار میآید، بر تنگ خاکستری سپاسه در میآید و عصب متدرجا در آن میمیرد. راه علاج اینستکه مینای دندان را میتراشند و آنرا با مایعی لعاب میدهند. مایع مزبور یا از پلاستیک است یا از چینی. مایع چینی گرانتر

بقیه در صفحه ۵۴

آداب معاشرت

هنر غذا خوردن!

باید دانست که بسیاری از اشخاص بآیین طرز غذا خوردن دیگران درباره شخصیت آنها قضاوت میکنند. این موضوع اهمیت طرز غذا خوردن را بر ما روشن میکند.

● اگر به خانه کسی دعوت شده‌اید سر میز غذا منتظر بشوید تا خانم میزبان بنشیند، آنگاه شما روی صندلی قرار بگیرید. قاضله شما با میزباید آنچنان باشد که براحتی و نرمش بتوانید در بشقاب خود غذا بکشید و دستهای خسود را حرکت دهید. آرنج خود را روی میز قرار ندهید. هنگام غذا خوردن فقط باید دستها و قسمتی از ساعد روی میز قرار داشته باشد مراقب باشید که آرنجهایتان زیاد از هم دور نشوند، وگرنه ممکن است در پهلوی نفر بغل دستی، فرو بروند. مهمترین نکته‌ای که همیشه باید بیاد داشته باشید اینست که هرگز با دهان پراز غذا صحبت نکنید. در ضمن بهیچ وجه نباید در حضور دیگران دندانهایتان را تمیز کنید.

● منتظر شوید تا خانم میزبان دستمال سفره خود را بردارد و باز کند، سپس شما هم دستمال سفره خود را باز کنید. لازم نیست دستمال سفره را (بخصوص اگر خیلی بزرگ است) کاملا باز کنید، کافی است که آن را وقتی دولاست از درازا روی پای خود قرار دهید. با دستمال سفره فقط میتوان لبها و نوک انگشتها را تمیز کرد. وقتی غذا تمام شد بدون اینکه آن را دوباره تانکاید کنار بشقابان قرار دهید.

● وقتی مشاهده میکنید که از یک نوع غذای بخصوص مقدار زیادی وجود ندارد، به صرف علاقه زیاد بدان، تمام آن را در بشقاب خود نکشید. در نظر داشته باشید که احتمال دارد مهمانهای دیگر هم به آن غذا علاقه‌مند باشند.

● قاشق و چنگال همیشه باید بطور برگردان کنار بشقاب قرار بگیرد، یعنی اینکه نوک آن بطرف میز باشد نه در هوا. کارد را باید درست راست گرفت و هرگز نباید آنرا روی نان کشید تا تمیز شود. اگر چنگال را بنتهایی مورد استفاده قرار میدهید باید آن را در دست راست بگیرید. در غیر این صورت در دست چپ این نکته مهم را در نظر

بقیه در صفحه ۵۴

مامان،

بگو چرا؟

به سوالات کودکان خود پاسخ‌های درست و قانع کننده بدهید. چرا يك استخوان شکسته جوش میخورد؟

— استخوان از يك ماده زنده تشکیل شده است. بنابراین استخوان ازینو تولد انسان تا دم مرگ در حال تجدید ساختمان است. حال اگر طیب دوسر استخوان شکسته‌ای را خوب روی هم بگذارند، همین عمل تجدید ساختمان استخوان سبب جوش خوردن آن میگردد. برای اینکه پسی از روییم گذشتن دواستخوان آنرا کج میگیرند

زندگی زناشویی

در چهل سالگی مادر شوید!

برخلاف عقایدی که تاکنون شایع بوده، مادر شدن در سنین بالا نه تنها خطرانی ندارد بلکه خالی از لطف و فایده هم نیست. در این مقاله کوتاه «ایلین موریس» که خود در چهل سالگی مادر شده مزایای زایمان و بچه‌داری در سنین بالا را بر میشمرد.

من یکی از طرفداران جدی مادر شدن در سنین بالا هستم. از اینرو بدوستان جوانم نصیحت میکنم که: يك فعالیت حرفه‌ای داشته باشید تا سی سالگی از جوانی خود بهره ببرید و تا آنجا که دلان میخواهد در ازدواج کنید و در حدود پایان سی سالگی یا آغاز چهل سالگی، یعنی زمانیکه اولین تارهای سفید مو در سرتان ظاهر شد، قدم اولین نوزادتان را مبارک باد بگذارید. این درست همان چیزست که برای من پیش آمده است.

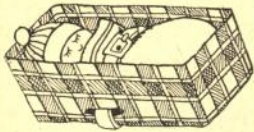
میکویند که اولین زایمان، مخصوصا در سنین بالا مشکل و حتی خطرناک است. این حرف درست نیست. اولین زایمان من چنان با سرعت و سهولت همراه بود که من فقط فرصت کردم از آسانسور بیمارستان بالا بروم و کفتهايم را در آورم. حالا میتوانم

بقیه در صفحه ۶۱

فوت و فن بچه داری

کمر بند نجات :

برای اینکه هنگام اتومبیل سواری کودک شما در امنیت بیشتری قرار



گیرد ، کمر بند محکم در کیف خواب او قرار دهید و پس از اینکه بچه را در کیف گذاشتید کمر بند را ببندید تا کودک از خطر نجاتیدن و واژگون شدن به هنگام توقف ناگهانی اتومبیل ، در امان باشد.

جیب محافظ :

اگر کودک دستانی یا کتوکستانی دارید ، میتوانید با دوختن یک جیب بزرگ در داخل پالتو یا



بارانی او مکان امنی برای دفترچه و مدارن رنگی و خوراکی هایش در روزهای بارانی تهیه کنید . بچه ها از جیب های بغلی خیلی خوششان می آید .



صرفه جویی در خوراکی :

معمولا بچه ها همه خوراک یا میوه و شیرینی خود را یکجا نمیخورند ، برای اینکه آنها بتوانند از باقی مانده ساندویچ یا شیرینی خورده ، بستنی و میوه خود در موقع دیگر استفاده کنند ، ظرف پلاستیکی در داری در طبقه پائین یخچال بگذارید و به آنها توصیه کنید که تمایز خوراکی خود را برای وقت دیگر در آن بگذارند و هنگامیکه دوباره گرسنه میشوند ، سراغ

بقیه در صفحه ۶۲

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

و استخوان بندریج در محل شکستگی جوش میخورد و خوب لحیم میشود .
● چرا مبتلی به گرمهای مختلف میشویم ؟

– باید دانست که بعضی گرمها جز بصورت انگل نمیتوانند زندگی کنند . آنها در روده انسان یا حیوان زندگی میکنند و از مواد غذایی که باید صرف تولید انرژی برای آنها گردد استفاده میکنند . این گرمها از کجا به شکم انسان یا حیوان وارد میشوند ؟ تخم آنها در آبهای آلوده وجود دارد و قتیکه با این آبها سبزیها را آبیاری میکنند ، سبزیهای مزبور آلوده میشوند .

حالا اگر این سبزیها را انسان یا حیوان عاف خواری بخورد مثلی به گرم روده میشود . پس باید از خوردن سبزی خام پیش از شستن کامل آن خودداری کرد .



● چرا در رادیوگرافی استخوانها دیده میشود ؟

– میدانیم که نور از غالب چیزها عبور نمیکند . اما نور دیگری بنام اشعه ایکس (مجهول) وجود دارد که برخلاف نور معمولی قدرت عبور از اجسام حاجب ماوراء عبور کرده و در پشت آن اجسام یک صفحه حساس عکاسی را متاثر سازد . اشعه ایکس از بدن انسان عبور میکند ولی قادر به عبور از استخوانها نیست . از همین خاصیت برای عکسبرداری از استخوانها استفاده میشود .

● چرا دچار آفتاب سوختگی میشویم؟
– خورشید گذشته از نور قابل رؤیتی که سوی زمین میفرستد ، مقداری نور پائین فرمز خیلی گرم

بقیه در صفحه ۶۰

ریزه کارهای خانه داری

لکه شمع

را چگونه پاک کنیم ؟

روی هر نوع پارچه ، هر نوع شینی رنگ آمیزی شده و جلادار – باتیغه جاقونی با دقت ضخامت شمع را بیرون بکشید . در حالی که پارچه را مابین دو کاغذ خشک کن قرار میدهید باید آهن داغ باقیمانده شمع را ذوب کنید . وقتیکه قسمت اعظم شمع آب شد ، لکه را بوسیله پاک لکه گیر از بین ببرید .

روی چوب – اگر چوب براق باشد هیچوقت آنرا تراشید ، بلکه با آب گرم لکه شمع را از بین ببرید .

اگر لاک و الکل زده است – تا حد ممکن شمع را با جاقو جدا کنید و بعد کاغذ سمباده بروی آن بکشید . برای اینکه رنگ قسمتی از چوب که بر اثر عمل لکه گیری از بین رفته در لاک و الکل زدن مجدد دورنگی نشود ، لازمست بروی آن لاک و الکل مایع بکشید .

روی کاغذ – اگر اطمینان داشته باشید که کاغذ قابل شست و شو است ، تا حد ممکن شمع را با دقت بوسیله تغه جاقو از کاغذ جدا کنید ، بعد با یک اسفنج و آبی که کمی صابون داشته باشد آنرا شست و شو دهید و دوباره آنرا توی آب نیم گرم بیاندازید تا صابون آن زائل شود ، سپس با کهنه پارچه ای کتانی خشک و تمیز بروی آن کشید .

روی کاغذ رنگی غیر قابل شست و شو – مانند کاغذ قابل شست و شو تا حد ممکن شمع را از کاغذ جدا کنید ، باقیمانده شمع را با مالیدن خمیر نان یا یک مواد پاک کن خیلی تمیز بروی کاغذ ، زائل کنید .

بروی قالی یا زلیلو – پس از اینکه گرد و غبار را کاملاً گرفتید ، بروی لکه شمع ، خشک کنی قرار دهید ، آهن داغی را بروی آن بگذارید .

بعد با یک لکه گیر آرزپاک کرده باقیمانده لکه را از بین ببرید .
روی شعدانی از فلز نقره ای – با دقت و احتیاط شمع را تراشید و سپس آنرا با آب گرمی که یک ماده پاک کننده در آن وجود داشته باشد شست و شو

بقیه در صفحه ۶۱

گفته ها

● عشق تنها يك جنون نیست بلکه ترکیبی است از چندین نوع جنون !

(کارلایل)
● عشق را غیبت های کوچک تشدید میکند و غیبت های بزرگ میکشد .

(میرابو)
● کسیکه عشق میکارد ، اشک درو میکند !

(پلینی)
● در عشق پیروز کسی است که پا بفرار می نهد !

(نابلیون)
● عشق چراغ راه زندگی است .

(تاگور)
● خوشبختی یگانه چیزی است که میتوانیم بی آنکه خود داشته باشیم ، دیگران را از آن برخوردار سازیم .

(کارمن سیلوا)
● هنر کلید فهم زندگی است .
(اسکار وایلد)

توی دوربین

هم عجیب و هم شیک

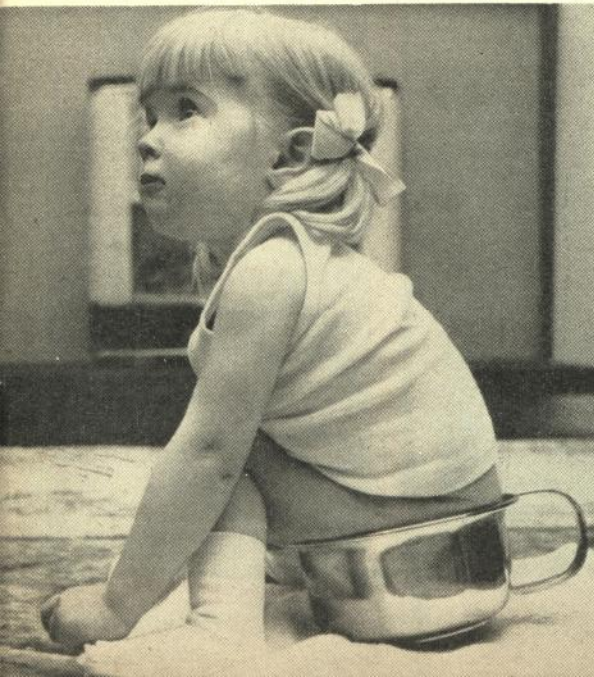
مدهای افراطی لباس شنا امسال از مد زنجیری ومد «هیپی» الهام گرفته و نمونه‌های مختلف آن در برلن غربی رواج یافته است. مطبوعات اروپا معتقدند این مدهای بقدری عجیب و رنگارنگ است که بعید بنظر میرسد حتی در اروپا نیز عمومی بشود. اما دو مدل دیگر به طرح حوله‌ای معروف‌اند و طرح بیکیبی آن خاصه جالب توجه است.



غول‌های اقتصاد

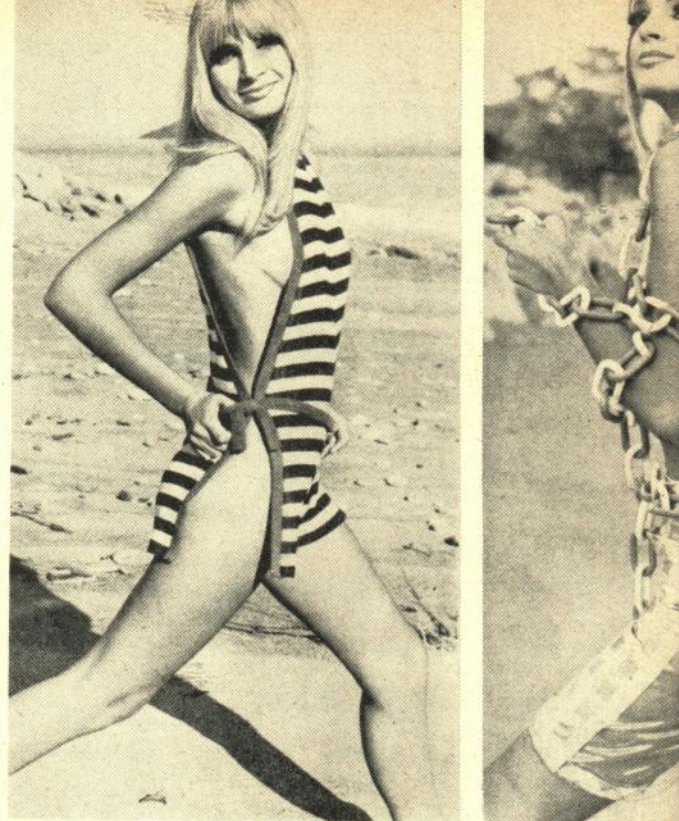
تشکیل دادند ثابت کردند تجارت و اقتصاد دیگر در انحصار مردها نیست. يك مجله آلمانی زیر این عکس نوشت: «این خانها اگر اراده کنند میتوانند بورس های نیویورک، لندن و پاریس را تعطیل کنند. در میان آنها خانم (پلانکا آلوارز) مکزیکي از همه جوانتر بود. طوری که خانها پیشروی می‌کنند باید انتظار داشت که تا آخر قرن بیستم سلاطین بگناتاز دنیای اقتصاد جهان بشوند».

خانهایي را که دور این میز نشسته‌اند دست کم نگیرید زیرا آنها مقتدرترین غول های اقتصادی دنیای ما هستند. به پشت هر کدامشان يك قدرت بزرگ اقتصادی تکیه کرده است و هر کدام صاحب چندین کارخانه - تجارتخانه و موسسه کشاورزی بزرگ هستند و در دست‌های لطیفشان روزانه ده بیست میلیون تومان پول ردوبدل میشود و کم مبلغ‌ترین چکی که میکشند افلا پنج تا صفر دارد این غول‌های دنیای اقتصاد با کنفرانسی که اخیرا در لندن



این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گذشته در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود .

سر زبونا



عدالت اجرا شد

قاضی (فرناندز سه بو) در شهر (سندیکو) ای آمریکا ، پیشخدمتی ۷۳ ساله بنام (گیورث هوستن) را بجرم اینکه هر روز با دوربین و مخفیانه از این طرف ساختمان دختر اربابش کاترین را در حمام آن طرف ساختمان تماشا میکرده ، به ده دلار جریمه محکوم کرد . قاضی رو به شاکی یعنی پدر کاترین کرده گفت :

— ضمنا دختر شما هم به ده دلار جریمه محکوم میشود ، زیرا اگر موقع حمام کردن پنجره را می بست و پره در می کشیدموجبی برای شکایت پیش نمی آمد.

نفس عمیق قدغن

(کن اسکات) طراح مد امریکائی که مدتهاست کلکسیون هایش را در میلان ایتالیا عرضه میکند جمله (سینه بندها و کمربند هارا دور بیندازید) را شعار بهاره خود قرار داده است . مدلهائی که او طرح کرده بقدری تنگ و چسبان هستند که اصلا به کمربند احتیاج ندارند و نمیشود زیرشان سینه بند بست .

خبرنگاری در باره بیکیئیهای دوخت او اینطور قضاوت کرده : «تکه بالائی و پائینی بیکیئی اسکات بقدری کوچک است و بطوری بیوفی بند است که اگر صاحبش یک نفس عمیق بکشد فوری مردم برای تماشا دورش جمع میشوند و پلیس توقیفش میکند!»

بدرد نخورها

اخیرا یکی از جمعیتهای زنان شهر بیرمنگام انگلیس ، برای کمک ب مردم بیخانمان ویتنام تصمیم گرفت جلسه خبریهائی تشکیل دهد . به کلیه اعضاء دستور داده شد اگر چیزی بیحاصل و بدرد نخوری در منزل دارند همراه بیاورند تا برای آوارگان فرستاده شود . جالب اینکه ۱۲ درصد از شرکت کنندگان در جلسه شوهرانشان را همراه برده بردند!

موی مصنوعی برای سینه آقایان!

بدنبال مدلشن پوشیدن بلوزهای شیفتونی ، بدون سینه بند در اروپا و امریکا ، بیراهن های شیفتونی مردانه هم مدت شده است . منتها برای اینکه مردها ، مردتر جلوه کنند ، انواع موی مصنوعی سینه هم بازار آمد ، تا مردهایی که سینه پشمالو ندارند آرا به سینه شان بچسباند .

پشم مصنوعی برای سینه شدت مورد استقبال آقایان قرار گرفته است زیرا یکی از موسسات آمارگیری امریکا تازه گیها اعلام داشته بود : ۹۲ درصد زنها ، از مردی که سینه اش بی مو باشد بیزارند . باز بگوئید فقط زنها اهل خود آرائی هستند!

زنی با حرمسرایش

دردنیای ما کجاهاائی تقریبا پراز مردان چند زن ناست بتازگی یک زن دوشوهره هم پیدا شده است . این زن رکوردشکن ونمونه که ۵۳ سال دارد ، در فرانسه با دو شوهر در یک خانه زندگی میکند . شوهران خامس (زرزت دوکومبای) ۵۰ و ۷۰ ساله هستند . شوهران همزیستی صددرصد مسالمت آمیز دارند ، در خانه شان عدالت واقعی حکم فرمات . از جمله زرتت بدون استثنا هرشب در اتاق خواب یکی از آنها میخوابد ! خوشبختانه اجاق زن دوشوهره هنوز کور است و گیرنه معلوم نبود اداره سجل احوال پاریس چه خاکی برش میکند!

قربان حواس جمع

آقای ژوزف گلدن که باتفاق زنش ماریا برای تعطیلات با موتورسیکلت به هلند رفته بود ، یکی از روزها سراسیمه وارد اداره پلیس شهر (اوترخت) شد وبا نگراتی به افسر نگهبان گفت :

— وقتی از آمستردام به اوترخت می آمدم زهم پشت سرم نشسته بود . اما چون به اوترخت رسیدم دیدم از اوترخت نیستم . ظاهرا بدون اینکه متوجه شده باشم بین راه از پشت سرم افتاده . بدمتور رئیس پلیس فوری يك اتموبیل پلیس و يك آمبولانس باتفاق آقای گلدن روانه خط سیر شدند . هر چه گشتند از زن اثری ندیدند ، اما چند ساعت بعد او را صحیح و سالم در یکی از رستورانهای بین راه پیدا کردند . تازه آنوقت بود که معلوم شد بعد از غذا خوردن در آن رستوران ژوزف از فرط حواس جمعی اصلا فراموش کرده بود زنش را سوار کند!

مقاومت منفی

خانم (مارجوری انکارتر) از اهالی بوستن ، بقول خودش (با میمنت و مبارکی) از شوهر ۴۷ ساله اش (باب) طلاق گرفت . در دادگاه طلاق ، مارجوری علت درخواست طلاقش را بدینگونه ذکر کرد :

— «روصورت شوهرم از هشت ماه پیش بیاضی نظر رنگ سلمانسی ندیده و درازی ریشش از زانویش هم گذشته ، در صورتش فقط دوتا چشمه اش پیدا هستند آنهم بزحمت . از آن گذشته بوی گند هم میدهد چونکه هشت ماه است حمام نکرده» .
خنده دار اینکه ، بعضی که آقای باب انکارتر طلاقنامه بدست از دادگاه خارج شد یکسره ابتدا به سلمانی و سپس بحمام رفت!

بقیه در صفحه ۵۷



قانون لگن

شورای هیئت مدیره بانکهای انگلیس در هفته گذشته با عجله جلسه ای تشکیل داد تا ببیند لگن مخصوص بچه که تازه گیها در انگلیس از طلا ساخته میشود آسیبی به موجودی و سیاست طلای دولت وارد می آورد یا نه . و بالاخره تصمیم گرفتند ، جلو ساختن لگن طلا را فوری بگیرند . کسی که الپشنگه لگن طلا را براه انداخته زرگر ۴۹ ساله ای است بنام دیوید گادلی از اهالی لایکستر . وقتی در نوامبر گذشته بهای لیره تنزل کرد ، گادلی در صد پیر آمد کاری کند که مردم نتوانند اسکاتس های بی ارزش را به جواهرات تبدیل کنند ، اما در این راه اشکالاتی وجود داشت . زیرا بموجب قانونی فروختن طلا بصورت شمش ب مردم قدغن است . خریدن طلا نیز صرف ندارد زیرا دولت بعنوان مالیت اشیا تجملی ۵۰ درصد قیمت هر جواهر طلا را مالیت بر میدارد . به همین دلیل بود که آقای گادلی یک راه فرار قانونی پیدا کرد یعنی نشت و لگن طلا ساخت . او برای هر لگن ۲۲۲ گرم طلای خالص مصرف می کند و لگن های قشنگی بقطر ۲۲۸ سانتیمتر میسازد . و هر لگن را بقیمت ۱۰۵۶۰ تومان میفروشد و چون لگن بچه ها مالیت ندارد بنابراین قیمت آن نصف است .

جالب اینکه گادلی تاکنون متجاوز از دو میلیون تومان سفارش دریافت کرده و حتی قرار است لگن طلا را بخارج نیز صادر کند . در حال حاضر دولت نمیتواند جلو لگن سازی یا صدور آن را بگیرد زیرا برای ابتکار منع قانونی وجود ندارد و بقول آقای گادلی در درجه اول باید قانونی بنام (قانون لگن) از تصویب پارلمان بگذرد .



زیباسازی دندان بقیه از صفحه ۵۰

چند نکته

اگر دندانهایتان خیلی بدنامت ضرورتی ندارد که به متخصص «زیبا سازی» مراجعه کنید. وقتی دندان شما کج، بیقواره، شکسته و بدنامت و از دست شما کاری ساخته نیست، لاف با مراقبت و مواظت از دندان های خویش میتوانید مانع بسیاری از نقائص آنها شوید.

مواک زدن مرتب دندان قبل از خواب از کارهای اساسی است اگر دندانهایتان را قبل از خواب مواک نکنید، ذرات غذایی که لای دندانها مانده، همراه با موادی که داخل آب دهان است دندان را ذره ذره میخورد، و از این گذشته، به لثه شما هم صدمه میزند. از لثهها غافل نشوید، زیرا باک کردن لثه دست کمی از دندانها ندارند.

شاید تعجب کنید، اما لازم است که هرکس هنگام مواک دندان و پاک کردن لثه، از زبان خویش هم غافل نشود، زیرا زبان هم مثل سایر قسمتهای بدن از سلولهای مرده پوشیده شده و بخاطر دود سیگار یا آشامیدنی های گازدار ورتگین یا الکلی تیره رنگ میشود و باید آنرا پاک کرد. اگر خمیر دندان تمام شده است، آنرا بیهانه قرار ندهید.

در زمان قدیم که در ایران خمیر دندان وجود نداشت، مردم با آب نمک، رب انار، کوبیده آویشن و پوست تخم مرغ و از همه بالاتر گرد ذغال، چوب رز و نمک دندانهایشان را پاک میکردند.

اگر اینها در دسترس شما نیست میتوانید مقداری سبزی یا هویج یا سیب بخورید، زیرا اینها خودخود دندانهایتان را پاک میکنند. بالاتر از همه اینها، اینست که هر سال دست کم دوبار به دندانساز مراجعه کنید، حتی اگر خیال میکنید دندان های سالمی دارید.

از پلاستیک است و چون برخلاف مایع پلاستیکی، نور را منعکس میکند، بیشتر ستارگان سینما و گویندگان و خوانندگان تلویزیون، آنرا بر لعاب پلاستیکی که نور را در خود جذب میکند ترجیح میدهند.

اهمیت این نوع مرمت دندان در اینستکه جانی را بدرجات کمتر از دندان مصنوعی اشغال میکند و از اینرو بسیاری از مردم، حتی هنگامی هم که بدنهای مصنوعی احتیاج دارند، دندانهای خویش را با این مایع لعاب میدهند.

دندان نشسته

بعضی اوقات تمام دندانها سالم و زیبات، منتهی بر اثر ضربه ای یا فشاری نظیر شکنش فندق و پسته، یکی از دندانها اندکی «نشسته» میکند و میان ردیف منظم دندانهای دیگر بیقواره بنظر میرسد. منجمحمان زیبا سازی دندان، با سوهان زدن به دندانهای مجاور، دوباره ظاهر این دندان را بصورت اول جلوه گرمی سازند. اگر دندان را بر اثر فشار یا ضربه با عات دیگری از دست داده باشید، بگذارید. حتی اگر دندان مزبور در قسمت عقب دندانهای دیگر شما باشد، باز هم نباید اندک تردیدی در این مورد نشان دهید.

غیر از اصلاح دندانهای کج که مدتی وقت میگیرد، سایر معایب و نقائص دندان را در یکی دو جلسه میتوان چاره و معالجه کرد. اصلاح و زیباسازی دندانها دردی ندارد. برای کسانیکه از تریق مایع بیحی ناراحت میشوند بتازگی مایعی شبیه «ژله» اختراع شده که با مالیدن آن به لثه میتوان آنرا بیحی کرد. اگر میان شما کسانی باشند که اصولا از بیحی موضعی وحشت دارند میتوانند یکبار تن به بیحی عمومی بدهند و خیال خود را راحت کنند.



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور



تیفانتگری

در رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸

Margaret Astor

لوازم آرایش مارگارت آستور عمکل زیبایی شماست.

فایز و هلس



فایزویکس بر طرف کننده جوش صورت
فایزویکس پاک کننده - میکروب کش لوی
فایزویکس بهترین جانشین شبر پاک کن آرایش
فایزویکس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال
فایزویکس بر طرف کننده بوی نامطبوع با و بدن

هنر غذا خوردن

بقیه از صفحه ۵۰

نوشیدن آب پاشویه بیحی و بیجوجه نباید هورت بشکشد.

● نان را نباید با کاره برید. نان را بغل دستان بگذارید و بتدریج بادت آن را قطعه قطعه کنید و به دهان ببرید. بیجوجه نباید با نان داخل بشقاب را تمیز کرد یا چنگال را در یک تکه نان فرو کرد و آن را در سن داخل بشقاب مالید و بخورد.

● گوشت را نباید یکباره قطعه قطعه کرد، بلکه باید هر بار یک قطعه کوچک آن را برید و در دهان گذاشت و آنوقت قطعه دیگری را برید.

استخوان را بکمک کارد و چنگال باید از گوشت جدا کرد، نه با دست یا دندان.

● هنگام خوردن سوپ سروصدا نکنید با هورت نکشید، در ضمن برای سرد کردن آن مثل بچهها فوت نکنید.

● این نکته آخر را هم در نظر داشته باشید که غذا را باید به آرامی خورد نه با عجله و شتاب.

داشته باشید: وقتی غذایتان پایان رسید، قاشق و چنگال را در بشقاب بطور موازی کنار هم قرار دهید. ● اگر کنار بشقابتان چندین نوع کارد و چنگال قرار دارد و شما مورد مصرفشان را نمیدانید، صبر کنید تا صاحبخانه شروع بخوردن کند آنگاه متوجه میشوید که با هر غذایی چه کارد و چنگالی باید بردارید.

● نمیی از غذای خود را نخورده داخل بشقاب باقی نگذارید. هر کسی باید باندازه اشتهای خود غذا بخشد تا چنین وضعی پیش نیاید. در ضمن شایسته نیست ته بشقاب را هم باتکه نانی تمیز کنید و بخورید!

● در بشقاب کوچک طرف چپ باید نان قرار داد، اما در بشقاب طرف راست معمولا سالاد میریزند.

● وقتی میزبان نوشابه سرو میکند، باید متوجه باشید که زیاد فریزد، یعنی بمقداری بریزد که نوشیدنش برایتان امکان داشته باشد. هنگام

کافه قنادی ناتالی

قابل توجه مشتریان ناتالی

قنادی ناتالی بستنی وانیلی و میوه فصل مخصوص خود را در بسته بندی های عالی برای خانواده ها آماده نموده است - سفارشات بستنی برای جشنها و عروسیها و سرو کردن توسط متخصصین مربوطه پذیرفته میشود

عباس آباد خیابان فوج شمالی تلفن ۷۲۱۸۱۱

رنگ موی کلاينول جديد با مشخصات زير براي اولين بار در ايران معرفي ميشود:

- ۱ - پس از رنگ کردن با آن تولید خارش و حساسیت نمیکند
- ۲ - دورنگه نمیشود
- ۳ - خیلی آسان دکلره میشود
- ۴ - تولید ریزش مو نمیکند
- ۵ - در اثر شستشوی موها کمرنگ نمیشوند

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاهها



در شهرستانهاییکه نماینده بخش نداریم نماینده میپذیریم .
نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه ۴۸ خیابان شاه نزدیک
چهارراه شاه تلفن ۴۹۱۲۰-۶۶۶۱۰

بقلم: خانم بازاریاب

خرید کردن!
آه نگو که کار خیلی سختیه! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه!



تلفن ۲۳۳۲۱۶

هر هفته: خانمهای بازاریاب خوش سلیقه (زن روز)
توی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای
بزرگ سر بزنند) و باین مغازه و آن مغازه، باین فروشگاه و آن
فروشگاه سر می‌کشند و تازه سیده‌های بازار را پیدا میکنند
و از سیر تا پیاز درباره آنها پورتاژ مینویسند تا شما خانم و
دختر خانم عزیز بخوانید و اگر خواستید، بدون دوندگی و کفش
پاره کردن بدانید که هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید و یا
اینکه احتیاجات خانه و زندگی‌را در کجا میتوان تهیه کرد.
امیدواریم این ابتکار (زن روز) بدلتون بنشینه!



چشم روشنی

گفت‌وگویی من و آذر تازه کرک
انداخته بود که شوهرش با یک بسته
وارد شد، ظاهراً معلوم نبود این بسته
حاوی چه جنسی است، ولی وقتی
در کنار جعبه مارک فروشگاه چشم روشنی
را دیدیم هردو خوشحال شدیم و یکمدا
گفتیم «چه خوب! از چشم روشنی
خرید کرده!» وبعد وقتی بسته را باز
کردیم، از دیدن یک سرویس کریستال
سیار جالب به چشم روشنی آفرین
گفتم که واقعا باسلیقه است.

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب



صنایع فلزی رخ

زندگی مدرن امروزی وسیله‌مدرن
هم میخواهد. این جمله‌ای بود که خانمی
در حال اعتراض و دلخوری به شوهر خود
میگفت. من در یکمگویی زن و شوهر
مداخله و آنها را به صنایع فلزی رخ
واقع در خیابان تخت طاوس نیش فرح
جنوبی راهنمایی کردم و باین ترتیب
دلخوری خانم و دلواپسی آقا برطرف شد.
صنایع فلزی رخ انواع کابینت های
فلزی آشپزخانه، میز و صندلی فلزی
و میزهای کنفرانس و انواع دکوراسیون
فلزی را با تجربه چندین ساله و از
بهترین جنس موجود تهیه دیده‌است.
برای کسب اطلاع بیشتر میتوانید با
تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید.

ریگو

از ریگو چه میدانید؟ ریگو فاشی
است که همه خانمهای شیکپوش با آن
آشنا هستند و میدانند که ریگو از محل
سابق خود بخیاپان سپهد زاهدی
نرسیده بجهل‌تری ایران شهر نقل مکان
کرده‌است.

شماره صد و هفتاد

مزون گلاره

با افتتاح مزون گلاره خیال همه
خانمهای شیکپوش ایرانی راحت شده
است، چون گردانندگان با سلیقه مزون
گلاره کوشش نموده‌اند کلیه وسائل
شیکپوشی خانمها را از پارچه - مایو -
کفش و کیف، که همه فرنگی و انحصاری
است، در اختیار مشتریان خود بگذارند.
مزون گلاره - خیابان کاخ شمالی،
جنب حمام کاخ، طبقه سوم.



رویال دکور ۶۲۷۳۷۲

دکوراسیون هر منزل نشان دهنده
ذوق و سلیقه کدبانوی آن خانه است،
اما لزومی ندارد که همه خانمها در
فن دکوراسیون استاد باشند، چون
با کمی جستجو میتوان اشخاصی را پیدا
کرد که با تجربه فراوان در این فن
یکمک شما بشتابند. رویال دکور
واقع در ابتدای چهل متری کریمخان

مخمل کبریتی

هر فرد ایرانی از دیدن محصولات
خوب و ارزنده کشور خود احساس
خرسندی مینماید. من نیز چند روز
پیش که از نمایشگاه و فروشگاه مخمل
کاشان واقع در خیابان شاهرضا
نرسیده به چهارراه پهلوی دیدن
مینمودم واقعا از مشاهده انواع مخمل
کبریتی کاشان که در طرحها و نقشه‌های
جالب و چشمگیر و راههای ریز و درشت
برای مصارف گوناگون بافته شده‌است
احساس غرور فراوانی کردم. مخملهای
کبریتی کاشان علاوه بر تنوع رنگ
و بافت، دارای ثبات رنگ نیز میباشد
و با استوایی رنگ پریده نمیشوند.
با این خصوصیات بدیهی است که بر احوی
با محصولات خارجی رقابت میکنند.
انواع مخملهای کبریتی کاشان را در
طرحهای جدید و زیبا از نمایشگاه و
فروشگاه مخمل کاشان تهیه نمایند.
منتظر اخبار تازه‌تری از محصولات
مخمل کاشان باشید.

بهترین لباس در ۱۲ ساعت

شهرت فروشگاه شینکو مرا نیز با آنجا
کناند. این فروشگاه، که در خیابان
شاه بین کاخ واقع شده با عرضه کردن
بهترین پارچه های ایرانی، خارجی
و لباسهای دوخته بهره و تابستانی بین
خانمهای شیکپوش تهران مشهور شده
است. در فروشگاه شینکو بهترین
مدلهای لباس را مدت ۱۲ ساعت تهیه
و تقدیم میکنند.

ابتکاری جدید در فروشگاه بزرگ

برای مسافرت و بیکنیک بلوز های بافتنی حصیری بسیار لباس مناسبی است. فروشگاه بزرگ ایران که همیشه مبتکر اجناس جدیدی بوده است، این بار نیز بلوزهای رنگی و حصیری در بافت ماریچی جالب و مدرن عرضه مینماید. این بلوز و بلوزهای حصیری برای روی شلوار و دامن بیکنیک بهترین پوشش است.



دیگر از ابتکارات جدید فروشگاه بزرگ ایران تهیه یکنوع بلوز کشی است که از نخ کریستال تهیه شده است. این سری بلوزها را در متن سفید یا گلهای رنگی بسیار زیبا تهیه دیده اند. از این پدیده های جالب مد در طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران دیدن کنید.

وسایل استخر و دریا را از کجا تهیه کنیم؟

تابستان از فصول بسیار مناسبی است برای کسانی که بخواهند دریا و استخر علاقه دارند و ورزش مفید شنا را بهترین



شماره صد و هفتاد



تفریحات برای خود میدانند. گرمای تابستان عده زیادی را بسوی دریا میکشاند و عده دیگر را روانه استخرها مینماید. در هر دو محل، طبیعی است که هر خانم یا دختر خانمی علاقمند است از همه خوش پوش تر و شیک تر جلوه نماید. برای کمک به شیکویشی شما در دریا و استخر، اینک از کلبه لوازمی که مورد احتیاج خانمها و دختر خانمها در فصل تابستان برای دریا،



وییک نیک و استخر است پادآوری میکند. مایو پوشاکی است که باید خوب و باسلیقه انتخاب شود تا اندام را موزون تر و مناسبت جلوه گر سازد. فروشگاه بزرگ ایران که همیشه در



تهیه پوشاک مدرن پیشقدم بوده است، انواع و اقسام مایوهای زنانه را در نوع بیکنی، دامنی و شورتی تهیه و در رنگها و طرحهای جدید رنگی، گلدار و ساده در اندازه های متفاوت در اختیار خانمهای علاقمند گذاشته است. شل، کیف و شلوار حوله ای نیز که در تکمیل



وسایل دریا نقش عمده ای را دارد در فروشگاه بزرگ ایران در رنگهای جالب و دودخ های عالی عرضه میشود. برای کسانی که از کلاه شنا و کلاه حصیری استفاده میکنند نیز بهترین مکان برای خرید این لوازم طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران است. کت، شلوار، شورت و شلوار رنگی مخصوص دریا و بیکنیک بصورتی که دلپذیر این وسایل لطف بخصوصی داده است.

چین چیل ۴۳۰۰

نگران خرید پارچه برای لباس عصر و لباس مهمانیها و شب نشینی ها نباشید، چون چین چیل واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی و سه راه شاه - نادلان خواهد پارچه لباسی برای مصارف مختلف وارد کرده است. به چین چیل بروید و آنچه دلخواه شماست، برای روز و شب، از میان نمونه های جالب تهیه فرمائید.

تغییر مکان کیف مهران خانمهای گرامی
کیف مهران از لاله زار نو
به خیابان نادر شاه نقل
مکان کرده است.

فروشگاه لالوند

— الو پروین تونی؟ زودتر خودت را به فروشگاه لالوند برسان.
— چرا؟
— برای اینکه امروز بعد از مدتها دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب چشم به تابلو لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد.
— نمیدونی چه پارچه های عالی دارد بهتر از همه پارچه های ایریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیدم ضمنا از حیث قیمت هم خیلی ارزان است. من همین الان آنجا هستم و پارچه مورد نظرم را خریدم. تو هم اگر پارچه نخریدی فوری بیا اینجا من مطمئنم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقه ات را پیدا خواهی کرد.
— خیلی متشکرم عزیزم همین الان آمدم.

سرزبونا..

بقیه از صفحه ۵۳

فکر بکر

یکی از موسسات آمارگیری انگلیسی ادعا کرده، بموجب آمار موجود ۶۷ درصد از خانمهایی که برای کم کردن وزن به حمامهای بخار میروند، بیشتر از آنچه لازم است بخار میگیرند و یا در وان بارافین می نشینند و همین باعث شده که تعدادی از حمامهای بخار متضرر شده تعطیل کنند.

بدنبال انتشار این واقعت سایر حمامهای بخار تصمیم گرفته اند، جلو ضرر خود را بگیرند. آنها روبروی هر وان سوراخی بدیوار ایجاد کرده اند و بعضی اینک مهلت مشتری سبزی شود، فوری دستی از سوراخ درمیاید و زیر آب وان را میزند. در نتیجه مشتری (وقت نشناس) مجبور میشود جل و بلاش را جمع کند و از حمام خارج شود.

بهترین راننده شهر

چندی پیش طی مراسم فصلی که در اداره پایش و راهنمایی و رانندگی (کلمبوس) امریکا برگزار گردید، رئیس اداره گفت:

— «این مراسم بخاطر تجلیل از بهترین و مقررانی ترین راننده شهر برپا شده و این راننده که بیست سال است پشت رل می نشیند و حتی یکبار خلاف و تصادف نکرده و جریمه نشده خانمی است با اسم «ژولیت رایمر». اداره راهنمایی تصمیم گرفته نه تنها جایزه ای باین خانم تقدیم کند، بلکه تشکرات خود را هم بعنوان تقدیر در گواهینامه رانندگی خانم خواهند نوشت. و اکنون از خانم رایمر خواهش میکنم با گواهینامه شان به اینجا تشریف بیاورند.»
حضار که انتظار داشتند خانم رایمر را ببینند و برایش ایراز احساسات کنند ناگهان متوجه شدند زنی از جاسراست و از در خروجی فرار کرد. کاشف بعمل آمد که بهترین راننده شهر اصلا گواهینامه نداشته، و مدت بیست سال قاچاقی رانندگی میکرد است!

شکوه عشق ...

بقیه از صفحه ۲۹

را در یک رستوران کوچک نزدیک خانهام خوردم . ازبابت والری ناراحتی خیال نداشتم ، چون در بیخجال آپارتمان کسرو وکره و شیر بمقداری که او بتواند در صورت گرسنگی بخورد وجود داشت . بعداز خوردن ناهار ، اتمومیل را برای تعمیر به یک تعمیرگاه سپردم ، با اتوبوس بمیدان «دل پوپول» رفتم . کنار یکی از میزهای تراس کافه «روزاتی» دو نفر از دوستان همکارم ، «هربرت» و «میسک» را پیدا کردم .

«میسک» خبیرنگار یک روزنامه هامبورگی بود . بیستسال میشد که در رم زندگی میکرد و یک زن ایتالیایی داشت . «هربرت» یکی از برجستهترین خبیرنگاران عکاس بود که کارهایش اغلب برای پشت جلد پرتریزترین مجلات خریداری میشد . کله طاس هربرت همیشه از دور مشخص بود . منبه از برق کله «هربرت» زیر نور آفتاب با یک نگاه توانستم او را پیدا کنم .

خبیرنگاران معمولادیرکافهخیابانوتوجعم میشدند ، اما از وقتیکه ، آن خیابان محل تجمع توریستهای آواره و گرسنهشد ، بندریج کافه «روزاتی» را پاتوق قرار دادند . میسک همینکه چشمش بمن افتاد فریاد کشید :

- یک خبر خوش برای تو دارم .
- چی ؟
- یک کارت دعوت برای ضیافت قصر شروینی برایت دستوپا کردم .
- برای جشن فردا ؟
- بله ، تو تنها عکاس دراین ضیافت با شکوه هستی .
- متشکر میسک .

میسک واقعا دوست بدرد خوری بود . او در تمام فرصتهای مناسب بکنک من میآمد خیلی دلم میخواست درباره دختری که توی آپارتمان من خوابیده بود بامیسک صحبت کنم . اما از یکطرف فکر کردم ممکنت حرفهایم را باور نکند و از طرف دیگر ممکن بود والری از اینکه فرد ناثی را در مجرای زندگی خصوصی او قرار دادهام راضی نباشد . بهمین دلایل ترجیح دادم دراینمورد سکوت کنم .

عوقیکه خورشید غروب کرد ، مقداری کیک میوه برای پذیرایی از والری هممان ناخواندهام خریدم و به آپارتمانم برگشتم . اتاقها و تختخوابها با سلیقه و دقت مرتب شده بودند ، ظروف آشپزخانه را شسته و خشک کرده بودند . اما والری را نمیدیدم . پاکت شیرینی در دستم مانده بود و توی اتاقها دنبال والری میگشتم . بالاخره صدای دوش آب حمام را شنیدم . بطرف حمام رفتم و فریادکشیدم :

- والری ... بیا بیرون ، برایت خوراکی آوردهام .
صدای ریزش آب دوش قطع شد و لحظه‌ای بعد والری از حمام بیرون آمد . او هنوز هم بیژامی مرا بتن داشت وحوله حمام را روی سرش انداخته بود . مستقیم بطرف کاناپه رفت و روی آن نشست پاهایش را دراز کرد . موهایش سرش را پشت گوشهایش جمع کرد و حوله را روی دسته کاناپه انداخت . موهایش مرطوب و صورتش با طراوت بود . رنگ چهره‌اش شاداب بود . حالتی پرازژی و مصمم داشت . با اراده و مسلط بخود نظر میرسید . قبل از آنکه حرفی بزنم ، نگاه زنده و پرشپشتش را بمن انداخت و گفت :

لطفاً ورق بزنید

I
B
S



زیباترین گیسوی خارجی
بدون ریش و آردش
قط ۴۵ تومان
میان‌پسندی بنب سیماسپایر ساتخان آئی.بی.اس

تخفیف فوق العاده

در

آموزشگاه خیاطی طلوع جهان و آموزشگاه آرایش همایون

با عرض تشکر از استقبال بانوان ودوشیزگان محترمی که در دوره اول این دو آموزشگاه ثبت نام کرده‌اند و از تخفیف مخصوص این آموزشگاه‌ها برخوردار شده‌اند باطلاح عموم بانوان ودوشیزگان میرساند دور دوم تابستانی از روز ۱۵ خردادماه ثبت نام مینماید و تخفیف مخصوص بدانش آموزان و بانوان فرهنگی داده میشود.

نشانی: خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان
سعدی تلفن ۹۲۷۸۴

دریا - جنگل - غذای سالم

خاطره خوش

(در پلاژ گل سرخ) وابسته به جوجه کبابی چهار فصل بین محمود آباد و نوشهر

برای کسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران یوسف آباد جوجه کبابی چهار فصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید .

مطب جدیدتر جواد خطیبی آسیستان بیمارستانهای اروپا و آمریکا حمام بارافین مدرن و بهداشتی وسایل کامل تناسب اندام و زیبایی کم کردن وزن ده کیلودر ماه بدون ناراحتی - چاقی موضعی - جوش و لک آتزا - ریش بانوان - واریس بدون عمل

خیابان پهلوی بالاتر از شاهرضا سه راه بزرگمهر
فوقانی سولی

آموزشگاه طراحی پوپه

اولین آموزشگاه طراحی خیاطی در ایران

زیر نظر متخصص طراحی خیاطی از لندن

هنر جو می پذیرد

پهلوی بالاتر از امیراکرم شماره ۶۸ طبقه دوم ۶۹۴۹۶
نام نویسی هر روز
از ۳۰ تا ۷۳۰

برای تهیه پوشاک تابستانی

از فروش فوق العاده فروشگاه کنت استفاده فرمائید

لاله زارتو چهارراه کنت فروشگاه کنت برای خانهای چاق هم لباس تهیه شده

آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره جدید هنر جو می پذیرد
لشکر خیابان غفاری تلفن ۹۵۳۳۴۰

دکتر قیصر

تلفن ۷۶۵۶۱۴

متخصص فیزیوتراپی از کپنهاگ درمان فلجها - دردهای عصبی - عضلانی و رماتیسم - سیاتیک تخت جمشید چهارراه بهار کوچه آفتاب

با سابقه - معروف - مطمئن

آموزشگاه ماشین نویسی ربانی شاه آباد مقابل سینما حافظ تلفن ۳۷۱۳۵

آن فرانک

بقیه از صفحه ۴۷

احتیاج و کمی آذوقه و خوراک به این مخفی‌گاه حمل شد و بالاخره شب سردی در اواخر تابستان خانواده «فرانک» مجبور شدند خانه راحت و اشرافی خود را به قصد مخفی‌گاه ترک کنند. چهار ساعت پس از خروج آنها از خانه، افسران نازی‌زنگ در را برای جلب «اتو فرانک» و خانواده‌اش فشردند. اما مرغ از قفس پریده بود. «آن» در دفترش نقل مکان به مخفی‌گاه را چنین شرح میدهد:

«داشتم خفه میشدم. مادرم میگفت نمیتوانیم چندان با خودمان بپزیم، چون توجه را جلب میکند، و من مجبور شدم همه لباسهایم را روییم بپوشم. سه جفت جوراب، سه کلاه، چهار زیر پیراهنی و چهار پیراهن، دو بلوز نخی و یک دامن را روییم برداشتم. وقتی توی آینه بخوادم نگاه کردم، خنده‌ام گرفت. از توی کلاه فقط نوک دماغم بیرون مانده بود. میگویند دماغ یهودی‌ها دراز است و این بصره من تمام شد، و الا زیر سه کلاه خفه شده بودم. توی راه مرتب‌دست مرا کشیدند و گفتند که من تنبلم. حقیقت این بود که بلاین همه لباس و تاریکی نمیتوانستم راه بروم. وقتی از جلونبیره «کیتی» رد میشدیم من یواشکی نامه‌ای را که برای «کیتی» نوشته بودم توی شکاف در انداختم. نمیدانسم چه وقت دوباره «کیتی» را می‌بینم. پدرم میگوید جنگ همین روزها تمام میشود. ولی خواهرم حرف او را باور نمی‌کنم. اعمال از مدرسه خیری نیست. هم خوشحالم و هم متاثر.»

مخفی‌گاه خانواده فرانک توسط گنجهای که به‌ظاهر جای کتاب بود از سایر قسمت‌ها جدا میشد. «آن فرانک» خردسال وقتی وارد عمارت شد نمی‌توانست پیش‌بینی کند که هرگز اجازه خروج از مخفی‌گاه را ندارد. چند هفته بعد «آن» مینویسد:

«اتاق من سردتاریک و کوچک است و تنها یک پنجره به پشت‌بام دارد. روزها از ترس خارج شدن سروصدا مجبور هستیم باهم در گوشه صحبت کنیم و آهسته راه برویم. شبها فقط یک شمع‌دان کوچک را روشن نگه میداریم. همه از بی‌کفایتی و شاید ترس حوصله‌شان سررفته. کوچکترین صدائی که از خارج می‌آید همه‌مان را مثل سنگ آرام و گوش‌پزنگ می‌کند. هر کس عصبانی است ذوقش را سر من خالی می‌کند مثل اینکه کوچک‌تر خانه بودن، مثل یهودی بودن گناه است. دلم برای مدرسه تنگ شده است. پدرم بن درس فرانسه و انگلیسی می‌دهد، اما ضمن درس همه حواسم متوجه سروصدای بیرون است. زندگی توی این مخفی‌گاه مثل یک تابوت است. نه نور و نه سروصدا. دربان پیر جیره غذای ما را که با نام مستعار تهیه میشود، هر روز باترس و ولرز تحویل می‌دهد. حتی توی بازار سیاه‌برای پدرم سیگار و توتون پیدا می‌کند و یک کتاب و روزنامه برای خواندن می‌آورد.»

چند ماه پس از ورود خانواده فرانک به مخفی‌گاه، خانواده یهودی دیگری بنام «وان‌داس» به آنها پیوستند. خانواده «وان‌داس» یک پسر شانزده ساله بنام «پیتر» داشتند و آقای «وان‌داس» از یکی از زندانهای نازی اخیراً فرار کرده بود. خانم «وان‌داس» از روز اول ورود با همه‌کس غیراز آقای فرانک سر

نازگاری دارد. «آن» در یادداشت‌هایش او را عصبانی و ایرادگیر و بی‌اعتنا خطاب می‌کند. بااینهمه دو خانواده مثل زندانیان هم‌اتاق مجبور میشوند از عیب‌های یکدیگر صرف‌نظر کنند و سعی دارند سرومداایشان به‌بیرون نفوذ نکند. یکسال به این ترتیب گذشت. «آن» مینویسد:

«امروز درست یکسال است که به این مخفی‌گاه آمده‌ایم. مثل اینکه ده سال است. توی آپارتمان بوی سیب‌زمینی گندیده و کلپ‌ریخته انسان را دیوانه‌می‌کند. زندگی ما حالت انسانها را ندارد. همه مریض میشویم و بدون دکتر و دوا دوباره خوب میشویم. ترس در این خانه حاکم مطلق است. من از مرگ نمی‌ترسم. اینسو یا آنسو حیات باهم فرقی ندارد. وقتی به نقاط‌های چرچیل در رادیو گوش‌میکنم، امیدوار میشوم. صدای او همه ما را می‌لرزاند. نه از ترس بلکه از امید.»

مهم‌ترین بین «آن» و «پیتر» دوستی و عشقی ظهور می‌کند. هر دو به‌هم کتاب قرض می‌دهند یا برای یکدیگر نامه می‌نویسند. «آن» در دفترش مکرر از «پیتر» صحبت می‌کند و باصداقت اقرار می‌کند که او را دوست دارد. درعین‌حال عشق خود را دلیل تب‌های زودگذر جوانی و بلوغ می‌داند. در جایی می‌نویسد:

«دلم می‌خواست جنگ تمام میشد و من و «پیتر» عروسی می‌کردیم. از حرف عروسی خندام می‌گردد. پانزده سالگی بدستی است. آدم را نه‌بچه حساب می‌کنند و نه بزرگ و عاقل.»

یادداشت‌های «آن» سرعت پیش می‌روند. او گاهی عصبانی و خسته است ولی بیشتر سرزنده و شاداب است. حالت تسلیم به‌سر‌نوشت‌درهمه‌سطور یادداشت‌هایش بخوبی چشم‌می‌خورد. از همه چیز وهمه کس حرف می‌زند. کوچکترین اتفاق را

باشیرین‌ترین لحن برای «کیتی» می‌نویسد. روزهای شاداب مدرسه و کودکی‌اش را بخاطر می‌آورد. حتی از سیاست و سیاستمداران جنگ صحبت می‌کند. در یکی از صفحات دفتر خاطراتش می‌نویسد: «با همه تمدنی که ما انسانها ادعا می‌کنیم بدست آورده‌ایم، توی دنیاهنوز «قانون جنگل» حکم‌فرما است. قوی، ضعیف را می‌بلعد و دست و صورت‌خوینیش را راحت می‌بلعد.»

آخرین یادداشت «آن فرانک» تاریخ پنجم دسامبر ۱۹۴۴ را دارد. آن می‌نویسد: «احساس میکنم سی‌ساله‌ام. همه این خانه از گرسنگی رنج می‌برند. امروز دو روز است که «مابل» دربان پیر جیره غذای ما را نیاورده است. همه از این مبتسریم که دربان پیر را آلمانها دستگیر کرده باشند و ما در این قفس از گرسنگی بمیریم. دیشب صحبت این بود که اگر «مابل» مراجعت نکند چه کسی برای تهیه غذا بیرون برود. هیچکس حاضر نشد. وقتی من داوطلب شدم، پدرم اعتراض کرد و گفت که من هنوز بچه هستم و اگر به دست پلیس بیفتم جان‌همه را بخاطر می‌اندازم. چیز عجیبی است پدرمادرها هیچوقت باور نمی‌کنند که بچه‌هایشان بزرگ میشوند. پیر حال تصمیم دارم شبانه فرار کنم و هرطور شده چیزی برای خوردن پیدا کنم. مادرم از گرسنگی ضعف کرده است.»

«آن» احتیاجی به اجرای تصمیم خودش نداشت. تنها سه ساعت پس از آخرین یادداشتی که برای «کیتی» نوشت، افسران اس‌اس همه‌آنها را دستگیر کردند.

بقیه در صفحه ۶۳



شامپو تخم مرغی نسله

محصول کبای پی بین‌المللی نستله آمریکا

بیشترین دردم‌نیز از پوستین، پروتئین و انواع مواد مغذی و تقویتی

شامپو تخم مرغی نسله را با اندازه بزرگ ۷۰ ریال و اندازه متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر نسله

شازگنی نسله، فلیکس‌تور نسله، شش‌پودی و فلیکس‌تور نسله

زوپاس



وقتی لباسشویی تمام اتوماتیک

زوپاس کار میکند شما

به استراحت و مطالعه بپردازید

نماینده انحصاری پارس ماشین‌تفشان‌های ۶۱۲۳۶-۱۳۵۸۱

Zoppas

پارت

من در حالیکه از حرفهای والری
بفر فرورفته بودم وازاینکه او نمرده
احساس خوشحالی میکردم پرسیدم :
- اگر حرفهای شما را قبول کنم ،
زُیل از کجا میداندسته در اتومبیلی که
پیش میآمده و او تصادف ساختگی را با آن
وجود میآورد ، یک مرد تنها نشسته ،
یک مرد ساده و احقاق مثل من که حرفهای
اورا قبول میکند و مسؤولیت تحویل
گرفتن یک دختر بیپوش را میپذیرد .
- اوه ، شما زُیل را نمیشناسید .
هرکس دیگر هم بجای شما بود زُیل با آن
زبان چرب و نرم و بقول شما قیافه موقر
و با شخصیتی که دارد اورا خام میکند ،
افسون میکرد و خودش را از شر من نجات
میداد .
والری لحظه ای ساکت شد . بعد
بکمرته مثل کسی که فکر تازه ای کرده
باند پرسید :

- راستی بگو ببینم ، اتومبیل شما
در فرانسه نمره شده . منظورم اینستکه
نمره خارجی دارد ؟
- بله .
والری شانه هایش را پائین انداخت .
سرش را تکان داد ، خندید و گفت :
- بفرماید . همینکه شماره اتومبیل
شمارا دیده ، فهمیده که موقعیت مناسبی
بدست آورده .

- منظورتان چیه ؟
- «زُیل» حساب شده با شما تصادف
کرده ، میداندسته که بکفر خارجی را زودتر
میشود رام کرد و فریب داد ، در صورتیکه
ایتالیانها ، هموطنان خودش آنقدر کجکاو
وزیرک هستند که خیلی زود راکاب نمیدهند.
بعلاوه او یقین داشته که در مقابل
بکفر خارجی ، شانس اینکه شناخته بشود
خیلی کم است .

من تازه بیادم آمد که وقتی تصادف
شب قبل پیش آمد زُیل با دقت زیادی به
شماره اتومبیل من نگاه میکرد . وجود
والری و حوادنی که گذشته بود و حرفهایی
که او میزد ، مرا بقدری کجکاو کرده
بود که حس میکردم علاقه عجیبی برای
روشن کردن حقیقت درمن بوجود آمده .
کمی فکر کردم و پرسیدم :

- والری ، تو عاشق زُیل هستی ؟
والری بی اختیار بطرف من برگشت .
مثل اینکه انتظار شنیدن چنین سؤالی را
از من نداشت . لحظه ای سکوت کرد ،
ظاهرا جوابی برای سؤال من آماده نکرده
بود . بعد لبهایش تکان خورد ، اما ناگهان
سرش را پائین انداخت و سکوت را ادامه
داد . بلند شد ، بطرف پنجره رفت . سرش
را توی خیابان خم کرد . من با نزدیک
شدم و گفتم :

- اگر نمیخواهید جواب مرا بدهید
اصراری ندارم ، در هر صورت بهتر است به
هتل خودتان بروید ، چند ایتالیان را ببینید
و در اولین فرصت به ژنور برگردید ، برگردید
به مملکت خودتان .
والری باخوتت بطرف من برگشت
و با تنگی گفت :

- من خودم بهتر میفهمم چکار باید
بکنم .
نامتام
والری چه نقشه ای دسر می-
پروراند؟ او چطور دختر ختری است؟
ساده دل ؟ معصوم ؟ حقیقت گو ؟
یا فریبکار و شیطان صفت و
حیله گر ؟

بیکاریم را صرف جستجوی اوراق و
یادداشتهاییکه توی کیف ، کتوهای میز
تحریر و این گوشه و کنارها داشتم کردم .
شما بدون اجازه یادداشتها و اوراق
خصوصی مرا خوانده اید .
- بله ، مگر عیبی دارد .
- خیال میکنم .

- پس چرا خود شما بدون اجازه
داخل کیف دستی مرا جستجو کرده
بودید ؟ منم عینا همان کار را کرده ام .
اگر عمل درستی نبوده فراموش نکنید
که اول شما شروع کرده بودید .
- نمیفهمم ، من فقط میخواستم بفهمم
شما کی هستید؟ کاری که من کردم با عمل
شما خیلی تفاوت دارد .

- خیال نمیکنم . نظر من یک دختر
حق دارد بفهمد توی آپارتمان چه کسی
شب را به صبح رسانده و روی تخت خواب
چه کسی خوابیده .
والری با انگشت بدون کمترین احساس
ناراحتی کرم های باقیمانده نان شیرینی
را جمع کرد ، در دهانش گذاشت و پرسید:
- اسکناسهای داخل کیف من از
کجا آمده ؟

- خیال میکنم دوستان زُیل اسکناسها
را توی کیف شما گذاشته باشد . در هر
صورت آن پولها مال من نیست و من از
این ولخرجها نمیکنم .
والری باکت شیرینی را مجاله کرد .
بلند شد و بطرف سطل آشغال رفت . پاکت
را توی سطل انداخت . بعد به وسط اتاق
برگشت . کیف دستی اش را از روی میز
جلو کاناپه برداشت و گفت :

- خیال میکنم بهتر باشد از این
پولها برای تعمیر اتومبیلان استفاده کنید .
- من ابدا با شما هم عقیده نیستم .
شما فقط آدرس دقیق دوستان زُیل پورژیا
را بمن بدهید ، من خودم صورتحساب
تعمیرگاه را برای او خواهم فرستاد .
والری سکوت کرد ، فصلش را از
این سکوت نفهمیدم ، اما مثل اینکه دلش
نمیخواست آدرس زُیل را بمن بدهد . در
جواب سؤال من موضوع دیگری را عنوان
کرد و گفت :

- زُیل میخواسته خودش را از دست
من خلاص کند .
من جوانی ندادم ، والری پرسید :
- مثل اینکه ، شما حرفهای مرا باور
نمیکنید و موضوع را جدی نمیگیرید ؟
- نمیدانم چی بگویم . اما حتی اگر
معقد باشم دوستان زُیل برای خلاصی از
دست یک دختر کوچولو چاره ای جز کشتن
اورا نداشته ، باید اعتراف کنم مقدار سی
که بشما خورانده زیاد و گشاده نبوده .

- ممکن است . شاید نمیخواسته مرا
بکشد . فقط قصدش این بوده که مرا
بترساند . شاید هم میخواسته با آن تصادف
اتومبیلی که ایجاد کرده ، مرگ را طور
دیگر جلوه بدهد .
با تعجب پرسیدم :

- یعنی شما معقدید که آن تصادف
را عمدا بوجود آورده ؟
با اطمینان و جرئت جواب داد :
- مطمئن هستم ، وگرنه چطور ممکن
است در آن جاده وسیع و خلوت آدم
تصادف کند . بعلاوه می بینید که همان
تصادف را وسیله خلاصی از شر من قرار
داده . اگر من در اتومبیل شما یا توی
آپارتمان شما مرده بودم ، شما هیچ راهی
برای ثبوت اینکه زُیل مرا کشته نداشتید .
بخصوص که حتی نمیدانستید اسم او چی
بوده .



لایف تکس

موها را جوان میکند

لایف تکس با الزام گیسوان شما را چون ابریشم لطیف و زیبا و آرایش موهایتان را با دوام و پینر جلوه میکند.

ولاد آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مو در جهان

موسسه عالی آموزش آرایش فتن وابسته به فدراسیون بین المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا شناخته شده نمونه ترقیات جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفی برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل های بین المللی آرایش و زیبایی آشنا میشوید و با تکنیک و متد دروس ما شما می توانید جوابگوی مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیده اید. در پایان از دو دیپلم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دیپلم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید. خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۳۸

شکوه عشق

- آقای هرتال ، حالا من اطلاعاتی کافی درباره شما دارم .
با تعجب به او نگاه میکردم ، والری طوری رفتار میکرد مثل اینکه وجود من اصلا برای او مسئله قابل توجهی نیست .
با خونسردی یک قطعه کیک برداشت و در دهانش گذاشت . وقتی شیرینی را قورت داد ، دنباله حرفش را گرفت و گفت :
- شما یکی از خبرنگاران عکاس برجسته فرانسوی هستید ، موسسه ای که قرارداد کار با شما بسته است شما را برای تهیه رپورتاژ به رم فرستاده . مدت زیادی نیست به رم آمده اید ، اما چند ماه دیگر اینجا خواهید ماند .
خبر تازه پرسیدم :
- این اطلاعات را از کجا بدست آورده اید ؟
- کار مشکلی نبود ، مدتی وقت

مامان، بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱
وبالای بنفش هم میفرستد که آنها را با چشم نمی بینیم . جو زمین قسمتی از نور بالای بنفش را میگیرد . اما قسمتی از این نور که بزمین میرسد خیلی قویست و با وجود کمی مقدار اگر مستقیما با پوست بدن تماس پیدا کند ، پوست را تحریک و رنگ آنرا قهوه ای تیره مینماید . اگر بدن مدت نسبتا زیادی مستقیما در زیر نور خورشید قرار گیرد در اثر اشعه ماوراء بنفش دچار آفتاب سوختگی میشود

شماره تلفن مستقیم دایره آگهیهای مجله زن روز ۳۳۶۹۰۱

در چهل سالگی

بقیه از صفحه ۵۰

بگویم ما زنانی که در سنین بالا مادر شده‌ایم با کمال خوشوقتی دریافته‌ایم که این امر مزایایی نیز دارد، زیرا در این سن وسایل که گروهی از زنان مشغله خاطر جست‌وجو میکنند، ما مجنوب لذات خانوادگی هستیم. برای خوش اندام بودن هیچ احتیاجی به رژیم یا وسیله دیگر نداریم و تنها وقتیکه حاصلگی ما به ماه نهم رسید هیکل ما چاق عینابد.

هنگامیکه کالکته بچام را به جلو می‌بریم، همه را متوجه خود می‌بینم. مادران جوان همسایه چنان ورناندم میکنند که انگار فقط برای رفتن به کستارگاه خویم و رفتار دوستان همساله با من چنان است که گویی تازه از دارالنداب خارج شده‌ام! آشنایان ما روی بچه خم میشوند و مثل اینکه معجزه‌ای رخ داده باشد، یا اینکه مرتکب عمل جنون آمیزی شده باشم می‌پرسند:

— مال شمامت؟

در عوض احساس سکرآور و لذت بخش دست یافتن به یک زندگی خوش بین دست میدهم.

دربرز پسر چهارساله‌ام با گروهی از کودکان همسال خود نزد من آمد و گفت:

— مامان به اینها بگو که اتومبیل مدل «ت» چگونه چیزی بود. سپس بطرف دوستان کوچکش برگشت و ادامه داد:

— اتومبیل مدل «ت» قدیمی‌ترین اتومبیل است و مادرم سوار آن شده است.

مسلمان من بعضی تجربه‌ها را با شور و احساسات کفتری پشت سر گذاشته‌ام. نخستین باریکه بچه‌ام را نزد یک پزشک اطفال بردم بنظرم رسید که در مطب را عوضی گرفته‌ام، زیرا پسر را بیک شخص جوانی نشان میدادم که بیشتر بدانجو شبیه بود تا به طبیب و در تمام این مدت از خود میپرسیدم که چگونه یک چنین پسر جوانی توانسته است دوره پزشکی را پایان برساند؟

خانمی از دوستان همساله که زنی رنگ‌گو است و پسرانش مقامهای مهمی را در صنعت اشغال کرده‌اند، عقیده دارد که بزرگ شدن بچه‌ها در کنار پدر و مادر من خوب نیست. اما آخر چگونه میتوان گفت زنی که کمتر از چهل سال دارد میتواند هر روز با دندان درد، برفک یا تعصبات بچه‌ها و یا نزاع و رقابت برادرها و خواهرها با یکدیگر، روبرو شود و حالت جنون به او دست ندهد؟

برای ما زنانی که دیر ازدواج کرده‌ایم زندگی زناشویی تازه‌گی و گیرندگی خاصی دارد. شاید این گیرندگی از آنجا ناشی میشود که ما در سالهای دراز زندگی تنهایی خود از درک این شادمانی محروم بوده‌ایم و از روزگار آزادی و جوانی، روزگار سیر و سفر بدون مانع، سیر و دلزده شده بودیم. ما در آن دوران فراغت، جا افتاده و آژموه شده‌ایم و اکنون زندگی سعادت‌مندانه زناشویی در سلوچه

بانک بازرگانی ایران

طی دو قرعه کشی در سال یک میلیون تومان جایزه میدهد

به کسانی که تا پایان خرداد ماه ۴۷ حداقل موجودیشان در حسابهای پس انداز بانک بازرگانی ایران یکمیزار ریال باشد از جایزه ممتاز ۲۵۰ هزار تومانی و جوایز دیگر بهره‌مند خواهند شد

در پیام شاهنشاهی به کنگر اسس انجمنای بازرگانی تود



بقیه از صفحه ۵۱ لکه شمع

دهید و بعد دوباره بآب زلال بشوید. خوب پاکش کنید و بایک کهنه پارچه آغشته به الکل جلاش بدهید.
روی موزانیک - پس از اینکه تاجد ممکن شمع را از بین بردید، سرکه داغی بروی آن بکشید. سپس بآب صابونی نیم گرم آنرا شست‌و شو دهید و بعد سریعاً خشک کنید و موم بیرنگی بروی آن بکشید. روی فرش کتانوچویی - مانند مورد قبلی تاجد ممکن شمع را باتیغه چاقو از بین ببرید. سپس آنرا بآب آمونیاک (۲ قاشق سوپ‌خوری آمونیاک برای یک چهارم لیتر) شست‌و شو دهید (هیچوقت بنزین بروی آن نکشید). سپس پاکش کنید و بگذارید خشک شود.
روی یرمز - شمع را با چاقو جدا کنید. بعد بآب صابونی خیلی گرم آنرا شست‌و شو دهید (اگر صابون سیاه باشد خیلی بهتر است). دوباره آنرا بآب صاف بشوید تا صابونش زائل شود و سپس بایک کهنه پارچه خیلی تمیز پاکش کنید و باواکس بی‌رنگ کشش آنرا جلا بدهید. بعد کهنه پارچه بشمی بروی آن بکشید تا کاملاً برق بیفتد

که آیا در این سن، داشتن بچه کوچک را برای زندگی زناشویی خود خطرناک نمیدانم؟
من جواب دادم: این حرف نامعقولی است، زیرا ما میخواستیم بیدار بشویم و شدیم. برعکس آنچه برای زوجهای جوان اتفاق میافتد، وجود این بچه، مزاحم نقشه‌های آینده ما نیست.

در سالهای خطرناک جوانی که بسیاری از زنان نگران منحرف شدن شوهرانشان هستند من از آسایش خاطر کامل برخوردار بودم و اکنون نیز شوهرم از این لغزش‌ها مصون است، زیرا با داشتن دو بچه که مثل وزنه بپایش آویخته اند، چگونه میتواند به چنین کارهای انحرافی دست بزند؟

آرزوهایمان قرار دارد. در حال حاضر، در زندگی ما از مشکلات مالی اثری نیست، چون شوهرم که به کار تجارت مشغول است، چه از لحاظ درآمد و چه از لحاظ اعتبار، در اوج کامیابی حرفه خویش است.
ما اکنون یک سرمایه گذاری در زمینه سهام منقول و همزمان با آن سرمایه گذاری دیگری در مویسات تربیتی و تهیه کتاب کودکان کردیم.
امتیاز مادر ۴۰ ساله
وقتیکه سن وسایل انسان به مراحل بالا رسید هرگز به خود اجازه نمیدهد که به بعضی کارها اقدام کند. مثلاً یک روز دیدم که بچه سه ساله‌ای از خانه همسایه ما مثل برق پرید بیرون در حالیکه جیب‌های کرکنده‌ای می‌کشید، از کوچه بطرف بالا شروع به پودیدن کرد. مادرش نیز شلاق بست با همان فریادهای جگر خراش در کوچه بدنبال او افتاد. مادر جوان کودک را تهدید میکرد که اگر او را بگیرد یک می‌دیرانی جانانه از وی خواهد کرد و حقش را کف دستش خواهد گذاشت. حالا فکر کنید مادری سن وسایل من هرگز تا ایندرجه عصبانی میشود؟ روزی دخترعمویم از من پرسید

آن فرانک

بقیه از صفحه ۵۹

فرانک» زنده بود .
«اتو فرانک» پدر «آن» از سایر قربانیان مخفی‌گاه خوش اقبالتر بود . کنتارگه «آشویتس» بدست روسها افتاد و زندانیان آزاد شدند .

پس از جنگ مخفی‌گاه خانواده فرانک دوباره دفتر کار شرکت کنتیرانی شد . دو ماهش نویس سرگرم جمع‌آوری و نقل و انتقال اثانه بودند که یادداشت های آن فرانک را پراکنده روی زمین پیدا کردند . با زحمت زیاد «اتو فرانک» تنها بازمانده خانواده فرانک را پیدا کردند و یادداشتها را باو تحویل دادند . «اتو فرانک» هنگام خواندن آن نمی توانست تصور کند که این سطورا دختر خردسال او نوشته‌است . چندی بعد «اتو فرانک» یادداشتها را به یک ناشر هلندی نشان داد و این آغاز شهرت بین‌المللی «آن فرانک» بعنوان یک نویسنده بود .

امروز نزدیک سی سال از مرگ «آن فرانک» می‌گذرد، یادداشت های او به بیست وهشت زبان مختلف دنیا ترجمه شده‌است . در سال ۱۹۴۸ یادداشتهای «آن فرانک» پرفروش ترین کتاب سال در هلند شناخته شد و در سال ۱۹۶۳ کمیاتی «وارتر» فیلمی از روی این یادداشتها تهیه کرد که در زمره پرفروش ترین فیلم های هالیوود بود .

یادداشت های «آن فرانک»
نشان می‌دهد که چگونه میتوان
(کوتاه زیست، ولی هرگز نمرد).

پلیس از مدتها پیش به این عمارت مظنون بود وبادستگیری وشکجه دربان پیسر ، به‌وجود در مخفی و کسانی که پشت آن محبوس بودند پی برد . در آخرین لحظات ، «آن» سعی کرد دفتر خاطرات خود را زیر پیراهنش مخفی کند ، اما این امر روبروی افسران آلمانی امکان‌نداشت. آنها همه مخفی‌گاه را زیرورو کردند . کاغذها ونامه‌ها را درهم ریختند و وقتی به یادداشت های «آن» رسیدند، آن را بایستی‌نمانی بدور انداختند . «آن» با چشمان اشکیار مرگ وجوانی «کتی» را تماشا کرد و آرام‌تر از دیگران بسوی سرنوشت سیاه خود رفت .

آقای «وان‌داس» را سه روز بعد اعدام کردند . «اتو فرانک» را روانه اردوگاه «آشویتس» کردند . (آشویتس از خونین‌ترین اردوگاههای نازی بود) . خانم «وان‌داس» و خانم «فرانک» را بزندان زنان فرستادند و «آن» و «مارگو» راروانه اردوگاه کار اجباری «برگن‌بلسن» کردند. خانم «وان‌داس» و «فرانک» بفاصله سه روز در زندان از گرسنگی تلف شدند . «آن» و «مارگو» چهارماه در اردوگاه کار اجباری ، سختی‌ها، گرسنگی ومرض را تحمل کردند . در ماه پنجم «مارگو» بواسطه شیوع «تیفوئید» میان بازو های «آن» جان داد و یک هفته بعد «آن» نیز او بود . فقط چهارروز بعد از مرگ او بود که شهر «بلسن» وزندانان او چهارروز دیرتر میرسید شاید امروز «آن»

میراگل

سازنده بهترین و زیب ترین کیفو در ایران



میراگل خیابان پهلوی چهارراه شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷

کلینک جراحی ترمیمی دست و صورت

زیب نظر جراح متخصص از دانشگاه پاریس
کلنگی و سنجکی دست و صورت - ترمیم عوارض ناشی از تصادفات ماشینی
علمای مایاب مادرزادی - علمای یونانی و زیبایی دست و صورت
دستورات بهداشتی برای زیبا نگه داشتن دست و صورت
از بین بردن خال و خال کوبی با روش بسیار ساده
دیپلای جنوبی - دویروی
کوچه مهران چهارراه اول
شماره ۲ باقرین وقت قبل تلفن : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

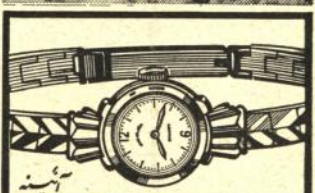
رفع : سریع چاقی با تضمین

لاغری می‌شود
چشم خفاش نامم
کلینک استتیک
زیبایی



وستندواچ

مشهورترین ساعت درخاورمیانه



فروشگاه صادق بازرگانی سری قیابان تهران

آموزشگاه آرایش شاهین

جهت دوره جدید تابستانی هنرجو میپذیرد. بفرهنگیان تخریف داده میشود نشانی - در اشیب جنب تکیه .

کلینیک زیبایی

علاج لاغری و رشد و فرستینه با
پایدار می‌خاطلت جوانی و زیبایی
دکتر محمد داودخواه
بج خیابان لاله زار تلفن ۳۳۸۱۲۰

دکتر مهر نواز همتی

متخصص ریه بیماری زنان - زمان - مانی
خیابان کیمیا نانشاه ۲۴ پهنی ۱۸۸۵
تلفن ۶۲۳۲۸ - ۶۲۹۹۲۲

فوت و فن بچه داری

بقیه در صفحه ۵۱

کندو شما میتوانید با خیال راحت مدتی با دوستانتان سرگرم باشید.
دو کار یکی :
برای اینکه در روز های اول تولد نوزادتان بتوانید بیشتر باو رسیدگی کنیدو ضمنا از استراحت بیشتری هم برخوردار باشید ، هر روز صبح غذای شب و ظهر را باهم تهیه کنیدو در یخچال بگذارید و هنگام مصرف آنها را گرم کنید.
بازی اسکیت :

اندوخته غذایی خودبروندو آن را بخورند . اینکار هم صرفه جوئی درمواد خوراکی است و هم صرفه جوئی دروقت شما برای تهیه یک وعده غذای دیگر .
صندلی مخصوص برای بچه نو پا :
هرگاه بانفاق خانواده خود

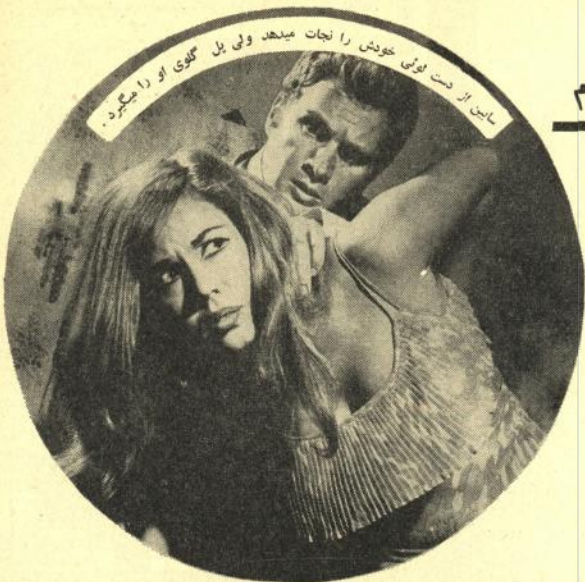


بچه‌ها علاقه زیادی بفرار گرفتن اسکیت نشان میدهند . اما در اوایل کار دائما زمین میافتند و صدمه می‌بینند . برای اینکه کمتر زمین بیفتند و زودتر این بازی را یاد بگیرند ، کافی است که بپوش بخرید اسکیت نوار چسبی بچسباندنالیتری کف اسکیت ها کمتر شود و کودک بز زمین نخورد . همینکه نوار چسب



خراب و پاره شد ، بچه هم بچوبی میتواند تعادل خودرا بر روی چرخها نگهدارد.

دختر بیگناه قسمت دوم



سایین از دست لویس خودش را نجات میدهد ولی بل گوی او را میبرد.

خلاصه شماره گذشته:

«پائول دختر پاک دل و زیباییست که دل بهمر ژان جوان فعالی بسته، قرار است باهم ازدواج کنند. بیوه جوان و ثروتمندی بنام لورا ژان را بطرف خود میکشد. یکشب درضیافت خانه لورا، ژان به پائول اعتراف میکند که قصد ازدواج کردن با لورا را دارد، پائول دلشکسته و ناامید میشود. همان شب سه نفر جوان که به ضیافت لورا آمده‌اند به‌اتاق خواب او میروند جواهراتش را بدزدند. دختری بنام سایین سر میرسد. جوانها به او حمله میکنند».

آنها میهوت میشوند.

۳۲

اگر بیوش بیاید و حرف بزند ...

به‌بهبانه اینکه مست کرده باید او را همراه ببریم.

تاگهان بل احساس میکند که سایین بانگه وحشت زده و ناامیدی خیره میماند و بدین بجزارت روی تختخواب میافتد.

۳۱

خداوند! ... چی شد؟

بیوش شده. فرار کنیم.

سایین که در جنگال برجم معنوق خودش گرفتار شده، با ناامیدی تلاش میکند از چنگ او بگریزد ولی فشار انگشتان بل بر گردن ظریف او لحظه به لحظه بیشتر میشود.

۳۰

شوخی نمیکنم. میخواست ...
اگر بخواهی دهانت را باز کنی میخواست.

۳۵

من ترا دوست دارم ... هیبرستم. بانعام وجود هیبرستم. تنها آرزویم اینستکه افتخار هسری خود را بین بدهی.

بل روی بدن بیحال سایین خم میشود که او را بلند کند. وحشت زده خشکش میزند.

۳۴

چشن اداها مییابد. بهمانها سرست از باده ویخبر از آنچه در طبقه بالا گذشته مشغول رقص میباشند.

امیدوارم عشق مرا یک بازیچه تصور نکرده باشی. چون در اینصورت باید منتظر عکس العمل شدید من باشی.

۳۳

او مرده! ...!

چاره‌ای نداریم ... باید فرار کنیم.



بل از موقعیت استفاده کرده . بدون اینکه کسی متوجه او بشود از سالن خارج شده جوهرات لورا را بهمرودی که انتظار او را میکشید رد میکند .
زود از اینجا دور شو .

مطمئن باش .

۳۸



۳۷
پائول قبل از آنکه نامیدی او را از یاد دریاورد باهلی رنجور و روحی شکست خورده مجلسی جشن را درحالیکه تمام مهمانها مشغول تیریک گفتن به لورا و ژان هستند ترک میکند .

۳۹



۳۶
لورا ، دست ژان را گرفته میان مهمانها میآید ، تمام چشمها به لورا دوخته شده . درمیان این جمع خوشحال فقط نگاههای پائول ناامید و پر حسرت میباشد .

دوستان من ، میخواهم شما اولین کسانی باشید که در شادی من شریک میشوید ... من و ژان تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم .



همین موقع مستخدم لورا سری به اتاق خواب میزند . چشمان وحشتزده اش بهجد بیجان ساین میافتد .
خداوندا ... چی میبینم .

۴۲



پروردگارا ... چی بر من خواهد آمد ...?
آنجا از اتومبیل پائین میپرد بدن بیحال پائول را روی دست بلند میکند .
پروردگارا ... رحم کن ، هنوز خیلی جوان است . باید او را به بیمارستان برسانیم .

۴۱



آن جوان روزنامه نویسی که پشت فرمان اتومبیل نشسته است اینکه بسرعت ترمز میکند نمیتواند مانع وقوع تصادف بشود .
خداوندا ... چی شد ؟

۴۰



مواظب باش

۳۹



از کجا معلوم است او را کشته باشند .

۴۵



مهمانها به اتاق خواب میروند . جد ساین را میبیند . لورا متوجه میشود جوهرات او را بر سرقت برده اند . جریان را به پلیس اطلاع میدهد . پلیس دستور میدهد تا ساین مأمورین هیچکس از خانه خارج نشود .
من یقین دارم موفقیتکه سارقین مشغول سرقت جوهرات بوده اند . ساین وارد اتاق شده او را کشته و گریخته اند .

۴۴



کماک کنید ... دختر جوانی بقتل رسیده ! مرده !

۴۳



لورا مبهوت شده و نمیتواند وقایعی را که گذشته قبول کند .
برای من خیلی مشکل است که قبول کنم آن دختر مصوم وآرام در این جریان قتل و سرقت شریک باشد . اگر اینطور باشد آدم به چشم خودش هم نمیتواند اعتماد کند . ژان ... نظر تو چیه ؟

۴۸



هیچکس از مهمانها در تمام مدت جشن سالن را ترک نکرده بجز پائول دختر جوانی که اینجا بوده و ناگهان درست قبل از آنکه جنازه ساین پیدا شود فرار کرده .

۴۷



بهدار اعلام نتیجه آزمایش از طرف پزشک قانونی معلوم میشود که ساین توسط سارقین بقتل رسیده باینکه در اثر شوک قلبی مرده .

۴۶

بلیس پس از تحقیق از مهمانها نسبت به باتول سوعظن پیدا میکند . بعد از تعیین هویت باتول به بیمارستانی که باتول در آنجا بستری شده میروند .

خوش بیهوش است . شما جواب بدهد .

حالت وخیم است ؟



۵۱

بالاخره ژان مجبور به دفاع از باتول میشود .

غیرممکن است باتول در این جریان دست داشته باشد . من او را از بچگی میشناسم .

حالا نمیخواهد وکیل مدافع او بشوی ، اگر بیگناه باشی معلوم میشود .



۵۰

تمام مهمانها برای خلاصی زودتر باتول را متهم میکنند ولی ژان که میدانند علت فرار و غیبت ناگهانی باتول چی بوده نمیتواند با آنها هم عقیده باشد.



۴۹

امیدوارم زنده بیایید. البته به خاطر اینکه وضع من مشکل نبود بلکه بیشتر بخاطر جوانی خود او. اگر من خودم را مقرر میدانستم خیلی ساده میتوانستم فرار کنم .



۵۲

دختر بیچاره یکمرتبه جلو اتومبیل دوید . هیچکس آنجا نبود.

پس شما هیچ شایسته هم ندارید. اگر بپذیرد وضع شما مشکل میشود.



۵۳

احساس دلوزی و ترجم آن را وادار میکند که مراقب حال باتول باشد .

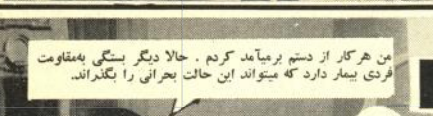
این دختر با اتومبیل شما تصادف کرده ؟

بله ، در مقابل یک ویلا ناگهان از زنده آهنی بیرون پرید . و جلو اتومبیل دوید .



۵۲

من هر کار از دستم برمیآید کردم . حالا دیگر بستگی به مقاومت فردی بیمار دارد که میتواند این حالت بحرانی را بگذراند.



۵۴

چند روز میگذرد ، ژان غیرمستقیم شنیده است که باتول در وضع بد و خطرناکی قرار دارد ولی جرئت اینکه به ملاقات او در بیمارستان برود ندارد. از طرف دیگر فشار طلبکارها و وامجور کرده که بیشتر بفکر تهیه پول برای نجات زندگیش باشد . او را از وضع خراب مالی ژان خبرهایی شنیده .



۵۷

لحظه ای بعد مجددا دکتر برای معاینه باتول بالای سر او میآید.

آقای دکتر خواهش میکنم هر طور شده سعی کنید او را نجات ببهید.



۵۵

ژان ، این موضوع حقیقت دارد که میگویند وضع مالی تو خراب شده ؟



۵۷

او را از این حرف ژان ناراحت میشود .

من ترا دوست دارم ژان ، در مقابل عشق بسلسونیا تراوت اهمیتی نمیدهم فقط دلم میخواهد با من روراست باشی

دنباله دارد



۶۱

وقتی بانوهر قبلی خودم ازدواج کردم او را آنتدر دوست داشتیم که حاضر بودم تمام تروتم را به او بیخشم اما او سعی میکرد باجیله و نیرنگ از من پول دریاورد البته قبل از آنکه از هم جدا بشویم مرد ولی حتی اگر نمیرد .

او را ، تو فکر میکنی . مسائل مالی در زندگی مشترکما به عشقمان غلبه نباید .



۶۰

ژان بسخنی ناراحت میشود و انکار میکند .

به این شایعات بی سروته نباید اهمیت بدهی .

ژان ، ما همدیگر را دوست داریم. دلم میخواهد هیچ حقیقتی را از یکدیگر پنهان نکنیم .



۵۸

گوهرگری اوپورسال

نمایندگی بهترین ساعت های دنیا



PIAGET

LONGINES



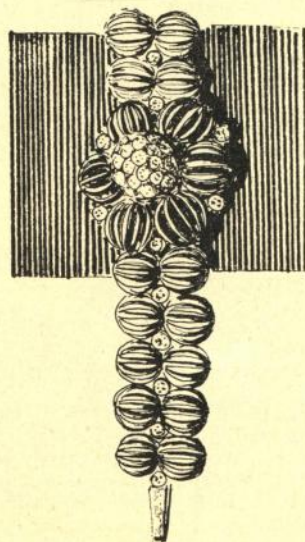
پیاره افتخار ساعت سازی سویس، آرزوی هر خانم شیک پوش

لوتین دقت ترین ساعت سویس، با صد سال سابقه، براننده ی پرشکانه و مهندسان

اوپورسال سازنده ی طرفی ترین ساعت های سویس برای خانم ها

و ساعت های مخصوص برای خواصان و هو انوردان

کارگاه مجنزه جواهر سازی این مؤسسه با مدرن ترین دستگاہها و بدست استادان هنرمند سفارش ساختن برنوع جواهر طبق دستور و مدل های انتخابی قبول میکند و اگر جواهرات شما با گذشت زمان تازگی و زیبائی خود را از دست داده با تغییر مدل زیبائی نو با آنها می بخشد.



شاهرضا - بین کالج و پهلوی - تلفن : ۴۷۰۵۰

خیابان شاه - ساختمان الومیسینوم - تلفن : ۴۱۷۸۶



راید

کشنده کلیه حشرات

راید با عطر دلپذیر دشمن مگس، پشه، زنبرود، ساس، موریا نه و سایر حشرات است.
راید فقط با چند بار فشار بر دکمه تمام حشرات اطاق و سالن شما را فوری از بین میبرد.
راید با صرفه است.



راید محصولی ارزنده از Johnson

نمایندگی جانسون در ایران شرکت طوبی - خیابان نادری - پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S. C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin U. S. A.



کیسوی صد درصد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

KOMACHI HAIR

نمایندگی کیسوی کوماچی: خیابان شاهسازان آلوسیوم
طبیعت دم نمش ۶۵۲۴۲
۶۱۲۱۲۵-

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهر ستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش د. کالیتز - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادوئی درخشان - مشهد فروشگاه ونوس

گل سرخ و شمشیر بقیه از صفحه ۳۳

ماریان با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی جواب داد:

— نه شما نمیدانید.
ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتن ناراحت بود و این ناراحتی در قیافه اش خوانده میشد. کارولین پرسید:
— بگو ببینم، بکی که چیزی نگفته ای؟
— نه، اما دلیم میخواست میگفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت خوشی ندارند. و سپس اشک گونه هایش را که پر از زمویرگهای سرخ بودند خیس کرد. با گوشت پیش بند سفیدش اشک هایش را پاک کرد و گفت:
— اگر آقای کنت زنده بود...
— باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا میفهمید. وحال دیگر برو. پای در فرعی منتظم باش. تا چند دقیقه دیگر حاضر می شوم.
و بعد بملامت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد تا دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.
با عجله بخواب نگاهش رفت. روتختی را کنار زد. جواهرات عروس می مادرش را ممت کرد، در یک کیسه کوچک مخمل ریخت. از روی میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن مخفی کرد...

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سردر عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار بگذارد، دائم با این فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسای راهم در بیابورد و با خودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از ابتکار منصرف نکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرد و فقط بدوختن جواهرات خویش در بیرهان ها، پالتوها و البه پوستی اکتفا کرد. همین جواهرات بنوبه خودشان ثروتی سرشار بودند و میتوانستند پشتوانه فرار او و ناپلئون به امریکا و آغاز یک زندگی تازه باشند.

مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبان های مخملش را بدقت بپوشید بست. سپس کلاه حصیری سبکی بر سرش گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گرزد.
رنگ تنباکویی و ملایم کلاه حصیری، بلوز توریخه بنه، رنگ گرم دویسی بنفش، و آستر کلاه حصیری با پوست سبزه و چشمه های خاکستری هماهنگی عجیبی داشتند.

نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ بنویسد؟ آخر مثل دزدها در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روز امرو را زدگی ترک کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش میکرد سردر عقب ناپلئون بگذارد، با کلمات برای کسی توضیح دهد. برفرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمیشد پیرزبان بیابورد. زیرا میترسید مسائلی پیش کشیده شوند که فقط بپردوی آنها مربوط بود.

شمع ها را خاموش کرد. یکبار دیگر اطرافش را دیدزد. در ری که روکش کاغذ دیواری داشت گشود، از راه پله باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پائین رفت و از طریق بلگانی که از اتاق اطو کشی به پارک منتهی میشد قهرا ترک گفت.

چمن ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سینه دم های تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشت. اما باطن داغ بود و تب داشت. در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود، حتی این راهم از یاد برده بود که قه خوردن بود در آینده دیگر کور کورانه از قلش تبعیت نکند.

ناتمام

دکتر فضل الله شریقی
متخصص و جراح بلاستیک و دیاس
میدان فردوسی ۶، ۸، ۸۰۰ - ۶۲۵

دکتر آیدین
مستشار پزشکی و جراح قلب و عروق
خیابان نوبت شهر ۱۱۰، نمش ۶۵۲۸۷

رازهای حیرت‌انگیز

بقیه از صفحه ۴۶

خواهند داد که طبیعت بشر را تغییر دهیم و کاری کنیم که یک انسان ۸۰ ساله خواه زن، خواه مرد، در پایان زندگی خود بهمان اندازه قوی و زیبا باشد که در اوج جوانی خویش است. اگر تحقیقات علمی دمسال اخیر را که در دنیا علمی موشودنیال کنیم خواهیم دید که دورنمای موجود بیچوجه نویدکننده نیست و بشر خواهد توانست که عوامل پیری خود را با بکار بردن متدها و رعایت یک سلسله اصول بهداشتی جسمی و روحی سالیان دراز بعقب اندازد.

اولین خیال پردازی بشر درباره پیری اینست که: پیری یکنوع بیماریست و ما میتوانیم همانطور که مثلا مبتلایان به طاعون یا هاری را معالجه میکنیم، و بیماران پیری را نیز درمان کنیم.

سابقا تصور میکردند که بیماری پیری یکدفعه به تمام یک عضو آید سرایت میکند، در صورتیکه سلولهای ترکیب آن عضو بنابراین اگر بتوانیم عضو بیمار را معالجه کنیم، عضو زبور میتواند از طول عمر سلولهای زنده تر کسب کننده خود برخوردار شود. اما در این چند سال اخیر معلوم شده است که این امید پایه محکمی ندارد، زیرا دانشمندان کشف کرده اند عضو پسر نمیشود بلکه تمام سلول های آن خود بخود گرفتار مرض پیری میشوند. سلول بعد از چند دفعه تولید مثل یا تجدید حیات برای همیشه میمیرد. به تازگی کشف شده است که خود مولکولهای عضوی نیز پیر میشوند. همینطور ملکولهای «کالژن» نیز در پیری منجمد میشوند. نتیجه ای که از تحقیقات فوق حاصل میشود اینست که پیری یعنی پیر شدن تمام اجزاء حیات حمله میکند. بنابراین پیری نتیجه زندگی است نه یک بیماری، و تجدید جوانی ب مفهوم خاص خود از راه معالجه غیر ممکن است.

و اما خیال پردازی دوم.

ما خیلی بیشتر از مردم گذشته عمر خواهیم کرد. طولی نخواهد کشید که هر یک از ما میتوانیم یکصدمین سال تولد خود را جشن بگیریم.

البته این حرف باعث تعجب شما میشود، همانطور که خدمتیم اولین یاری که آنرا شنیدیم متعجب شدم، اما مگر نه اینست که در ۱۵۰ سال پیش عمر متوسط ۳۸ سال بود و حال ۷۶ سال، یعنی دو برابر شده است؟ این بدان معنی است که در سال ۱۸۰۰ تا ۸۰ ساله وجود نداشت و اگر هم وجود داشت ۸۰ ساله آرزوی خیلی شگفتی و فرسودگی از ۸۰ ساله امروز بود؟ و همین دلیل سطح متوسط عمر از ۳۸ سال تجاوز نمیکرد.

اما این محاسبه باتمام ظاهر آراستاش محاسبه درستی نیست، زیرا حد متوسط عمر باین دلیل نبود که کسی به ۸۰ سالگی نمیرسید، بلکه باین دلیل بود که بچه ها یا در بدو تولد میمردند و یا غالباً تا سفا ماهگی تلف میشدند و اگر امروز سطح متوسط عمر ۷۶ سال است بدان معنی نیست که طول عمر همه مردم زیاد شده، بلکه بدان معنی است که مرگ و میر در میان بچه ها کم شده است.

یک آمار این حقیقت را ثابت میکند: در ۱۸۰۵ زانی که به ۵۰ سالگی میرسیدند بطور متوسط ۶۹ سال عمر میکردند و عمر

متوسط مردان با شرایط زبور تا ۶۸ سال بالا میرفت، در صورتیکه امروز عمر متوسط ۷۶ سال برای زن و ۷۲ سال برای مرد است.

بنابراین، پس از ۱۵۰ سال پیشرفت های عظیم در طب و بهداشت و جراحی و علم شیمی ما چه بدست آورده ایم؟ فقط پنجمال عمر اضافی، آنچه در صورتیکه از مرز ۵۰ سالگی بگذریم.

پس این سؤال پیش می آید:

— آیا برضد پیری کاری نمیشود کرد؟ باید دست روی دست گذاشت و پیری را بعنوان یک بلائی شکت ناپذیر قبول کرد؟ بیچوجه. زیرا متخصصان امور مربوط به پیری باتاکید تمام ببا میگویند:

— شما هنوز بیش از آنچه تصور میکنید جوان هستید و میتوانید مدت بیشتری هم جوان بمانید. البته تجدید جوانی ممکن نیست. اما حفظ آن امکان دارد.

بعلاوه ما میتوانیم آن قسمت از جوانی را که تصور میکنیم از دست رفته است باز یابیم. مثلا خانمها دارای تخمدانی هستند که چهارصد هزار تخم تولید میکنند که فقط قسمت کوچکی از آن مورد استفاده قرار میگیرد یا از میلیاردها سلول صعبی برخوردارند که همه نوع امکانات را در اختیارشان میگذارد.

اگر این امکانات جسمانی مورد استفاده قرار گیرند انسان میتواند در ۶۰ سالگی نشاط ۴۰ سالگی را احساس کند: جوان تر و زیباتر بماند، دارای عضلات قوی و چربی کم باشد، از سلامت کامل بهره مند گردد، در انسان چیزی است که کاملاً برخلاف وسایل دیگر زندگی است. مثلا هرچه شما ماشین را بیشتر بکار بکنید فرسوده تر میشود، اما برعکس، هرچه عضله های را بیکار بگذارید فرسوده میشود، یا مغز انسان هرچه کمتر کار کند زودتر پیر میشود، بشرط اینکه کار کشیدن از قوای طبیعی بشکل صحیح و عاقلانه انجام شود. اگر ما از ذخایر طبیعی خود بشکل عاقلانه استفاده کنیم خواهیم دید که بسیاری از پیریها، پیری واقعی و ناشی از طبیعت نیست. احساس پیری تا حدی ارثی است و تا حدودی هم مربوط به سلامت جسمانی و شرایط زندگی است. در حالیکه که راجع بسنکله وراثت کاری از ما ساخته نیست ولی امور مربوط بشرط زندگی و سلامت تن در دست خودمان است. چه کسی نمیداند که ما با استعمال الکل و سیگار هر روز پادست خود وسیله بیماری و در نتیجه پیری و فرسودگی بخود تسزیر میکنیم. متخصصان امور مربوط به پیری به طرز تغذیه، استراحت، تفریح و حتی به سفرها اعتراض دارند. همچنین در زمینه مناسبات جنسی برداشتهای ما طوریست که بپسای کمک به جوانی سبب پیری مامیشود. بعلاوه وضع جامعه و کار روزانه ما را به «ماشین پیری» تبدیل کرده است.

تحقیقات مربوط به پیری باتاکید تمام میخواهد که هرکس حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از پیری بکار برد. البته منظور این نیست که ما در ۳۰ سالگی دارای طراوت جوانان باشیم، ولی میتوانیم در هشتاد سالگی از لحاظ پیری صد ساله نباشیم و از پدران و مادران خود خیلی جوانتر باشیم و این در صورتیکه ممکن است که ما از امکانات هر سنی خوبیسی آگاه شویم.

در این زمینه البته پیشرفتهای حاصل

شده وشما زانی رامی بینید که در پنجاه سالگی سی ساله بنظر می آید.

در اینجا آزمایشهایی را بررسی میکنیم که شما میگوید که آیا در پنجمال سالگی ۴۰ ساله میمانید یا برعکس در بیست و پنجاه سالگی ۴۰ ساله بنظر میرسد؟

یک آزمایش برای شما

مرکز مطالعه پیری «کلود برنار»، برای اینکه هرکس بتواند میزان جوانی خود را بفهمد آزمایشهایی بر روی یک زن و یک مرد کرده است. شما میتوانید خود را بجای یکی از آن دو فرض کنید و از آزمایشهایی که بر روی آنان شده در شناختن خود استفاده کنید.

زن مورد آزمایش که مادراینجام نام «کاترین» معرفی میکنیم ۳۳ ساله است و سه بچه دارد و حرفه اش دکور سازی است. مرد که او را «ژان» معرفی میکنیم شوهر خانم زبور است و ۴۸ سال دارد، شغلی کتفه کشی است و برای مطبوعات و موسسات تبلیغاتی کار میکند.

این زن و شوهر بقول جامعه شناسان از طبقه ای هستند که دارای کار فکری بوده و زندگی متوسطی دارند. آنها اکنون در بیمارستان هستند و ساعت ۹ صبح است و آزمایشها شروع میشود:

دستگاهی بدهان و بینی کاترین وصل میکنند و او شروع بنفس کشیدن میکند. بانفس کاترین، و قشره ای روی یک طبلک حرکت میکند و نمودار قرمزی رسم میشود. بررسی این خطوط نمودار اولین آزمایش میزان جوانی کاترین منسوب میشود. طبیعی که مسؤول آزمایش است میگوید:

— رقم بدست آمده کمتر از حد معمول است، این خانم از لحاظ قدرت تنفس و دریافت کردن اکسیژن از سن خود بیتر است.

این رقم چیست؟ رقمی است که مصرف نیرو را در حال استراحت اعضاء نشان میدهد. در اینجا باید بگوئیم که بدن انسان مثل موتور است که دائماً کار میکند. میزان مصرفی که برای کار موتور لازم است نسبت مستقیم با جوانی دارد، یعنی هرچه مصرف بیشتر باشد، نیروی جوانی بیشتر است. حالاً اگر مصرف کاترین در ۳۳ سالگی کمتر از حد معمول است این بدان معنی است که کاترین از لحاظ دستگاه تنفسی دچار پیری زودرس شده است.

حالا کاترین در معرض آزمایش دستگاه دیگرست و نفسهای بلند میکند. این دستگاه بشکل دیگری جوانی کاترین را اندازه گیری میکند. بعد از اینکه تکنیسین دستگاه نتیجه را اعلام میکند طیب میگوید:

— بسیار عالیست. این خانم در حال حرکت از لحاظ سوخت و سوز بدنی جوانتر از سن وسال خودش است و دلیل آن هیفتای کاترین ورزش میکند یعنی همیشه دو سه بار بانجام رقصهای کلاسیک میرسد و در ۳۳ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد. ریه ها بسیار مفید است.

نقش عضلات

استحکام و قدرت عضلات مانند ظرفیت تنفس میتواند معیار خوبی از جوانی بدست دهد. نیروی عضلانی هرکس در آخرین مرحله رشد در حد اعلائی خویش است و با بالا رفتن سن، منظمآ کم میشود تا اینکه در ۸۰ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد. البته میزان کاهش قدرت عضلانی در اشخاص مختلف متفاوت است. اما اصل کاهش تخلف ناپذیر است. حالا اگر ما بتوانیم قدرت عضلانی خود را حفظ کنیم در واقع

یک دلیل بی چون و چرای جوانی در ما وجود دارد. بانینامومتر میتوانیم قدرت عضلانی خود را اندازه گیری کنیم. نتیجه این آزمایش در مورد کاترین و ژان خوب بود و آزمایشهای گذشته را تأیید میکرد و اینهم بیان علت بود که زن و شوهر هر دو ورزش میکردند.

اهمیت وزن و قد

آیا وزن انسان ارتباطی با جوانی دارد؟ مسلماً بله. زیرا عیدانیم که شرکت های بیمه یک منحنی تهیه کرده اند که وزن کمال مطلوب را برای زن و مرد نشان میدهد.

این وزن برای طول قد معین در سنین ۲۰ و ۴۰ و ۵۰ سالگی تعیین میکنند. حال اگر وزن شما در سن مثلاً ۲۰ سالگی چندین کیلو بیش از ۷۰ سالگیتان است. این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است. زیرا در غیر اینصورت نباید وزن شما از ۲۰ تا ۵۰ سالگی تغییری کند. البته از ۵۰ سالگی بعد طبیعت است که وزن تا حدودی کم میشود، زیرا از این سن عضلات بتدریج کوچک میشوند.

همه میدانند که قد آدمی پس از رشد کامل تغییری نمیکند، ولی قطعاً ششام مثل نم تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم که بین ۳۵ تا ۴۵ سالگی طول قامت انسان سرعت شروع کوتاه شدن میکند. و این کوتاه شدن در زنان بیش از مردن است. یک زن بین ۴۰ تا ۸۰ سالگی ممکن است ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر کوتاه شود. این تحول قامت مسأله جالبی را برای دانشمندان طرح کرده است:

سپران و دختران نه تنها از ۱۵ سال پیش بلند قامت تر نیستند، بلکه در سن پائینتر رشدشان بحد کمال رسیده متوقف میشود. مثلاً مردها در زمان نابالغی تا ۱۵ سالگی رشد میکنند، در صورتیکه امروزه این موضوع حداکثر تا ۱۸ سالگی ادامه دارد و پس از آن متوقف میگردد. آیا رفتن سطح زندگی حاصل شده است باید بخود تبریک بگوئیم؟ آیا پدیده مزبور هیچ مزاحمتی ببار نخواهد آورد؟

قبل از هر چیز شاید بتوان گفت که این زودرسی یا کمال رشد در ۱۸ سالگی یکی از عللی است که موجب بعضی ناراحتی ها در زمینه تطبیق وضع جسمی و روحی جوانان امروز شده است، بدین معنی که رشد روحی جوانان بیچوجه با رشد جسمانی هماهنگ نیست.

یکدختر ۱۵ ساله امروز از لحاظ جسمی یک زن کامل است، برعکس از لحاظ رشد فکری و روحی یک کودک است و البته روشن است که این ناهماهنگی خالی از اغتشاش و بی نظمی نیست.

کارشناسان امور مربوط به پیری از خود میترسند - آیا این رشد سریع پیری زودرس بدنیاال خود ندارد؟ مطالعاتی که بر روی سربازان جوان آمریکایی شده است بعضی علائم پیری از قبیل پیدایش ضایعات درگیرانه های قلب را نشان داده است. مطاب دیگر اینستکه دختران امروزی دو تا سه سال زودتر از دختران بقرن پیش حالت زنانگی پیدامیکنند. این حالت امروزه بین ۱۲ تا ۱۳ سالگی در آنها پیدا میشود. بنظر میرسد که این پدیده هم مثل رشد جسمانی نتیجه بالارفتن سطح زندگی باشد.

سابقا پرنسها و دختران اشراف در

لطفاً ورق بزیند



شیر پاک کن جدید داگرا

تنها شیر پاک کنی که دارای مشخصات زیر است

۱- برای پوستهائی که نسبت به شیر پاک کن های معمولی حساسیت دارند

۲- برای پوستهائی بسیار حساس و چرب.

۳- برای درمان لک صورت.

۴- برای درمان پوستهائی که جوش دار است.

۵- برای پاک کردن سریع هر نوع آرایش صورت.

فروش در کلیه داروخانه ها

رازهای حیرت‌انگیز

این سن حالت زنانگی پیدا می‌کردند. در صورتیکه امروزه دختران کارگر و دهقان در این مورد به پرنس‌ها پیوسته‌اند، چه‌بسا که هنوز بیابان تحول نرسیده باشیم. حالا دوباره سؤال اول خود را مطرح می‌کنیم: آیا این حالت زنانگی زودرس، یا سگی زودرس را بدن‌بال خود دارد؟ بنظر می‌رسد که جواب منفی است. زیرا در زمان حاضر، یا سگی زنان عقب‌تر رفته‌است.

دانشندان امریکائی قرصی را کشف کرده‌اند بنام «استروژن» که با خورااندن آن به زن - بعد از سن سی سالگی - یا سگی او را عقب می‌اندازند و بدیهی‌است که عقب افتادن دوره یا سگی به حفظ زیبایی و طراوت زن کمک بسیار میکند.

شریانیها

اکنون برای اینکه همه جوانب مسئله بررسی شده باشد یک امتحان دیگر باقی مانده است که باید کاترین و ژان انجام دهند و آن موضوع فشار خون است. فشار خون با بالا رفتن سن بطور منظم، اما

بمقدار کم بالا می‌رود. فشار خون دودا و طلب ماکمی پائینتر از حد طبیعی سن آنهاست یعنی گردش و سیستم خوبی آنها جواتر از سن آنهاست و این معمولا در غالب ورزشکاران دیده می‌شود. علاوه آزمایش میزان «اوره» و قند و چربی خون انجام شده است و میزان هر دو خوب است زیرا این زن شوهر در خوردن چربی و شیرینی افراط نمی‌کنند و بیشتر سبزی و میوه‌جات مصرف می‌کنند که خود در حفظ جوانی بسیار موثر است.

حافظه ...

غالباً دیده می‌شود که مردم از کسی حافظه خود می‌نالند. این موضوع در اشخاص هشتادساله يك امر طبیعی است. امامی‌بینیم که اشخاص ۳۰ و ۴۰ ساله هم از کسی حافظه گله دارند. ظاهراً ضعف حافظه در این سن دلیل پیری نیست، بلکه بخاطر افراط در بکار بردن نیرو و فعالیت زیاد است. اگر کمی استراحت کنید حافظه شما بحالت اول بر می‌گردد. و یا اینکه باید

آزمایشها و طرح یک رشته سؤالها درباره پیری و جوانی چنین نتیجه‌گیری کلی کرده‌اند.

نوع بشر باقتضای چگونگی زندگی خویش ممکن است احساس جوانی یا پیری کند. این احساس جوانی ممکن است مدتها پس از سنینی که معمولا سن پیری شناخته شده، دوام داشته باشد. دوره جوانی چنین اشخاصی وقتی پایان می‌رسد که پیری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر انسان فرارسیده باشد.

مجموعه عواملی که ژان و کاترین را جوان نگه داشته بطور قطع عبارتند از: شرایط زندگی جسمانی، فکری، زناشویی، خانوادگی، حرفه‌ای و غیره ...

مثلاً - تنفس کاترین در وضع زمان جوانیت. زیرا گذشته از وضع طبیعی مساعد، او هفته‌ای دوبار رقص کلاسیک می‌کند، چسپا وزن او همان وزن دوره جوانیت؟ زیرا وضع تغذیه‌اش درست همانطور است که باید باشد چرا عضلات او نیرو و سلامت خود را حفظ کرده‌اند؟ زیرا او آنها را بکار می‌اندازد.

در مورد ژان هم جوابها تقریباً چیزی مشابه همان است که برای کاترین گفته شد. مخصوصاً ورزش برای جوانی ژان یکی از عوامل بسیار موثر بوده‌است. در این زمینه دلیل دیگری هم میتوان ارائه کرد: مطالعه‌ای در زندگی گروهی از مردان ۵۰ تا ۸۰ ساله که عادت به دوچرخه‌سواری داشتند نشان می‌دهد که توانائی بدنی و فکری آنها ده درصد جوانتر از حد متوسط نشان بود. البته باید عوامل روحی را هم فراموش نکرد.

حالا این سؤال پیش می‌آید که آخر برای همه مردم ممکن نیست که دوچرخه سواری کنند، همه مردم زندگی زناشویی و خانوادگی خوب ندارند، همه از کار خود راضی نیستند. از طرفی بموجب تحقیقات دیگر موسسه «کلود برنار» یک کارگر بنائی زودتر از یک وکیل دادگستری پیر می‌شود. حافظه یک رفتگر زودتر و بیشتر از حافظه يك معلم ضعیف می‌شود. از طرفی ساکن فلان دهکده دورافتاده و فاقد بهداشت که نمیتواند اندازه فلان شهر نشین جوانی خود را نگهدارد و یا یک بنا که نمیتواند وکیل دادگستری بشود و یا رفتگر که قادر نیست معلم شود، پس تکلیف چیست؟ در جواب می‌گوئیم که برای هر دردی درمانی است و برای هر شرایطی راهی. شما در هر سنی که باشید بسیاری کارهاست که میتوانید برای جوان نگهداشتن یا پیر کردن خود انجام دهید. بشرط اینکه بخواهید و بدانید که چه می‌خواهید. مثلاً شما باید بدانید که کارهای شما در ۴۰ سالگی میتواند سنگ بنای پیری شما در پنجاه سالگی باشد.

اگر فرض کنیم که شما در ۴۰ سالگی شبی ۴ ساعت بیشتر نخوابید در چهل سالگی باید انتظار ناراحتی‌های قلبی را داشته باشید. اگر قوای فکری و روحی خودتان را بکار نیندازید در راه از دست دادن آنها قدم گذاشته‌اید. اگر غذا بدو بیش از اندازه می‌خورید عضلات خودتان را بنا بودی می‌کنانید.

اگر جاق هستید چربی و الکل نخورید، از پشت میز لعتی بلند بشوید و قدری بدتان را بکار بیندازید. تا نزدیک‌های ظهر نخوابید. برای هر فاصله کوتاهی از اتومبیل استفاده نکنید. شما بعنوان يك اصل مهم و بزرگ بیاد داشته باشید که:

بقیه در صفحه مقابل

توجه داشت که گرچه حافظه بین ۲۰ تا ۴۰ سالگی کم نمی‌شود ولی البته به يك حال ثابت هم نمی‌ماند. باید بدانیم که روح انسان همراه جسم او پیر نمی‌شود. در روح انسان منابع خارق‌العاده‌ای وجود دارد که گاهی اوقات تادم مرگ بر پیری غلبه می‌کند. درست است که با گذشت زمان حافظه ما ضعیف می‌شود، ولی شدت و ضعف آن در مورد اشخاص مختلف و شرایط زندگی آنها فرق می‌کند. يك ضعف کوچک حافظه را نمیتوان يك تنزل عمومی تلقی کرد و در اینجا هم مثل همه‌جا باید روح انسان را دارای نقش اصلی دانست، چنانکه نوابغ بهترین آثار خود را وقتی بجا می‌گذارند که حافظه و قدرت کار فکری و دقتشان کاهش یافته است.

باین نتیجه برسیم که بشر روحا دارای آنچنان قدرتی است که میتواند بر پیری زودرس حافظه غلبه کند. این توانائی از خواص مغز اوست.

نتیجه‌گیری

محققان موسسه «کلود برنار» پس از

ایران کاروان

برنامه گردشهای دسته‌جمعی تابستانی و پائیزی خود را تقدیم میدارد

قیمت برای یک نفر	درجه	شهریور	تیر	امرداد	روز دور دنیا
۱۶۳۷۰۰ ریال	۱	۲۵ شهریور	۲۴ تیر	۲۱ امرداد	۴۳ روز دور دنیا
۷۹۵۰۰ ریال	۱	۱۲ شهریور	۴ تیر	۸ امرداد	۳۵ روز اروپا
۶۹۰۰۰ ریال	۱	-	۲۷ تیر	-	۲۸ روز اسکانديناوی
۶۳۰۰۰ ریال	۱	-	۲۲ تیر	-	۲۸ روز مدیترانه
۵۶۰۰۰ ریال	۲	-	۱ امرداد	۲۹ امرداد	۲۱ روز اروپا
۱۲۳۱۸۵ ریال	درجه لوكس	۹ آبان	۱۴ شهریور	۲۵ مهر	۳۵ روز خاور دور
۸۶۰۰۰ ریال	۲	۹ آبان	۱۴ شهریور	۲۵ مهر	۲۱ روز خاور دور
۹۹۲۲۰ ریال	۱	-	مخصوص شرکت در مسابقات المپیک بین‌المللی مکزیکو	۱۱ مهر ۱۸ مهر	۲۱ روز ممالک متحده امریکا و مکزیکو
۷۳۰۰۰ ریال	۱	-	مخصوص شانزدهمین کنگره بینال کالج بین‌المللی چراغان در توکیو	۱۱ مهر	۲۱ روز خاور دور و توکیو

★ بهای بلیط نقد و اقساط

★ برای دریافت گدرنامه راهنمایی میشود.

برای ثبت نام و کسب اطلاعات بیشتر:

به ایران کاروان خیابان بهجت آباد ۲۳۲ تلفن: ۶۲۰۰۶۶
 و یا آدرسهای زیر تماس بگیرید:
روزنامه کیهان - روابط عمومی تلفن: ۳۰۱۵۶۱ داخلی ۳۶
ایران اکسپرس اینتر نیشنال خیابان تخت جمشید ۱۳
 طبقه دوم تلفن ۶۹۱۴
آژانس مسافرتی خاور نزدیک خیابان تخت جمشید ۱۳
 تلفن: ۷-۴۷۱۳۴

آژانس مسافرتی و توریستی سرویس خیابان ایرانشهر
 ۲۸۰ تلفن: ۴-۶۲۸۱۱۲

آژانس جهانگردی **مهاجری و شرکاء** خیابان ویلا ۱۳ و ۱۲
 تلفن: ۶۸۲۴۲ - ۴۰۶۸ - ۶۶۱۰۲ - ۶۱۲۹۳۹

یونایتد اکسپرس خیابان ویلا ۱۲ - تلفن: ۶۴۸۶۰

در شهرستانها به نمایندگی روزنامه کیهان و یا باژانس مسافرتی خودتان مراجعه فرمائید



هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۵

ولی من خیال نمی‌کنم که شما بخواهید عیش و عشرت خودتان را بقیمت آسایش و امنیت و سلامت دوپچه کوچکی بخرید که هرگز بشما بدی نکرده‌اند ... نه ... این کار غیرممکن است .
بازهم خنده زنده‌اش را سر داد ... آن خنده‌ای که پراز شرارت و هیجان بود .

— بسیار خوب ... شما اینطور خیال کنید !! حالا از اینجا می‌روید یانه .

دیگر نمی‌توانستم تنفس بکنم ... نزدیک بود خفه بشوم ولی باوجود این توانستم بگویم :

— نه .. مادلمن ... من زن پیری هستم ... اگر بخواهید به پاهایتان می‌افتم .. زانو به زمین می‌زنم و از شما استعفا و التماس می‌کنم که زندگی این بچه‌ها را زیروزیر تکبید .

— اوه ! من از بچه‌های شما و مولودرام شما به تنگ آمده‌ام ! یک دفعه دیگر هم می‌پرسم : می‌خواهید بچاک بزئید یا خودم از اینجا بیرونتان بیدارم ؟

به من نزدیک شد و من عطرزنده و تهوع‌آور او را حس کردم . یک قدم عقب رفتم و گفتم : شما جرات این را ندارید که به من دست بزئید ... شما جرات این را ندارید !

و او این جرات را داشت ... این جرات را بخودش داد .. بازهم خندید و مرا چنان هل داد که به زانو بر زمین افتادم . وقتی که می‌خواستیم بادیسم چیزی را بگیرم ، سبدم افتاد و محتویات آن جلو چشمهایم روی زمین ریخت ... در صورتیکه همه‌همه خون گوشاهایم را پر کرد بود ...

قاضی کارور ، این چه نیروئی است که در موقع تماس با عنصری منصور در ضعیفترین و رنجورترین آدمها بیدار می‌شود ؟ چیزی روی زمین برقی می‌زد و آن چاقوئی بود که من اغلب در کار باغبانی بکار می‌بردم . آه ! این حرف حقیقت دارد که انسان می‌تواند همه زندگی خود را در یک لحظه پیش چشم خودش ببیند ... خانه‌خودمان را در برابر آفتاب ، بات و سیو را در آغوش هم و بچه‌ها را در کنارهم دیدم ... و چاقو بدست پا شدم .

او بیش از یک بار فریاد نزد ... و از این گذشته ، آنقدر هم بلند فریاد نزد . ولی موقع افتادن بر زمین به‌میز چنگ زد و این کار سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخت . صدای خنده یکی را در بیرون شنیدم . بطرف پیانو خم شدم و چراغ را فوت کردم . صدای بالا آمدن یکی را از پله‌ها شنیدم ... زنگی زده شد که طنین آن در داخل خانه بیچید سبسی کردند در را باز کنند در صورتیکه من برجای خود میخکوب شده بودم .

پیش خودم می‌فکتم : کار تمام شد .. می‌دانند چه اتفاق افتاده است . حالا اگر جواب ندهم در را می‌شکنند ولسی تا در را نشکسته‌اند جواب نمی‌دهم ... جواب نمی‌دهم .

پس از لحظه‌ای ، کسی که از پله‌ها بالا آمده بود ، پائین رفت و صدای پای او روی‌شهای خیابان بزرگ دور شد و بیش ازبیش دوشدم ... بازهم لحظه‌ای صبر کردم برای اینکه زیر پنجره بنظم یکی لای پتوها و درختها تکان می‌خورد ... ولی چون بعداز آن همه‌چیز کاملاً آرام شد ، پنجره را بستم و پرده را پائین کشیدم ...

می‌دانستم که در خطر بزرگی هستم و باید زود فکر کنم ودست بکار بزنم . چراغ قوه کوچکم را پیدا کردم و روشنش کردم و روی زمین پشت سر خودم گذاشتم . می‌ترسیدم که آن شخصی که خواسته بود وارد بشود ، دوباره بعضی دیدن نور چراغ برگردد و بلافاصله فهمیدم که اگر جواهر میمی را بردارم ممکن است فکر کنند که دزدی انگیزه قتل بوده است ... و از این گذشته من می‌خواستم اطمینان پیداکنم که او مرده است .

و این کار درمدتی کمتر از یک دقیقه صورت گرفت . انگشتی‌زود بیرون آمد و فقط قلاب گردن‌بند مدتی مقاومت کرد . همه این چیزها را توی دستمال خودم بستم و بسته را به‌انضمام بیل کوچک و کلاف نخ و نامه و یک جعبه شیرینی که همیشه برای بچه‌ها همراه داشتم و باکلید در خانه روی زمین افتاده بود توی سید گذاشتم ... در صورتیکه می‌بایست کلید را روی در ، همانجا که بود ، بگذارم نور چراغ قوه را دور خودم چرخاندم تا ببینم چیزی را فراموش کرده‌ام یانه .. و چاقو را در ... کنار او دیدم .

عجیب این است که من این یگانه چیز را نمی‌توانم بیاد بیاورم . آیا چاقو را همانجا گذاشته بودم یا پس از زدن ضربه از دستم افتاده بود؟ ... هیچ نمی‌دانم . به‌رحال ، این چاقو را هم برداشتم و با پیراهن دانل سفید او پاک کردم ، بعد توی سبدم گذاشتم . ولی دیگر قدرت بلند شدن از زمین را نداشتم . لحظه‌ای به بخاری کوچک تکیه دادم و چنان حال خود را خراب دیدم که فکر کردم هرگز قدرت تکان خوردن نداشته باشم . بوئی که شنیدم بوی خون نبود ... بوی عطسرو او بود ... عطر گل‌های پژمرده ... بود . آخرسر توانستم از جای بلند بشوم و حتی به‌این فکر اقدام که چراغ را سر جای خودش بگذارم ... سپس کلبه را ترک کردم و کوره راه را یافتم ... فقط پیش از آنکه در کوره‌راه قدم بگذارم یک لحظه ایستادم . با آن بیل کوچک خود حفره‌ای کندم و جواهر را آنجا گذاشتم . نزدیک بود چاقو را هم با جواهر آنجا بگذارم ولی پیش خودم گفتم که چون ممکن است یکی آنرا در کتو گلخانه دیده‌باشد ، با احتیاط نزدیک‌نخواهد بود که آنرا سر جای خودش بگذارم .

بقیه در صفحه ۸۰

رازهای حیرت‌انگیز ..

عشق، عشق‌زندگی و خانواده یکی از سرشارترین منابع نشاط و جوانیست .

مثلاً اگر کسی در ۴۰ تا ۵۰ سالگی زن یا شوهر خود را دوست ندارد، بچه‌ها از پدر و مادر، و والدین از فرزندانشان بیزارند و این عوامل بد روحی سبب پیری زودرس است .

برای ترمیم اوضاع یک خانواده نایبامان بعضی اوقات جدائی زن و شوهر بظاهر مشکل را حل میکند . اما عیب

بزرگتری برای زندگی بچه‌ها بوجود می‌آید که خود بعدها عامل پیری پدر و مادر است . در اینجا فقط چیزی که میتوان گفت اینست :

— کوشش کنید زندگی داخلی‌تان را بهتر بشناسید و خودتان را با آن تطبیق دهید، وگرنه گریه بر گره‌ها افزوده‌اید.

پس با بکار بردن دستورات مفید برای سلامت جسم و روح هر کس میتواند حتی در ۵۰ سالگی احساس ۲۰ سالگی کند

اگر بهترین است آون آنرا تقدیم میکند همیشه یک دلیل اضافی برای ترجیح دادن آون بر سایر مارکها وجود دارد.



متخصص لوازم آرایش آون از شنبه ۲۵ خرداد در فروشگاه بزرگ ایران بانوان و دوستیزگان محترم را در امر بهداشت پوست و مند جدید آرایش آون مجانا راهنمایی خواهند نمود.

قسمتی از نمایندگان آون در تهران: فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساژ نوین - فروشگاه بزرگ ایران - فولسی برزه خیابان پهلوی چهارراه تخت‌جمشید - داروخانه نهم آبان قلهک - مغازه بولیودورجنب سینا بولیودور - آون بزرگ - احسان چهارراه شاه - آون خیابان تخت‌جمشید - 'میرال فرح شمالی - تشکری میدان ۲۴ اسفند - داروخانه پارس شمال‌چنگل - ی - داروخانه دکتر مانی باغ فردوس - گالری فرانس چهارراه امیراکرم.

قسمتی از نمایندگان آون در شهرستانها: اهواز رگس - اصفهان نورسته - تبریز گوغانی و پروین - رضائیه علی‌پور - رشت قمس و جهانی - مشهد داروگر و منگنچی - کرمان آشتیار - کرمانشاه پروین و ملکوتی

زن صدستاره .. بقیه از صفحه ۴۹

روی احتیاط مقداری روغن (بزرگ) در جاله پاشنه ریخته بودم که وقتی حسن میاید وصیح که میرود صدای باز و بسته شدن در خاله را بیدار نکند . باهمه این احتیاطها درصدا میکرد و آنشب نیز من و حسن مانند دوعروسک فتری و کوكی با این صدا از جای جستمی و هراسان و وحشت زده دربستر نشستیم . حداقل پنج دقیقه طول میکشید تا من لباس بپوشم . بفرض پوشیدم ، با حسن چه می کردم و اورا کجا پنهان می ساختم ؟ باز بفرض که اونیز از راه صندوقخانه زیر پلهای اینطرف حیاط گریخت با الهسه او چخاکای برسر میریختم ؟

طوری دستپاچه و هراسان شده بودیم که نمیدانستیم چکنیم . روشنائی متوسطی از لای در بچشم میخورد . از لای درویشت پرده فلنکاری که آویخته بود . من بلافاصله فهمیدم که بکنفر چراغ بادی در دست وارد میشود . او احتیاط میکرد و در دروازه باهنگی میگفت . شاید هنوز باور نداشتم که من درآغوش حسن بیدارم . ملاحظه ای داشت که اگر خواب هستم ، اگر اشتباه کرده ، اگر سوتن بی جا ویی مورد داشته مزاحم من نشود و بیدارم نکند .

بکنفر با چراغ بادی بدرون میآمد . او که بود ؟ حتما خاله . خاله ، زن کنجکاوی و فضول که مانع راحتی و خوشگذرانی ما میشد . خاله زنی که هر دوی ما حتی از نام و از سباهش بیم داشتیم . حسن لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید و متوجه حشانه و ترس زده گفت :

— ای دادبیدار . بالاخره این بیرون میج ما رو گرفت .
مخواست زیر لحاف پنهان شود ولی زود فهمید که با آن هیكل غول آسانمیتواند خود را مخفی نگهدارد . برخاست که بطرف درکوتاه صندوقخانه برسد اما از بس تعجیل داشت پیشانی اش با شدت به بالای درخورد و با یک گفت و همانجا روی زمین نشست .

تا این لحظه من و او گمان میکردیم که خاله تنهاست . مقابل با او ، خاموش نگه داشتن او ، التماس کردن باو ، وعده و وعید دادن باو کار آسانی بود و احياناً اگر تهدید حسن دهانش را نصیحت التماس واثك وزاری من از اقتضای جلوگیری میکرد اما . وقتی پرده فلنکار کنارت من نگون بخت سایه سه نفر را دیدم . سه نفری که در روشنائی چراغ فانوس آنها را شناختم : خاله پیشاپیش گام برمیداشت و پشت سر او خانم و آقای مدیر مانند شیر نر و ماده گرسنه و خشمگین در حرکت بودند و میگریه نند . من از شرم نزدیک بود غش کنم . باز مقاومت کردم . جان بلبم رسیده و تنم از ترس و خجالت یخ کرده بود . اتاق با نور چراغ بادی روشن شد و من توانستم نگاهی سریع با طرف بیفتنم و اوضاع را بررسی کنم .

درست راست رختخواب آشفته و بهم ریخته و گناه آلوده من . حسن چمباتمه زده و پیشانی را میان دودست گرفته بود و از درد مینالید خاله و خانم و آقای مدیر نیز روبروی من ایستاده و بادیدگان از حلقه درآمده باین منظره گویا و شرم آور مینگریستند .

من دیگر طاقت تحمل نگاههای سرزنش کننده ایشان را نداشتم . مثل انار فشرده ترکیدم . گریه را سردادم و

لطفاً ورق بزیند

— چه حرفا میزنی . توام نخوای ما آبرو داریم . مردم پشت سرمون بدمیکن . به خونواده اس و من به پر . مادرم وانه من خیلی آرزوداره . و میخواد سنگ تموم بذاره . به ششیدن این سخنان قند در دلم آب میشد . فکرم میکردم چند روز ، یا یک هفته و یکماه صبر کردن باین میازد که بانجمل و تشریفات عروس بشوم و بخانه بخت بروم . باین حیل (حسن) مرا خاموش کرد و موقتاً دهانم را بست . یک سکوت و انتظار طولانی که تا بالا آمدن گند کار ادامه یافت .

از آن شب بعد برنامه من و حسن معلوم بود . من خیلی بیش از گذشته بخودم میرسیدم . گوشه صندوقخانه ، پشت صندوق چوبی خاله ، یک بقیه بزرگ داشتم که پیراهنهای شسته ام را در آن می پیچیدم . پیراهنهایی که تا آن تاریخ کمتر مورد استفاده قرار میگرفت لیکن از آن شب بعد وضع تغییر یافت . من هر روز غروب ، پس از انجام کارهای خانه ، دست صورتم را می شستم ، گیسوانم را شانه میزدیم . به پیراهن و زلف و نوناقه هام گلاب میپاشیدم ، پیراهن تمیز و قشنگ میپوشیدم و همه این آرایش را زیر چادر نماز پنهان میساختم که دیگران بخصوص خاله نبینند . فقط هر جا و هر گاه با حسن روبرو میشدم ، دستکهای چادر را باز میکردم تا مشاهده کند که چقدر زیبا و دوست داشتنی شده ام .

پس از صرف شام باناق خود میرفتم و بدروغ در بستر میخوابیدم و بخواب تظاهر میکردم . خاله این روزها خیلی بیش از گذشته مراقب من بود . گاه شبها باناقم سرک میکشید . در این قبیل مواقع خرخر میکردم و طوری خود را بخواب میزدم که شاید باورش میشد ویی کار خویش میرفت . همین که در خانم سکوت برقرار میگردد (حسن) راه میافتاد و در تاریکی از زیر درختها میگذاشت و خود را باناق گوشه ایوان میرسانید و بی سرو صدا و آهسته و با نوك پنجه پا ، بدرون اتاق میخورد . از همان ثانیه ورود ، بایك فوت چراغ قهله ای نمره هفت را خاموش میکرد و خویشن رادربستر من میافتاد و بلافاصله راز و نیازی عاشقانه ضمن گزارش های روزانه آغاز میگردد و تا سیده صبح ادامه مییافت .

این برنامه جاب در حدود چهل روز بدون تعطیل اجرا میشد . تاریخ عروسی نسبتاً مفصل و حسرت برانگیز (زهره) نزدیک میشد . کسی بمن وحسن توجه نداشت . حتی خاله که زیاد کنجکاوی میکرد و مرا در مقابل سؤالهای بی جواب گوناگون قرار میداد . من اینطور فکر میکردم ولی متاسفانه حقیقت جز این بود و آینده خلاف تصور مرا ثابت کرد .

پشنوید که بر من چه گذشت و چگونه گوسند بی زبان قربانی شد . یکشب (حسن) تازه نزد من آمده بود از دلتنگی و از تاخیر وعده عروسی شکوه کردم . چراغ را مطابق معمول خاموش کرده بودیم و در تاریکی راز و نیاز میکردیم که ناگهان صدای ناله در اتاق برخاست . آنروز گاران درها لولا نداشتند و روی پاشنه فلزی یا چوبی خود میگشتند . این نوع در همین که بران یا آفتاب میخورد حجم چارچوب و لنگ های در کم و زیاد میشد و در نتیجه در صدا میکرد . هیچ وسیله ای در دست نبود که از صدا کردن در جلوگیری کند ، معهذاً من

سید احمد قاضی حسینی وکیل پایه يك دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵
۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

آموزشگاه خیاطی میرشکار

آدرس : دایره زندان
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۶۶

حمام طبی سونا - پارافین - ماساژ
برای درمان جافی مخصوص بانوان -
درمان لاغری و لك وجوش و چروك
صورت و ریش بانوان - خال و میخچه
روبروی سینما مهتاب صبح - عصر

آموزشگاه خیاطی زیبا

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
زیر نظر دبلمه فنی افتتاح شد
چهارراه اناری سهره اکبر آباد
روبروی کتابفروشی افشار



فرمتکس
موهرا آسانتر بیچید
فرمتکس بهترین وسیله برای زدم دادن و نیز تمپلی بوی

ولاً آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مودر جهان

توجه کنید
صنایع فلزی رخ جوانگوی شما در مورد لوازم منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در آن صفحه توجه کنید.

دوره عالی خیاطی آرایش و گلسازی را زیر نظر
دبلمه از آلمان ، فرانسه در آموزشگاه مهران
فرا گیرید -
مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی
آدرس خیابان شاهیور داخل ارامنه تلفن ۵۳۹۴۱



بنوشید

شوپس



شوپس پرتغالی



جینجرائل



تونیک



سودا

Schweppes
REGD. TRADE MARK

زن صدستاره..

لحاف را روی سرم کشیدم. زیر لحاف هم از فشار نگاه آن سه نفر آسوده میشدم و هم تن نیمه عربانم را میپوشانیدم. کار تمام بود و بهیچوجه جانی برای انکار مشهودات باقی نماند. خاله سکوت رعبانگیز اتاق را شکست و گفت: دیدین گفتیم. دیدین. من از دو سه ماه پیش عیدونستم. هرب میدیدم که

حسن مثل آل وبخت میاد توی این اتاق ودمدمه‌های صبح برمیگرده تو رختخواب خودش.

خانم با صدائی که میارزید اظهار داشت:

— خاگ برست کن. ای بی‌لیاقت. ای پسر بدبخت. چطور رغبت شد که این دختر گدا و کلفت‌رو توی بغلت بگیره؟

دختری که تش بوی آشیرخونه میده چه کیفی واه تو داشت؟ خاگ برست.

ای بگریستن پرداخت. آقای مدیر نیز خشم‌آگین و خشن اظهارداشت:

— تقصیر حسن نیست. گناه از این دختره‌اس. دختر اگه نجیب باشه از توی به سر بازخونه سالم و دست نخورده میاد بیرون.

البته صدای پایش را نشنیدم لیکن

چند ثانیه بعد چیزی مثل کوه روی‌ستون فقراتم فرود آمد، بطوریکه دردی شدیدتر دلم پیچید و نسیم بند آمد. زیرلحاف‌نالیدم. ناله‌ای دردناک باین امید که آقای مدیر پیمان یک لگد کشنده اکتفا کند، متنافاهانه او چنان بخشم آمده بود که نیمه‌میدم بر جوال‌گاه میزدند یا به پشت‌پهلوی و سرودست یک انسان. اولی و دومی و سومی را بیاد دارم و دردمش را حس کردم اما دیگر نفهمیدم چه شد. از ترس یا از شرم و یا از درد بیهوش شدم.

نمیدانم بعد از این چه حوادثی اتفاق افتاد. همینقدر بخاطر می‌آورم که وقتی بپوش آمدم طاقباز در رختخواب خودم خوابیده بودم و ناله میکردم. استخوانهایم دردی داشت که نه قبل از آن میشناختم و نه چنان دردی را بعد از آن احساس کردم. فقط همان شب و همان یکبار از چنان دردی نالیدم. گوئی جان را از تنم بیرون میکشیدند. خاله بالای سرم نشسته بود و دستمال خیس روی پیشانیم میگذاشت. چشمم که باو افتاد داغ دلم تازه شد و گریه‌کنان همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم و گفتم:

— حالا مگه چه عیبی داره. ما که میخوایم زن و شوهر بشیم.

خاله حرف مرا برید و گفت:

— خفه شو دختر. من نمیدونستم تو اینقدر احمق.

مگه چی شده؟ حرف بدی که نزدم. چی میخوای بشه؟ حرف از این بدترم میشه؟ آخه مگه شعور نداری؟ نمیدونی که آقای مدیر، با اینهمه آهن و تلب نمیدانم تورو واه پسرش بگیره. تو هرچی باشه کلفت این خونه‌ای. کدوم آقائی کلفت خونه‌شو واه پسرش گرفته که آقای مدیر بگیره. دیگه این حرفو نزنن ها.

گریه‌ها کردم. اشکها ریختم، اما قصه همان بود که گفته شد. فردا صبح رو نداشتیم که از اتاق خارج شوم. خاله یک استکان چای و کمی نان بیات برای من آورد. از اوباترس و دلهره سراغ‌حسن را گرفتم. اوتنها کسی بود که راجع بس ازدواج من و خودش بدون کلفت نامیدن من و تو همین حرف میزدوزبان مرا میفهمید.

خاله گفت:

— دیگه حرف از (حسن) زن. اون صبح زود سوار شد و رفت تهران. الان تورا راه. داره میره. اگه پشت گوش خودتو دینی حسنو می‌بینی. اون رفت تهران و تا تکلیف تو معلوم نشد بر نمیگرده. گریه‌کنان گفتم:

— چه تکلیفی. من باید زن حسن بشم. خاله آب پاکتی را روی دستم ریخت و توضیح داد:

— زن یکی دیگه میشی. برای اینکه گندکار درینا همین امروز و فردا تورو به یه مرد جا افتاده و حسایی شوهر میند. من نمیخوام. من زن هیچکسی نمیشم.

— مگه دلخواه توست؟ هرچی آقای مدیر بگه و بخواد هونو. دیش ما تا صبح بیدار بودیم و حرف میزدیم. بالاخره هم نقشه کارو کشیدیم. کار آسونیه. درست میشه. دختری که تنو غت و عصمت خودشو نیگره داره واه محله‌های پائین شهر خوبه. حالا خیلی بهت منت میدارن که میخوان یه سروسامونی برات دست و پا کنن. حقش اینه که دستو بگیرن و بندازن توی کوچه. در این گفت و گو بودیم که خانم همراه یک پیرزن و یک جوان دیگر وارد

بقیه در صفحه ۸۰

باد و اثر مهم



اورشیزت محلول میز امپلی رنگی

Orchiset

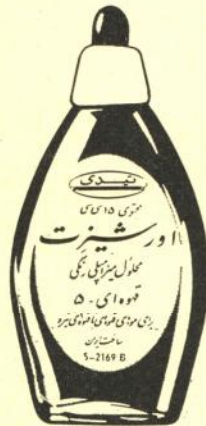
رنگ موها را بطور دلخواه یکنواخت و شفاف مینماید. فرم و حالت میز امپلی را نیز مدتها ثابت نگه میدارد.

طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان در حالیکه هنوز خیس هستند با اورشیزت آغشته نموده و بعد از بیچیدن با بیگودی با آنها فرم بدهید.

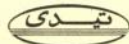
اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و رنگ مو را شفاف و یکنواخت میکند.

توجه داشته باشید:

برای هر رنگ موئی اورشیزت مخصوص آنرا انتخاب نمایید.



Schwarzkopf





محصول ولا آلمان

کلیستون KOLESTON

کاملترین سری رنگ های مدرن

شوهر خونهدار

بقیه از صفحه ۲۴

ومرده از نردبان پیاده شدم، ریختم رامیدیدید که مثل دلتک های سیرک رنگارنگ ومضحك شده بودم! رنگ زدن دیوارها تقریبا سه روز و سش طول کشید و در تمام این مدت طوطی سکوت کرده بود، اما بسا نگاههای طعنه آمیزش مسخرام میکرد. بالاخره طاقم طاق شد و یک روز آتقدرعصبانی شدم که سرطوطی فریاد کشیدم:

حالا کارت باونجا کشیده که منو دست میندازی؟ الا ن خدمت میرسم.

اینرا گفتم وبطرف کمدی که صفحه های رقص توش بود رفتم تا یک صفحه «رائگ اندرول» که طوطی از آن بدش می آمد روی گرام بگذارم، ولی وقتی برمیکشتم، پایم بطل گرفت و رنگ مایع کف اتاقی ولو شد. طوطی پس از چند روز سکوتش را شکست و گفت:

احمق! واقعا این عنوان برازنده من بود.

تا کف اتاق بصورت اولش درآمد، یازده تاحوله حمام و دست وصورت خشک کنی از حیزانتفاع افتاده بود.

آن شب از زور خستگی، مثل مرده ها توستر افتادم. صبح وقتی چشم باز کردم، آواز نهادم برآمد. چون رنگهایی که بر زمین ریخت موادی باخود داشت که لعاب همه موزائیک های کف اتاق را خورده بود. چاره ای جز عوض کردن موزائیکها نبود. فورا به بنای خانوادگی تلفن کردم. قبول داد فردا بیاید. آن شب تا نیمه های شب مشغول خالی کردن اتاق از میل و صندلیها و انتقال آنها به آشپزخانه بودم. این کار بسا جان مہارتی صورت گرفت که صبح وقتی پا شدم تابه آشپزخانه بروم، دیدم راهی برای وصال یخچال نیست. در نتیجه تاظہر گرسنه ماندم.

آنچه باعث دستپاچگی و ناراحتی من میشد این بود که موقع رنگ کردن دیوارها، چند قطره رنگ روی طوطی پاشیده بودونمیدانستم باچه وسیله ای آنها را پاک کنم. بپنوم میگفت:

«مرد! اگر دست بروش دراز کنی، چندتا از

اون فحشهای آبدار که از بچه ها یاد گرفته نشرارت میکنه!

نصه بزرگتر من از کانابه ها و قالیها بود که رنگ رویشان پاشیده بود. از آن گذشته دیگر پرده ها برنگ دیوارها که حالا «ختمخالی» شده بودند نمیخورد وزار میزد. بی اختیار یادچند بیت شعری افتادم که زخم شب قبل از رفتنش بمناسبتی آن را خوانده بود:

« چون بدریای زندگی رسیدی، دیگر را م بازگشت نداری، پس به شانت اعتماد کن وبه آبزن ۰»

منهم دل بدریا زدم. همان شب توضیاتی که یکی از دوستانم داده بود، برای یکی از آشنایان، بدیاریهای خودم را تعریف کردم و گفتم:

حالا تصمیم دارم تا سر و کله زخم پیداننده مملمان خونارو عوض کنم. حتی قالیها، پرده ها و تابوها را نیز نونوار کنم. حتما خیلی ذوق میکنه. نه!

چشمان آشنای من برقی زد، گفت:

تا مینوئی رنگهای زنده انتخاب کن. امسال رنگهای «مخض» مده. اگر از من میشنوی بذار وقت زنت برمیکرده، همش چیزهای نوبینه و روحش تازه شه. من آگه جای تو بودم روکش مبلها رو از مخضل زرد انتخاب میکردم، تابوها را کوئیسیم و قالیها روزاجنس

پرلون و نالیون سرخ آتشین باسنز چمنی.

از جیبم یک نمونه پارچه در آوردم وهسچانکه نشان میدادم، گفتم:

ساین چطوره؟ این هبید نیست. اما مخضل زرد یازعفرانی

بهتره.

مدت چند هفته توخانه ما فعالیت عجیبی جریان داشت. بسراغ پرده دوز، مبل ساز و قالیفروش رفته بودم تا «کانون خانوادگی» را گرم تر و دلپذیرتر

کنند. عاقبت «رنگهای مخض» چنان خانه را اشباع کرد که هروقت چشمم بدرو دیوار و پرده می افتاد

برگیچامبتلا میشدم. اما چون «مدرنیزم» اینطور اقتضا میکرد، سعی میکردم زمانم را در لگنم و باصطلاح

باگردش روزگار هنگام شوم. یکمشت تلقینهای گاه و بیگاهی چنان روی سلیمه ام

اثر گذاشت که یواش یواش شروع کردم به لذت بردن از آن خم رنگرزی که خانه من بود.

بارها اتفاق می افتاد که وسط اتاق می ایستادم و از تماشای کوسن قهوه ای، کانابه زرد، آباژور گورخری، قالی چمنی، دیوار آبی، رومیزی سرخ، پرده زعفرانی صندلیهای گرم رنگ، رومیزی بنفش، درونجره مشکی وستف سفید حظ میبردم.

حالا دیگر «کانون خانوادگی» برای خیر مقدم گفتن به زخم آماده بود. روزیکه قرار بود، پس از شش هفته دوری از خانه و زندگی با بچه ها برگردم، یکبار

دیگر بیهمه چیز سرکنی کردم، تابلو کوئیسیم را که کنی کج بنظر میرسید، راست کردم، گردو خاک

گلپای مصنوعی را تکاندم و بخودم گفتم:

سنگنه بیهمه که برده ها سه انگشت کوتاه در اومدن؟

درست موقعیکه داشتم لکه رنگی را از منقار طوطی پاک میکردم، صدای ترمز اتومبیل را شنیدم و

طوطی را بر داشتم وباستقبالشان دویدم. وقتی ماچ و بوسه ها و احوالپرسی ها تمام شد و زخم قدم بخانه گذاشت، ناگهان ماتش برد. کیشو پرت کرد، عینک آفتابیش

را بچشم زد، چند ثانیه خیره خیره مرا و اتاق را نگاه کرد و ... آن وقت غش کرد و روی قالی چمنی

از حال رفت ...

دیشب باز تویک مهمانی به همان آشنایی برخوردم که در مورد انتخاب رنگ پرده ها ومیله مرا راهنمایی کرده بود. پرسید:

خوب، موفق شدی؟ وقتی زنت برگشت چه عکس العملی نشان داد؟

در حالیکه سعی میکردم لیخندم را مخفی نگه دارم گفتم:

سهون عکس العملی را که من انتظارش داشتم.

حالا اصرار میکنه که امسال، اون خونه بیونه و من با بچه ها برم تعطیلات ...

بعلاوه بعد از این تغییر وتبدیل ها یک تعبیر دیگه هم در خانه ماروی داده اون بنسکه طوطی مان که تا حالا

مرا «آقا» صدا میزد، از هفته پیش تا حالا هروقت مرا ببیند دیوار پشت سرهم میگه:

— احمق ... احمق!

کاروان تابستانی کنار دریای متل پر

پانسیون کامل هزینه رفت و برگشت یک هفته ۱۴۰ تومان دو بعد از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه ۵۴ تومان روز جمعه ۲۳ تومان برای اطلاع بیشتر به بی. ام. تی. تلفن ۳۰۵۱۵۴ و ۳۳۳۶۷۸

بوتیک توئیگی
BOUTIQUE TWIGGY

آخرین مد لباسهای تابستانی برای خانها و دختر خانهای با سابقه
 خیابان ایرانشهر کوچه رفاهیت پلاک ۲۲ تلفن ۶۲۶۴۲۰

دکتر محمد عابدی پور
 متخصص جراحی زنان و پلاستیک
 خیابان فردا - شماره ۵۴

مزون ژوران
 افتتاح و آماده سفارشات شامت
 نخت جمشید بین بهار و روزولت
 کوچه مریخ تلفن ۶۳۴۹۱۱

دکتر اسدی
 جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازائی
 پذیرائی ۳۰ تا ۸۳ بعد از ظهر تلفن ۳۰۴۰۷۳
 خیابان ژاله بین آسردار و نهاد شماره ۱۸۸

دستال کاغذی گلايول بیارآمد
 کدبانوی کلاي
 روی برنزه نوی کفشهای عالی
گلايول
 راز آموزش نقره پاشید

فردا بهار شای گلايول
 بی بی المان و نونو زینت
 سحر پاپی کلايول و کلاه و شاکه های
 ترنک شانه دار و شاکه شامت
 مرکز فروش - تهران - شاهرضا ایلیا کوه - تلفن ۷۵۱۱۸

تقدیر از شاکرد اول آموزشگاه خیاطی البرز



بانوشایگان جهرمی فارغالتحصیل هنرستان البرز (صاحب عکس مقابل) که بین همدوره‌های خود رتبه اول را حاکم کرده است از طرف رئیس آموزشگاه ضمن دریافت جایزه مورد تشویق و تقدیر نیز قرار گرفت. نکته شایان توجه اینکه نامبرده از شهرستان جهرم به تهران آمده و توانسته است چنین موفقیت درخشانی را بدست آورد.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه
تلفن: ۳۳۲۰۵۴ - ۲۰۴۳۳۷

البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غربی و هاشمی)
تلفن ۹۵۲۶۹۲

هم‌اکنون آموزشگاه البرز با همکاری مجرب‌ترین استادان و کلاسهای مجهز به کولر جهت دوره‌های جدید و کلاسهای تابستانی شامل خیاطی، گلسازی، آرایش، طبخی، ماشین‌نویسی، تجدیدی و تقویتی همه روزه صبح و عصر با تضمین موفقیت ثبت‌نام می‌نماید.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غربی و هاشمی)

تئاتر ملی

بقیه از صفحه ۲۵

سورت است که به آسانی می‌توان نوشت: این هنر است، آن هنر نیست، این تئاتر است، این شعر نیست. و تازه در بسیاری موارد همین هذیان‌ها آزر اغراض خصوصی است.

— در میان گفت‌وگوهای مربوط به شما و کار شما غالباً صحبت از جنبه‌های ملی و باجهانی در هنر نیز به میان می‌آید. بطور کلی در زمینه این «بومیگری» یا «جهانیگری» در هنر می‌خواستم نظر شما را بدانم.

— جهانی بودن نفس هنر است. یعنی هنر پدیده‌ی بی‌سخت برای انسان. حدود و ثغور جغرافیایی در هنر به آن معنی که پارچه‌ی کوزه‌نظران تصور می‌کنند نفوذی ندارد. ممکن است در پارچه‌ی هنرمندان کوشش‌هایی وجود داشته باشد برای طرح مسائل جهانی ویا بالعمک برای طرح مسایل بومی. از جهت دیگر باید بدانیم که هنر اساساً یک زبان عمومی نیست. در این گیرودار، مساله ملی یا جهانی بودن به‌شکل خاصی که در محیط ما مطرح می‌شود اصلاً جای بحث ندارد. اما نکته گفتنی، آنکه هنر امروز مرزهای است. امروز از انسان تا انسان، یا هیچ فاصله‌ی نیست و یا همان پرنگاه ژرفی وجود دارد که همیشه وجود داشته است. همین «چوب‌زیر بغل» را اگر برای یک گروه آلمانی زبان اجرا کنند، کاراکتر «پهلوان» به آسانی بیننده را به‌پاد «زیک‌گرید» خواهد دادند. اما نه این دلیل جهانی بودن است و نه «چوب زیربغل» اساساً با چنین قصدی به وجود آمده‌است. از جهت دیگر، هر قدر دید یک آفریننده هنری بری از ظواهر بومی و محلی باشد به‌رحال خصوصیت زادگاه و پرورشگاه آفریننده در اثرش قابل لمس و تشخیص خواهد بود. در مورد خودم می‌توانم بگویم که در بند ظواهر بومی نیستم. و بومیگری آنچنان کم‌کم می‌فهمم تا گریز در کارم نفوذ و دخالت دارد. و در انتخاب فکر و فرم و موضوع پایبند هیچ مقرراتی نیستم. مسایلی کم‌کم مطرح می‌کنم می‌خواهم برای انسان اسیر تمام حدودهای جغرافیایی مساله باشند. — در مورد تئاتری که از چند سال پیش

در ایران آغاز شده و به‌ر تقدیر تابه امروز پیش آمده است، و دربارۀ آینده آن چه نظری دارید؟

— در ایران ما چند دوره تئاتری داشته‌ایم که دوره اخیر آن یک تئاتر حرفه‌ی جدی و موفق نیز بوده است. متأسفانه در جریان هیچ کدام از این دوره‌ها کوشش جدی و اساسی برای ایجاد درامی که از آن این کشور باشد به چشم نمی‌خورد. هیچ ملتی نمی‌تواند بدون ادبیات دراماتیک دارای یک تئاتر بومی بشود. و ما امروز صاحب یک تئاتر ایرانی هستیم، زیرا تئاتر امروز ما با ادبیات دراماتیک آغاز شده است. کوششی که امروز از طرف جوانان در خلق آثار دراماتیک‌میشود بسیار امیدوارکننده‌است. البته تئاتر امروز هنوز چنان که باید به قوام نیامده و هنوز کم و بیش حالت آماتورری دارد. و این نیز بسیار طبیعی است. اما تجربه مخصوصاً دوسه سال اخیر وجود آمدن یک تئاتر دائمی را که از جانب دست اندر کاران تئاتر امروز مرتباً دایر باشد و برنامه‌هایی را اجرا کند بسیار ممکن ساخته است. در اینجا ناگرمیم از یک اشتقاق تئاتر امروز نیز سخن بگویم. در تئاتر امروز دو تیره خاص داریم. تیره‌ی که به اجرای تئاتر ایرانی می‌پردازد تیره‌ی که منحصر با تئاتر غیر ایرانی سروکار دارد. البته هر دو تیره منحصر از جوانانند و کارشان با کم و بیش پست و بلند قابل قبول. اما تیره‌ی که به اجرای درام‌های ایرانی همت می‌ورزند خود دو تیره‌اند. تیره‌ی که می‌کوشد خیلی زود به تماشاگر برسد (و تئاتر امروز یا این هدف آغاز شده‌است) و من آینده آن را ناچور می‌بینم. تیره دیگر که می‌کوشد تماشاگر را به خودش برساند، نمایشنامه‌هایی که تیره نخست می‌نویسند و اجرا می‌کنند و تماشاگر به‌هم زده است، کم و بیش به‌آسان پسندی مردم دامن می‌زنند، تماشاگر را راضی و نیز خالی بیرون می‌فرستند، و این خطرناک است. داوری درباره تیره دوم را نیز به آینده واگذار می‌کنیم.

آیا برنامه‌هایی برای آینده‌انداری؟
— فراوان. فعلاً زمستان اسامال یک بازی دیگر از خودم را شاید به نام «زن و مرد و کلید» تماشا خواهید کرد و برنامه‌های دیگر

دکتر مهدی بصری

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

شاهرضا مقابل سپه‌سراکت جنب سینما تاج

تلفن: ۲۰۲۸۹۱

آموزشگاه آرایش موج

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش دوره تکمیل آرایش مو و صورت و گیسوی مصنوعی را آموخته و باخذ گواهی‌نامه رسمی نائل شوید شاهرضا مقابل دانشگاه خیابان فخر رازی پائین‌تر از چهارراه ناهید

دکتر رحمت‌اندیمی

متخصص و پدیدآورنده آرایش پست از دست و پا پس جوش و دک‌ت‌پین و چروک صورت سرطان پوست کبیر حساسیت آلرژیک، شوره و ریزش مو، زیبایی و ماساژهای طبی و روان‌شناسی موای زمان صورت پیرانی ۸۸ میدان رحمت پست چهارراه باره تلفن ۶۷۱۴۱۴

دکتر اسمعیل فرهنگی

متخصص چشم و عینک نامری از امریکا تعیین نمره عینک با روش «کوپلن» پذیرائی: صبح و عصر، تلفن مطب: ۵۶۴۷۷ تلفن منزل: ۶۱۳۳۱۶ شاه - شیخ هادی رازی شمالی شماره ۱۴۴

شوهرم جاسوس قرن

بقیه از صفحه ۲۷

باشد قرار بود دکتر فوش بهنگام ورود به کاباره یک شماره روزنامه «تریبون» بست داشته باشد و روی صندلی مخصوص بنشیند. مأموری که براه دکتر فوش رفت، او را از اینکه مدتها تماس خود را قطع کرده بود، سرزنش کرد، و در مقابل صدایره بود داد: دکتر فوش باز در دام افتاده بود! او یکبار دیگر پولی را پذیرفته بود، یعنی یکبار دیگر جاسوسی را با همه خطراتش پذیرفته بود. در عرض دوسال آخته، ما هشت بار دیگر نیز با دکتر فوش تماس گرفتیم و آخرین اطلاعات را درباره ادامه فعالیت‌های آتمی غرب بدست آوردیم. در سال ۱۹۴۸، فوش روابط او قرار گذاشتند که اگر یکی از آنها نتوانست در هیچیک از دو محل ملاقات که هر بار تعیین میشد، حاضر شود، بجانای درحوالی لندن برود، و در صفحه دهم روزنامه‌های پیغامی بنویسد و روزنامه را درخانه بیندازد. و اگر یکی از آنها خواست قرار ملاقات را بتعویق بیندازد باید در محل مخصوص از اینکاره‌راه آن

تعزیه زنانه

بقیه از صفحه ۲۴

که قبلاً در مجالس زنانه روضه میخواندند و یا راه و رسم آن را در چنین مجالسی آموخته بودند، از این شیشه‌خوان‌ها (تعزیه‌خوان‌ها) چند نفری تا به امروز نامشان مانده است، همچون ملافاطمه، ملائیات و ملا مریم.

تعزیه‌هایی که در این مجالس برپا میشد بیشتر تعزیه‌هایی بود که قهرمانان اصلی آن زنان بودند، همچون: تعزیه عروسی دختر قریش، تعزیه شهبانو. در تعزیه‌های دیگری که وجود مرد غیرقابل اجتناب بود، خود زنان با «گرم» و پوشیدن لباس مردانه، این مشکل را حل میکردند، صدای خود را دورگه و کلفت‌میکردند و نقش «مرد» را بخوبی و توانایی اجرا میکردند. با اینحال تعزیه زنانه رشد و وسعت چندانی پیدا نکرد، چرا که اجباراً

درخانه رجال و ثروتمندان که قدرت تهیه لباس و وسایل و همچنین مکانی برای اجرای آن داشتند برگذار میشد، و تماشاگران عادی از دیدن آن محروم بودند و شاید برای همین بود که تعزیه زنانه، ایسن نقش زودگذر، آخرین مراحل عرش را در دوره احمدشاه قاجار طی کرد و بعد از آن آهسته‌آهسته از میان رفت تا آنجا که از خاطرها محو شد.

اینک که ما از تعزیه زنانه یاد میکنیم، شاید فکر کنیم چه میشد اگر تعزیه‌های زنانه و مردانه درکارهم و با یک‌همه بیش میرفتند چنانچه بصورت یک نود که تا به امروز با تکتیک و اصول هنری بیشتری به اوج خود میرسید و چه‌بسا که محلی وساخته‌نهایی نیز مانند تئاترهای یونان باستان به اینکار اختصاص داده میشد و توده تماشاگران چندین هزار نفری پشتیبان آن بودند - پشتیبان یک تئاتر ملی و مقتدر

به لندن پرواز کنید



و ۱۳۵۰۰ ریال کمتر بپردازید

اگر ترتیبی بدفید که مسافرت شما فقط یک ماه طول بکشد
و قبل از پایان ماه مراجعت کنید ۱۳۵۰۰ ریال کمتر خواهید پرداخت
بدین ترتیب شما میتوانید فقط با پرداخت ۲۷۸۹۰ ریال
بلیط دوسره تهران لندن را خریداری نهائید.
فکر نمیکنید استفاده از این موقعیت عالی
بمنفع شما باشد ؟ قدری فکر کنید.



در سراسر جهان بی . او . ای . سی از شما مواظبت میکند

BOAC

شرکت هوایی بریتانیایی ماوراء بحار با همکاری کاتناس و ایر ایندیا

برای کسب اطلاعات بیشتر به آژانس مسافرتی خود یا بی . او . ای . سی در
تهران خیابان شامریا شماره ۳۳۳ تلفن ۶۱۸۷۵۰۹ یا
۱۰۱۰۱۰۱ - سان تاین آرتلر تلفن ۳۱۵۴ - ۳۳۱۱ مراجعه فرمائید .

باد بزن ناسیونال نسیم خنک کوهستان را بخانه شما میآورد

هستید بکسی اجاه میدهید داخل صف بشود ونوبت شمارا بگیرد ؟
۱۹ - آیا هنگام گرفتن تصمیمات ، آینده را نیز در نظر میگیرید ؟
۲۰ - آیا فکر میکنید امکان دارد در یک دعوا یا بحث و گفتگو کسی که صاحب حق نیست برنده شود وحق را باو بدهند ؟

برای اخذ نتیجه چه باید بکنند ؟

اگر به سؤالات ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۹-۱۱-۱۴-۱۵-۱۷-۱۹ و ۲۰ جواب مثبت داده‌اید برای هر کدام یک امتیاز بحساب خود بگذارید .

و همچنین برای هر جواب منفی که بسؤالات ۴-۸-۱۰-۱۲-۱۳-۱۶-۱۸ - ۱۸ داده‌اید نیز یک امتیاز بحساب خود بگذارید .
حال امتیازات خودرا جمع بزنید .

اگر مجموع امتیازات شما بیش از ۱۴ است:

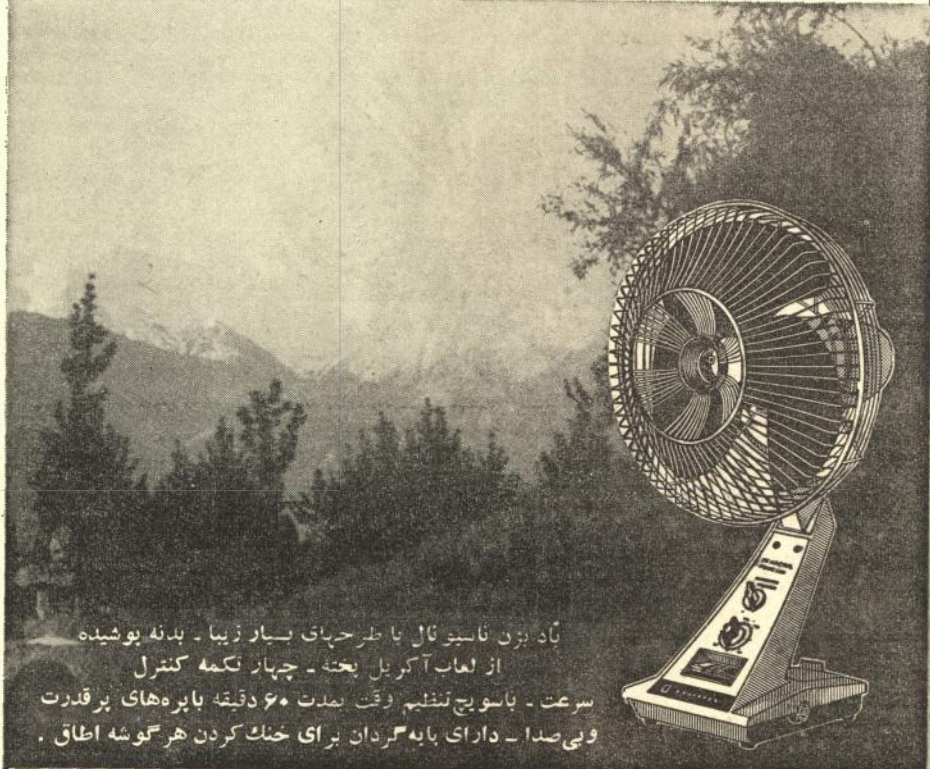
باید بشما تبریک گفت چون کلیه موفقیت در اختیار شمامت و درزندگی کاملاً موفق و پیروز خواهید بود. معمولاً برای احراز موفقیت زحمت زیاد نمیکنید چون این امتیاز در وجودتان بخودی خود وجود دارد که مشکلات را از سر راه خود بردارید وجاده موفقیت را در پیش پای خود بکشائید . شما قادر هستید که حتی در شرایط مشکل به هدفهای خود برسید . فوت و فن مقابله با کار ومشکلات را چنان میدانید که رسیدن به پول و مقامات برای شما سهل و آسان است .

اگر مجموع امتیازات شما بین ۶ و ۱۴ است:

برای شما امکان موفق شدن در مسیر زندگی همیشه وجود دارد ولی گاه گاه بعلت ندانم کاری و سهو و اشتباه فرصت ها را از دست میدهید وبرای شکار بوقوع موفقیت و پیروزی یا برائز نداشتن اراده و تصمیم کافی و یا برائز تلقین وسوسها وعدم پشتکار بوقوع حرکت واقفام نمیکنید. اگر کمی درباره نقائص روحی خود فکر کنید یقیناً مسیر ترقی و تعالی پیش پایتان گشوده خواهد شد وگهگاه تیرتان بسنگ اصابت نمی کند .

اگر مجموع امتیازات شما کمتر از شش است:

متأسفانه باید گفت شما آدم موفقی نیستید و در کارهائتان بیشتر نامراد هستید . اما گناه عدم موفقیت خودرا بگردن بدشانسی و یا بد اقبالی نگانارید زیرا نقص وعیب از طرز فکر وتکنیک های عملی خودتان است.البته هرکس تحت تاثیر آثار و عوامل تربیتی ، وراثت و محیط روحیه و ساختمان فکری بخصوصی پیدا میکند. مثلاً بعضی هاضمیت ر وفعال تر و پر حرکت ترند و بعضی دیگر راحت طلب تر و نرم تر و این صفات تا حدودی زائیده طرز تربیت خانوادگی و محیط آدم است . اما بهرحال هرکس هر عیب ونقصی در وجود خود پیدا کند بهولت می تواند با تمرین و ممارست آنرا مرتفع سازد و شما هم باید همین کاررا بکنید تا از شر ت پیروزی درطول زندگی خود بیشتر بچشید ■



باد بزن ناسیونال با طرحهای بسیار زیبا - بدنه بوشیده از لعاب آکریل بخته - چهار نکه کنترل سرعت - باسویچ تنظیم وقت بمدت ۶۰ دقیقه با پاره های پر قدرت و بی صدا - دارای پایه گردان برای خنک کردن هر گوشه اطاق .



ناسیونال برای زندگی بهتر

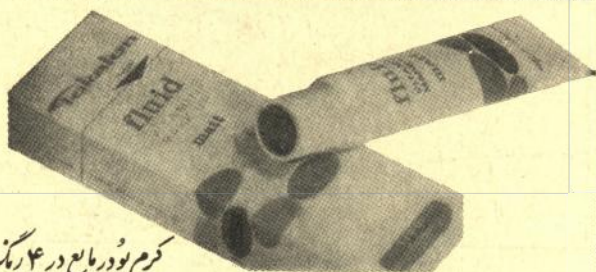
سالن زیبایی و آرایش شیرین
تحت نظر دکتر فیزیوتراپ با وسایل مدرن و جدید
روزولت میدان ۲۵ شهرپور آماده پذیرائی میباشد. تلفن ۲۴۶۲۶۰

توجه کنید
صنایع فلزی رخ جوابگوی شما در مورد لوازم منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در آن صفحه توجه کنید.

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند

Tokalon

توکالون بجمه شازیبائی طبیعی می بخشد



کرم پودر جامع در ۴ رنگت



کرم پودر جامع و جامد
توکالون
بهتر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامع در ۴ رنگت

من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۱۹

های سینه پشمالویم ریخت . موهای سرم بلند و پستانهایم بزرگ شدند و عجیب اینکه حتی خلم تغییر کرد و بخلطی ظریف وزنا نه میل گردید . خنوم را بدست سرنوشت سپرده بودم . چنان بظاهر تغییر قیافه داده بودم که در خیابان خیلی ها مرا زن تصور میکردند و حال آنکه هنوز لباس مردانه بتن داشتم .

دوسال دیگر در لابراتوارهای گذراندم . بعد دوباره سراغ دکتری رفتم که مشهور بود . موقع معاینه چندی از همکاران دکترم نیز حضور داشتند . توجه همگی شدت نسبت بمن جلب شده بود . بعد از معاینه شنیدم دکتری بیکی از همکارانش گفت :
- این بیمار بلون شک مرد نیست ، بلکه یک زن است .

تشخیص او همه تردیدهایم را کنار زد و کار را بجائی کشاند که اداره سجل احوال بنا به تصدیق آن پزشک عالمقام سجم را عوض کرد و بدین ترتیب قانون هم مرا (زن) شناخت ومن که (روبرت کاول) بودم از آن بعد شدم ماموازل (روبرت کاول) . دکتر بمن توصیه کرده بود .

- صلاح در اینست هر چه زودتر بعمل جراحی تن در دهید و در غیر اینصورت ممکن است تحولات جسمی تان آتقدر شدید باشد

که شما آسیب هائی وارد آورد . نرسید . عمل بسیار ساده ای است . نه درد دارد ونه ذره ای ناراحتی .
بطوریکه ملاحظه میکنید راه چاره از همه طرف برویم بسته شده بود ، در یک بحران ، تصمیم نهائی را گرفتم و روی تخت عمل خوابیدم . مقدمات عمل قبلا فراهم شده بود . جراح بمن گفته بود :
- اگر مایل باشید میتوانی یک پیراهن زنانه با خودتان بیاورید تا بعد از عمل بپوشید و از همان بیمارستان با دنیای مردی و مردانگی وداع کنید .

یکروز مانده بعمل حال عجیبی داشتم . نمیدانستم خوشحال باشم یا بد حال . نگرانی پدر و مادرم نیز دست کمی از نگرانی من نداشت . مرتب از خودم میپرسیدم :
- خوب ، آمدم وزن شدید ، آنوقت چه ؟ چگونه تو چشم زن سابقم نگاه کنم ؟

نست به بچه هایم چه سمتی پیدا میکنم ؟ آنها مرا پدر صدا خواهند کرد یا مادر ؟ طرز رفتارم با رفقای سابقم چگونه باید باشد ؟ اجتماع چگونه مرا در خودش خواهد پذیرفت ؟

روزیکه میخواستم به بیمارستان بروم مادرم رفت برایم دوسه دست پیراهن زنانه ، ییکینی ، شورت ، سینه بند ، جوراب و

زیرپوش خرید . در برابر این لباسها بی اختیار هاج و واج بودم ، البته جلو مادرم برویم نیاوردم ، اما تمایل عجیبی به هر چه زودتر پوشیدن لباس زنانه داشتم . آنها را با خود به اتاق بردم ، یکی یکی پوشیدم و جلو آئینه زست آمدم . در همان وضع روی تخت افتادم و یکی دوساعتی خواب بردم . اتاق عمل برای ساعت نه حاضر شده بود . من میبایست ساعت هشت ونیم در بیمارستان باشم . صبح لباس مردانه همیشه را پوشیدم ، در قفص لباسها با اینفورم های خلبانی وداع کردم . یکدست لباس زنانه توی چمدان گذاشتم و با تفاق پدر و مادرم ببیمارستان رفتم .

بدنیست توضیح بدهم گرچه شناسنامه ام زنانه شده بود ، ولی از نظر ظاهر و خاصه از نقطه نظر اندام های اصلی مردانه هنوز مرد بحساب میامدم .

اتاق عمل پرازدکتر و پرستار بود . هر کس جریان را فهمیده بود ، خودش را توی اتاق عمل انداخته بود . تیم جراحان عذر زبایدی را خواست . من لخت شدم و روی تخت عمل خوابیدم . وقتی میخواستند بیپوشم کلیم بدست میزد . نمیدانستم بیپوشم چقدر طول کشید و عمل چند ساعت بطول انجامید . همینقدر پادم است بمحض اینکه پشوش آمدم ابتدا با تعجب پدوروبرم نگریدم و چون حقیقت را بیاد آوردم تیم خیز شدم ، اما دکترم

توصیه کرد تکان نخورم و یکساعتی همانجا روی تخت عمل استراحت کنم .

تیم جراحی خوشحال بود . ظاهرا عمل با موفقیت خاتمه یافته بود . در آن هنگامی بود که دیدم یکی از دختران پرستار ، دربین خنده دیگران سطل کوچکی را برداشت بیرون برد تا محتویاتش را دور بریزد . دوروز بعد از تخت پیاده شدم . پرستاری چمدانم را آورد و یکمک او و یک پرستار دیگر پیراهن زنانه ام را پوشیدم . دکتر سر رسید و بین تیریک گفت و افزود :
- هفته دیگر باید دوباره بیایید .

زیرا با چند عمل جراحی پلاستیک باید تغییراتی در صورتان بدهیم . شما از همین امروز باید یاد بگیرید که مثل یک زن لباس بپوشید ، ماتیک بپایید ، بخودتان برسید و کارهای زنانه و خانهداری بکنید .

وقتی از بیمارستان بیرون میرفتم پدر و مادرم با گریه از من استقبال کردند . هفته بعد دوباره در بیمارستان بستری شدم . مرا مجددا با تفاق عمل بردند و لب بالا نیم را تغییر دادند و فورم دهان و بینی ام را بنا جراحی پلاستیک عوض کردند .

حالا دیگر حسابی یک زن تمام عیار بودم . طی دوهفته سینه هایم بیشتر رشد کردند . پستانها در انتای رشد شدت درد می گرفتند .

بقیه در صفحه ۸۴

خیاطی ۳ ماه

خیاطی با متد گرلاوین که شامل نازک دوزی و ضخیم دوزی و یک دوره ژورنال کامل است در مدت ۳ ماه بخوبی بشما میآموزد .

ماشین نویسی یکماه

با استفاده از بهترین ماشین های تحریر زیر نظر مجربترین استادان تدریس میشود .

در آموزشگاه سعدی

بخانواده کارمندان دولت و فرهنگیان تخفیف داده میشود
پهلوی سه راه شاه - آموزشگاه سعدی تلفن ۲۲-۶۱۳

اطلاعیه

سالن آرایش رایکا

تحت نظر منصور و با همکاری ناصر محبوب
خیابان پهلوی بالاتر از پمپ بنزین پلاک ۳۷۷ تلفن ۶۲۵۸۳۸

آموزشگاه آرایش

شهرزاد

اولین آموزشگاهی که کلیه وسائل آرایش و مدل را ضمن تدریس عالیترین و بهترین برنامه (که مخصوص این موسسه پلی کی شده) مجاناً در اختیار شاگردان قرار میدهد.

شاهرضا پیچ شمیران ۲۴۲ تالار شهرزاد

هفت روز محاکمه بقیه از صفحه ۷۴

و چاقو را در اطاق گلیها شستم ... چه یکی دولکه بغل دسته آن بود ولی دستهایم خون آلود نشده بود .

وقتی که همه چیز را مرتب کردم ، نامه را برگزفتم و به اطاق خودم رفتم . خواستم آن را بپاره کنم . بعدیش خودم گفتم که ممکن است یکی پاره های آن را پیدا کند و بهتر این است که تا فردا صبر کنم و آن را کاملاً بسوزانم . و پیش از آنکه صبح بشود ، باخود فکر کردم چه پات و چه سیو اگر منم شوند نمیتوانند آن شب غیبت خودم را از محل وقوع جنایت ثابت کنند و این بود که هرگز نامه را آتش نزنم تا بعنوان سند نزد من بماند .

بله آقای قاضی این بود جریان قضایا ! ... در آن روز ، هر شب که در تاریکی بیدار می مانم پیش خودم می گویم : ای قاتل ! ای آدمکش ! و این چه کلمه شوم و مخوفی است ! ...

قاضی کارور ، من این نامه را بعنوان شما نوشتم ... چه نمی دانم که هنوز سوغظنی به منتم و منتمه این محاکمه هست یانه ... و اگر ضماصالح بدانید من ممکن است به مقامات صالحه مراجعه کنم و مفاد نامه ای را که به عنوان شما نوشتم بدانها شرح بدهم ...

ولی ، اگر ، در ذهن شما ، دیگر هیچگونه سوغظنی نسبت به هیچ مرد یا زنی ، چه زنده و چه مرده ، وجود نداشته باشد بگذارید این تکه را بگویم : من از مرگ نمی ترسم . در واقع امیدوارم که بزودی بمیرم و عجله دارم که این لحظه فرا برسد . زندگی دیگر برای من عزیز نیست . دو نفر پز شک بهمین گفته اند که بعلت قلب خرابم سببدم سال نو را نخواهم دید ... از این گذشته پاکسی هم به عنوان وکیل خودم فرستاده ام که روی آن این عبارت را نوشته ام : «در صورتیکه بکنفر منتم به قتل عادلین بلامی بشود ، چه من مرده باشم و چه نمرده باشم این نامه را بدست مقامات صالحه برسانید» این نامه محتوی اعتراف من است . و از خدا می خواهم که روزگار مرا نصیب هیچکس نکند .

ولی ، قاضی کارور ، اگر به پسرم بگوئید کسی که همیشه مورد اعتماد او بود ، آدم کشی پیش نیست آیا عدل الهی خشنود خواهد شد ؟ آیا عدالت رضا خواهد داد که این بچه هایی که من رویشان را می بوسم ، مادر بزرگ خودشان را زن آدم کشی بدانند ؟

نمی خواهم «بیست» و «پولی» این چیزها را بدانند و ... این چیزها را حدس برزند ... نه ... من از شما انتماس می کنم . اگر امکان داشته باشد که مرا چندان بمجازات برسانید که آنها خبری نداشته باشند ، متشکر خواهم بود ...

مارگارت ایوز

و قاضی کارور لحظه ای ساکت و بی حرکت ماند ... در صورت اوقف چشمها زنده بنظر می رسید ... سپس سرش را بلند کرد و اورا قی که محتوی شرح زندگی مادر پاتریک ایوز بود . جمع کرد ... و همراهِ بخاری آتش زد .

پایان

بقیه از صفحه ۷۴

تمام است . متضرعانه سؤال کردم :

— داماد کیه ؟ اسمش چیه ؟

چیکاره اس ؟ چندساله ؟

— اینا دیگه بتو مربوط نیس . همین

که آقای مدیر پسندیده کافیه . برو خدا رو

شکر کن که با این سابقه مرتیکه حاضر شد

تورو بگیره . اونم بدون مهریه و شیریه

و تقد . چاره ای نداشتیم . کی حاضر میشه

یه دختر اینجوری و بره خونه خودش ؟

بعد کمی مکت کرد و ادامه داد :

— مرد خوبی . اون دوتا زنش توی

یه خونه دیگه زندگی میکنن . زن اولشم

پیش پسر بزرگش زندگی میکنه . این

پسرش چهل ساله .

بهراس ودر حالی که زبانم بند آمده

بود پرسیدم :

— پسرش چهل ساله ؟ پس خودش

چندساله اس ؟

— هفتادو شیرین داره . اما بنیه اش

خوبه . سر حاله . فکر اون زنیاشو نکن .

باتو هیچکاری ندارن . آقای مدیر شرط

کرده .

گوشهای خود را گرفتم که دیگر

سخنان او را نشنوم و در این وضع گریه را

از سر گرفتم .

ناتمام

زن صد ستاره ..

اتاق شدند . من باز روی خود را پوشانیدم وزیر لحاف پنهان گردیدم اما پیرزن ماما که برای معاینه من آمده بود با خونت و کلمات زشت و رکیک کار خودش را انجام داد و نتیجه را همانطور که بود با اطلاع خانم رسانید .

یکبار دیگر همه ساکنان خانه مرا تنها گذاشتند و رفتند . از اتاق مجاور بیجو یج گفت و گوی آنها را میشنیدم ولی تشخیص نمیدادم که چه میگویند . یقین داشتم که درباره من صحبت میکنند و درباره سرنوشت من تصمیم میگیرند . چه بدبخت و تیره روزگارند آنها که دیگران خط سرنوشتشان را مینگارند .

چند روز گذشت . در این مدت من منحصرأ بضرورت از اتاق بیرون میرفتم و خیلی زود برمینگتم و باز در آن چهار دیواری پنهان میشدم . جنب و جوشی در خانه و بین آنها میدیدم . میآمدند ، میرفتند ، حرف میزدند و همه اخمو و بد خلق و تنگ حوصله بودند . هر چه از پشت شیشه نگاه کردم و منتظر ماندم از حسن اولین مرد زندگی ام اثری نیافتم . ظاهراً

گفته خاله درست بود . و حسن بهتر از عزمیت کرده بود . از دست کوتاه و ناتوان من چه کاری بر میآید ؟ هیچ . آنها مرا

دکتر بتول معیر (دندانپزشک) از آلمان - رشت . سبزه میدان تلفن ۲۶۲۲

دستگاه ماساژ طبی آرو لیدی



Aro-Lady

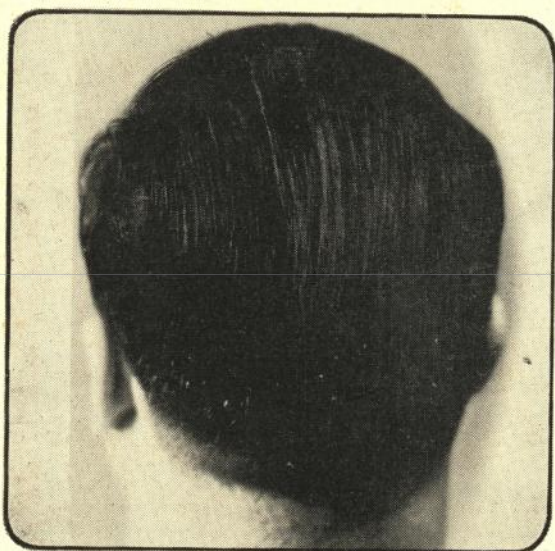
تمرین مناسب با این دستگاه سینه های ست و افتاده را برجسته و زیبا مینماید شرکت کاشانی پور - سرای سینا تلفن ۲۴۵۶۹ و ۲۷۵۶۱

میلیونها نفر زن و مرد از ریزش شدید موها رنج میبرند

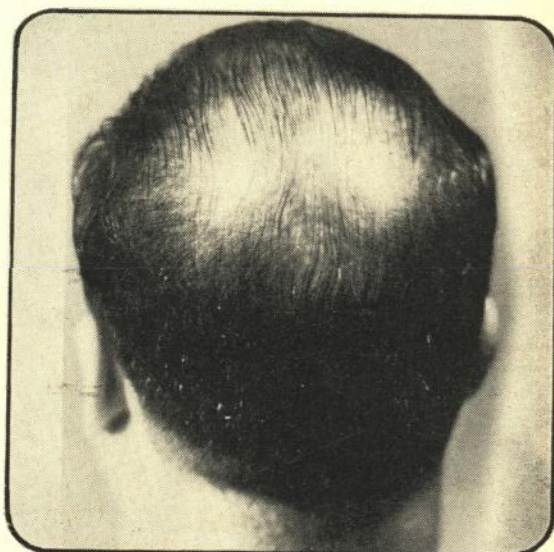
آخرین راه درمان مصرف شامپو و تونیک طبی استیل بیان

است **STILBÉPAN®** Shampoo

بدو عکس زیر خوب توجه کنید



همان شخص پس از مصرف مدتی از شامپوی استیل بیان



مردی که دچار ریزش شدید موها بوده

کرم داگرا DAGRA عمیق ترین چین و چروک صورت و بدن را خیلی سریع درمان میکند

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا تلفن های ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از

ساعت ۴^۱/_۲ الی ۷^۱/_۲ بعد از ظهر در اختیار شماست

مردی آشنا شدم . او از خیابان تعقیبم کرده بود ، پشت سرم بلیط خریده و در لژ کنارم نشست و سپس در حین فیلم یک آدامس تعارفم کرد . مرد خوش پوش و خوش قیافه و موقری بود . چون آمادگی روحی داشتم و کنجکاو بودم بینم در کنار یک مرد چه احساسی بمن دست میدهد ، تعارفتم را پذیرفتم و آدامس را گرفتم . بعد از سینه‌بایام بگرفتم رقیتم و او در وقت شب تازدیدگی های خانه همراهیام کرد و موقع خداحافظی مرا بوسید . بوسه اش شبیه یک برق گرفتگی درمن اثر گذاشت . از او فوری جدا شدم و دوان دوان بخانه رفتم و تا نیمه های شب بیدار ماندم و فکر کردم . از خود پرسیدم :

— اگر این مرد عاشقم بشود چه ؟ سعی کردم جواب این سؤال را بخونم بدهم . اما اول متقابلاً از خودم پرسیدم : — اول بین خودت میتوانی عاشق مردی بشوی یا نه ؟ بخودم نهیب زدم :

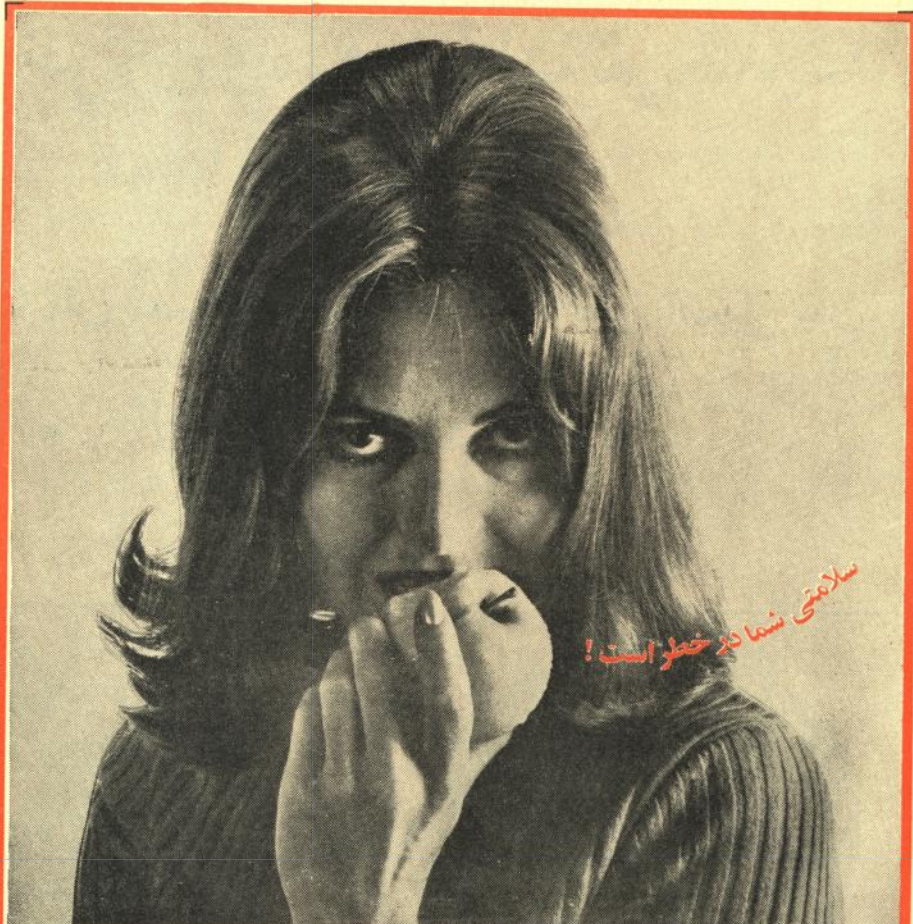
— چرا نتوانم ؟ مگر چه چیزم از سایر زنها کمتر است ؟ ولی اگر روزی عاشق مردی بشوم ، میچیزم گذشته ام را برایش تعریف کنم . اما آیا او مرا خواهد فهمید ؟ آیا بعد از شنیدن گذشته هایم باز عاشقم خواهد بود ؟ من که خودم زمانی مرد بوده ام میدانم مردها در اینگونه موارد چقدر حساسیت دارند و چه زود و آسان میروند . البته میشود او را بی خبر گذاشت ولی اگر روزی حقیقت را یک نفر دیگر برایش تعریف کند چه ؟ در آن صورت وضع بفرجتر میشود . نه ، صلاح در اینست که خودم همه چیز را برایش بگویم . باید تعریف کنم :

— من چه تقصیری دارم ، خداخواهی بود که اینطور بشوم . تمایل به زن بودن و زنانگی ناخود آگاهانه از بچگی و آگاهانه از جوانی در من وجود داشت . سعی میکردم هیچکس نفهمد . همین پنهان کردن و مخفی نگهداشتن حقیقت ، باعث میشد که خودم را هر چه بیشتر مرد تر جلوه بدهم . من یک قهرمان جنگ هستم . خلبان یک هواپیمای «اسپیت فایر» بودم . رشادتهایی که در جنگ از خودم نشان دادم ناخود آگاهانه بخاطر اثبات مردانگیام بوده است در حالی که طبیعتاً زن بودم و لابد بایران شجاعت میخواستم بخودم بقبولانم که نه ، من مرد هستم . اما جنگ شره بزرگی بر روح من وارد آورد و تحول جنسیام را تسریع کرد .

من بی اعتنا بآن شوک در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کردم . بعد با زهم عمداً و برای اینکه ارزشی احساس و اندیشه زن بودن فراز کنم رقیتم وزن گرفتم و صاحب دو بچه شدم . زن و بچه دار شدن اندکی موجب تسکین شد ، اما بزودی کار بجائی کشید که پنهان داشتن تحولات درونی ام برای خودم هم دشوار بود ، زیرا سینه هایم رشد میکردند . موهای بلند میشدند ، دیگر احساسی نسبت بزمن نداشتم . صدایم مثل صدای اطفال بالغ ابتدا دورگه بعد کاملاً زنانهد . آنگاه بر مروز زمان ، اول مردی زن نما ، سپس زنی پسر نما و سرانجام یکمک عمل جراحی زنی پسر نام معنی از آب درآمد . گاه بخودم میگفتم :

— حالا دیگر برای خود منم باور کردن این نکته که زمانی خلبان هواپیمای جنگی اسپیت فایر بودم یک افسانه مینماید .

دنباله این خاطرات جالب را در شماره آینده مطالعه فرمائید



سلامتی شما در خطر است!



روکال

میکرب را میکند و شما را زنده نگه میدارد

وقتی میوه و سبزی را نسته میخورید - یا به شستو با آب تنها اکتفا میکنید سلامتی شما واقعاً در معرض خطر قرار میگیرد. آب بیجوجه قدرت مقابله با میکرب را ندارد و فقط کثافات و آلودگیهای ظاهری را پاک میکند و همه خیلی خوب میدانیم که سبزی و میوه از مزروع تا پیاپ فرود شده و منزل - مراحل را طی میکند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود.

روکال - با خاصیت ضد میکربی شدید - در کشتن میکربهای موجود در سبزی ، میوه ، البته و اماکن آلوده و بطور کلی هر چیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد . روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ بدون بو و بدون طعم میباشد .

روکال محصول استرلینک پرودکشن امریکا در کلبه داروخانه ها و سوپرمارکتها موجود است . ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بلیها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۳) حتماً توجه فرمائید .

من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۷۹

بقایم هم جنگ زده بود . در هفته های بعد تغییرات بیشتری در خودم حس کردم . این تغییرات بیشتر روانی بودند . در خیابان مردها مرا با نگاههای هوسناک برانداز میکردند و من هم متقابلاً تمایلی نسبت به آنها داشتم . روزی را که برای اولین بار گرفتار عادت ماهیانه شدم هرگز فراموش نمیکنم . حساب این یکی را دیگر نکرده بودم . حادثه در یک شب اتفاق افتاد . ابتدا وحشت کردم ، اما بعد بحقیقت پی بردم . پله پی بردم که زن شدن علائم و آثار و مشخصاتی دارد . تمایلم بر مردها روز بروز بیشتر میشد و احساسات اولیه خود را نسبت بزنها بکلی از دست داده بودم . شش ماه بعد بالاخره شبی در سینما

دو روز بعد از مرخص شدن از بیمارستان با آرایشگاه رفتم و موهایم را آرایش کردم . حالا دیگر کیف به دست میگرتم و توی کیفم ماتیک یا پودر ، شانه و اینچور چیزها می گذاشتم .

یکی از روزها که سوار اتوبوس بودم برای اولین بار در خودم عاطفه مادری یافتم . کسی از پشت سر مویم را کشیده بود ، چون سر بر گرداندم بجای چاق و چله دیدم که از توی بغل مادرش داشت باموهای من بازی میکرد . قلبم بی اختیار بطرف بچه پر کشید . دلم میخواست او را بغل کنم و از شدت علاقه در آغوش بفشارم و غرق بوسه اش سازم . از این لحظه بعد رفتارم نسبت ببعدها بکلی تغییر کرد ، زیرا آن کوچولوی مامانی نه تنها بموهایم ، بلکه

آموزشگاه بانوان

خیاطی - گلسازی - تحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد اولاکر تلفن ۹۵۰۰۱۵

در آموزشگاه آرایش زینت

کلیه متد آرایش فقط با ۳۰۰ تومان عباس آباد سه راه آدانا تلفن ۷۶۵۱۳۳

آموزشگاه خیاطی بهارنو

برای دوره جدید تابستانی نامتوبی میکند . بدانش آموزان تخفیف داده میشود - آدرس در آسب جنب بانک صادرات .

روسیاه مرد بقیه از صفحه ۲۳

اتفاقی را ترتیب دهم. کار بنظر مشکل میرسید اما درحقیقت آسان بود. دوست نداشتم اما کنجاو و علاقمند شده بودم. همه زنها اینگونه اند. وقتی مردی از آنها دفاع میکند درمیان مردان دیگر باو امتیاز میدهند. نمره میدهند. امتیاز و نمره‌ای زیاد. او نیز دردل من، در نظرم ممتاز شده بود و میخواستم این جوان شجاع و نیرومند صاحب امتیاز را بازمه ملاقات کنم. تادستم را بدست فولادینش بگیرد و بنشارد و با آن چشمای روشش در دیدگان من خیره شود و نگاه کند. شاید اگر همان چند روز اول مثل پسرهای جلف و لوس فرصت طلب دیگر سر راهم قرار میگرفت و لیکنند های اسی میزد و باقیایه روغمو وطنی ابراز عشق و علاقه میکرد ارزشش را از دست میداد و تا این حد دردل من و سوسه نمیانداخت. همین خونریزی و بی‌اعتنائی وی نیازی او را علاقمند کرد ناجائی که واقعا روز های آخر نزدیک بود دست بکار جنون آمیز و احقانه‌ای بزنم و درخانه اش را بیانه‌ای بگویم. البته اینکاری بود بسیار زشت.

سه چهارروز بیانه‌های مختلف وقت غروب از خانه خارج شدم و چند دقیقه‌ای تعداد سر کوجه مکت کردم. طول کوچرا دو سه بار با گانه‌های آهسته میومد ولی او را ندیدم. یکروز جمعه که از مقابل خانه در آسبی میگذشتم کسی را در حال خروج دیدم که سخت بکه خوردم. یک زن شیکوش جوان وزیبا. جوان. نونه. خیالی جوان نبود. من او را سی‌ساله میانگاشتم اما بعد هافهمیدم که سی و پنجساله است منتها از سی‌ساله هم جوانتر جاوه میکرد و شادابتر از یک زن بیست و پنجساله بود.

از حسد زانوانم لرزید. دختر همسایه گفته بود که او با مادرش تنها زندگی میکند. پس او کیست که کلید آن خانه را دارد و در را قفل می کند؟ دوست اوست؟ معشوقه اوست؟ این زن زیبا و جوان نمیتواند مادرش باشد. در این فکر میرفتم و هر دو سه قدم بر میگشتم و به پشت سر خود و به آن زن خوش لباس و زیبا نگاه میکردم که ناگهان تمام به تنه کسی خورد و صدائی بگویم رسید که گفت:

— ببخشید خانم. مثل اینکه تقصیر شما بود. من داشتم جاو خودمو نیگا میکردم اما شما غصبعقبکی راه میرفتین. این صدا آشنا بود. برگشتم و در نهایت تعجب او را دیدم. از سمت انهای کوجه یعنی از سوی خانه مامانم. لیکندی بر لب داشت. من با دستپاچگی گفتم:

— سلام. بیخیش. معذرت میخوام. داشتم اون خانومو نیگامیکردم.

— مامان منو؟

— مامان شما؟ اون خانم؟ نمیشه.

— چرا نمیشه. اون مادرمه.

و بعد صدای بلند گفت:

— مامان. درونبند. و ایساکارت دارم. آن خانم ایستاد و گفت:

— پس زود باش امیر. نمره گرفتم باید برم دکتر. نویتم میگندره.

دانستم اسم او (امیر) است. میخواست با من خداحافظی کند و بمادرش مسلح شود، اگر میرفت باز ماهها نمیتوانستم او را ببینم. لذا با دستپاچگی گفتم:

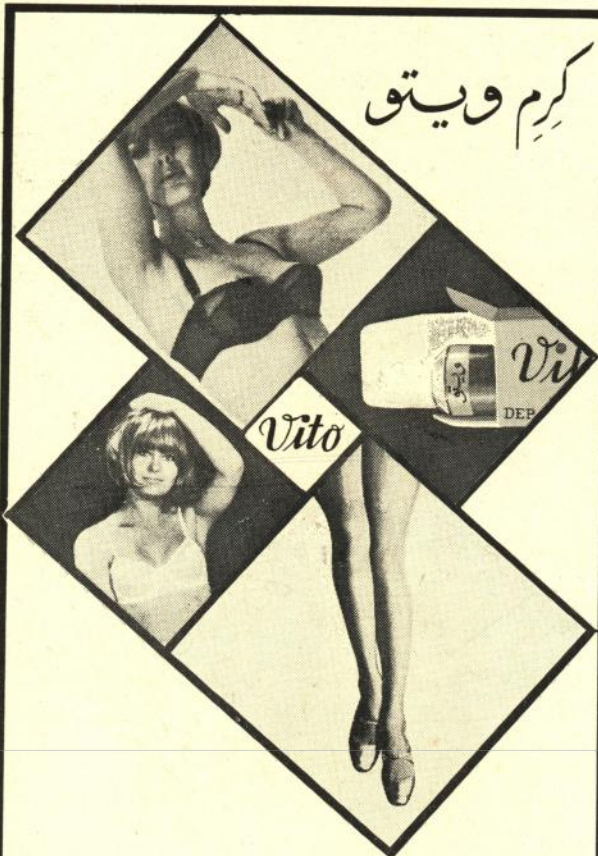
— امیر خان. بیخیش. من میخواستم به دفعه دیگه ...

حرفم را برید و گفت:

— معذرت میخوام. مامان میخواند بره. اگه مانعی نداره و ایسین آن

سالن زیبایی اریکه

حمام زونا - حمام پارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی خیابان روزولت جنوبی کوجه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳



کرم ویتو

Vito
DEP

بر میگردم. من از خدا بی‌خواستم. قول دادم منتظرش باشم تا باز گردد. او رفت چند جمله‌ای با مادرش گفت و گو کرد. کلید خانه را گرفت و نزد من بازگشت. فرضی بود که نمیبایستی از دست بدهم. شانه بشاوه بیک کوجه خلوت‌تر رفتیم. نزدیک به دو ساعت راه رفتیم و حرف زدیم. بیانه من تشکر بود از دفاع آنروز امیر. ولی حقیقتا هدفم این بود که با او آشنا شوم و این آشنائی را بسبب محبت را به عشق تبدیل کنم.

یکدختر اگر زرنگ و باهوش باشد میدانند چه کنند. در این قبیل موارد، در زمینه این نوع برخورد و آشنائی ها، جلفی و سبکسری و سهل‌الوصول بودن نه تنها راه را هموار نمیکند و یکدختر را بی‌بهره‌ای که دارد راهبر نمی‌شود بلکه ارزش او را تا حد تشکر بود از دفاع آنروز می‌آورد. من آنروز و روزهای بعد که بناخواهش خود امیر با او ملاقات کردم چند نکته را با او تهنیسم کردم بی آنکه از ارزش خودش بگویم. بدست آوردم. با او فهمانیدم که دوستش ندارم، ولی او را بی‌بهره پسرهای دیگر ترجیح میدهم. اگر با او می‌گفتم دوستش دارم مغرور میشد بسا این وصف به او مهربانی دادم که خود را بیش از پیش بنزدیک سازد تا اینکه دردل من مقایسه را که استحقاق دارد و هر پسر خود را شایسته و مستحق میدانند، بدست آورد.

باز هم غیر مستقیم با او گفتم که پدرم مرد سختگیری نیست و اگر بخواستگاریم نباید مسلمان می‌داید. خودم نیز خیلی مطالب را فهمیدم که ذکر آنها ضروری نیست. این قسمت از داستان را خلاصه نقل میکنم تا فرصتی برای گفتن بقیه در دست باشد.

کرم ویتو سرعت موهای زائد بدن را از بین برده پوست لطافت و زیبایی میبخشد کرم ویتو برای بهداشت و زیبایی همه خانمها و دختر خانمها

دبیرستان دخترانه ایران سوئیس

در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ برای سیکل اول دبیرستان شاگرد میپذیرد

ضمنا جهت تشویق محصلین ۳ نفر از شاگردان هر کلاسی پس از انجام امتحان خاص و مصاحبه در تمام دوره دبیرستان بطور رایگان پذیرفته خواهد شد. ثبت‌نام از تاریخ ۲۰ الی ۳۱ خردادماه انجام میشود و امتحان در ساعت ۸ صبح روز دوشنبه ۳ تیرماه در محل دبیرستان برگزار خواهد شد.

آدرس: خیابان کاخ جنوبی - شماره ۱۹

برنامه باشگاه تابستانی ارمغان تربیت

شامل استخر شنای بزرگی اختصاصی مجهز بدستگاههای تصفیه قوی و کلریناتور با مربی شنای ایرانی و خارجی، پینک‌پنک، والیبال، بدمتنون - کلاسهای انگلیسی با معلمین خارجی - سالن سینمای بزرگ دبستان با فیلمهای سرگرم‌کننده - دروس تقویتی - کتابخانه - شرطیج از اول تیرماه آغاز میگردد.

نام نویسی از ۲۰ خرداد ماه همه‌روزه صبح و بعدازظهر
خیابان پهلوی سه‌راه عباس آباد تلفن ۶۲۹۴۴۴

روسیاه مرد

داشت ونه پس انداز ونه آینده ای روشن و نه خانواده ای با اسم و رسم . خجالت میکشیدم بچشمهای نگاه کم . سرم را روی شانه اش نهاده بودم وآهسته حرف میزدم . برخلاف تصویری که داشتم مامان گونه ویشانی مرا بوسید و گفت :

— عیبی نداره . خوب کردی بمن گنتی . دختر باید مادرشو دوست خوب خودش بدونه . من مخالفتی ندارم . اما پدرت ؟ فکر نمیکنم موافقت بکنه . این پسره فقط به دیلم داره واونطور که تومیگی به هیکل درشت ودوتا شونه یهن . چه جوری میخواند تورونیگرداره .

— مامان . دوستش دارم . منم باهاش کار میکنم . سه تائی باهم . من او وعادش . سه تفری میتونیم یه خونرو اداره کنیم . نمیتونیم ؟

خندید و جواب داد :

— چرا میتونین ، اما پدرت که این حرفا سرش نمیشه . اون میخواند تو رو به به مردی شوهر بده که همطرازخودش باشه . بونه توی مردم درش بیاره . اسم و عنوان وشخصیت ممتاز اجتماعی داشته باشه . این جیون چی داره ؟ بهرحال من میگم ، خدا کنه مخالفت نکنه .

شب تادمه های صبح بیدار بودم و فکر میکردم . در مورد امیر نگارنی نداشتم . مسلم میدانستم که مادر او موافقت میکند . اگر هم مخالفتی میشد اصولی بود ، روی زود بودن ازدواج امیر ، نه روی من . از قرار معلوم همان شب مامان بابارا در جریان گذاشته بود . صبح خجالت کشیدم سرمیز صبحانه حاضر شوم بخصوص اینکه وقتی بیدار شدم صدای فریاد بابارا شنیدم وفهمیدم اوقات تلخ است وبیانف جونی میکند وسرمامان وکلنت خانه فریاد میکنند .

جای نخورده از دری که بکوجه پشت باز میشد بمدرسه رفتم . نزدیک ظهر یک زنگ مرخصی گرفتم وبخانه آمدم . مامان نگران حالام بود . او گریه کرده بود ، از بلکهای متورم وچشمهای سرخ — شده اش فهمیدم . مراکدید دستهایش را دور

روغشکی .. کار میکنم ودرآمد خوبه اما .. راستش من وعادرم هر چه داشته باشیم خرج لباس وشکمون نمیکنیم دیگه پولی واهه پس انداز نمیبونه . به مبلغ زیادی هم قرض داشتیم که وقتی من کار گرفتم کم کم دادیم . از لحاظ نداشتن خونه در عذاب بودیم . من خیلی غصه میخوردم که خونه نداریم ومجبوریم کرایه نشینی کنیم ، اما نمیدونسم که مامان فکر همه کارا رو کرده . همین چهارماه پیش بود که بهو این خونرو واپس اندازی که داشت خرید واومدیم اینجا . من داشتم از تعجب شاخ درمیآوردم . باورم نمیشد که مامان اینقدر تودار باشه . سال آخر دبیرستان منو وآه عقب افتادن شهریه به هفته از مدرسه اخراج کردن اما مامان از پول پس اندازش که البته اون موقع من خیر نداشتم شهریه منو نداد . من هرگز زنی اینقدر تودار ندیدم .

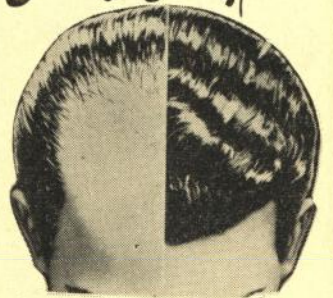
خیلی حرفها زد وبالاخره آنروز اعتراف کردیم بکدیگر را دوست داریم و قرار گذاشتیم که همان شب او موضوع را بامادرش در میان بگذارد ومنهم به مامان همه چیز را بگویم تا عکس العمل اووبابارا مشاهده کنم .

وضع مالی پدرم بسیار خوب بود . ما همیشه در رفاه ونعمت فراوان زندگی کرده بودیم لذا بعید بنظر میرسید که بابا با ازدواج من وامیر که يك کارمند ساده بود موافقت کند . آتش من ناراحت بسر بردم . جرئت نمی کردم حقیقت را بمامان بگویم . از او ترسی نداشتم ، از بابا بیسئال بودم . هشتاد درصد پیش بینی میکردم که او خشمگین میشود وباجند نامزای آیدار جواب مامان و در واقع پاسخ مرا میدهد . با این وصف واخر شب دستها را دور گردن مادرم حلقه کردم ودرحالی که بغض کرده بودم زیر گوشش همه چیز را اعتراف کردم . اعتراف یه عشق امیر ، پسری که درکوجه با او آشنا شده بودم . پسری که نه درآمد خوب



قابل توجه پزشکان محترم تخصص پوست

با ظهور لوسیون N H2 ساخت سوئیس در عالم پزشکی ریزش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبانه روزی تخت جمشید تلفن ۶۸۱۰۱ فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۳

این روزها شوهرم مثل صمیمانه خدا حافظی



علتش جونم . بوی بد دهنته . من بتو پیشنهاد میکنم که بری پیش دندون پزشك

سردرنیاوردم چرا شوهرم مثل سابق با من مهربون نیست و از من دوری میکنه ؟





و هیکل و طرز صحبت و آداب دانی اونو پسندیده که سختگیری نکرده .
 ماما نیز استلال کودکانه مرا پذیرفت.
 حوادث بعد هم سریع گذشت. نامزدی دومه
 و عقد و عروسی در کتب . بابا گذشت و
 فداکاری عجیبی نشان داد و کلیه مخارج
 عقد و عروسی را شخصا پرداخت. کاری
 که هیچ پدري نمیکند. خودش در این باره
 به ماما و من گفت :
 - ای . قابل نیس . اینا باید با هم
 زندگی کنن . من که دارم نباید مفت خود
 بدونم . این پسره اگه زیر بار قرض بره
 بعدا دودش تو چشم دوتايشون میره . پولی
 که میخواد خرج عقد و عروسی بکنه به
 مصرف لازمتی بزنه که دردی ازشون دوا
 بشه . بعلاوه اول زندگی این کار من
 خاطره خوبی بر اش ایجاد میکنه . همین
 خاطره خوش سبب میشه که بعدها اگه
 سرش بتی داره دختر ناز پرورده منسو
 اذیت نکنه .
 من و امیر زن و شوهر شدیم و در میان
 موعی از سرت و سرور زندگی جدیدی
 را آغاز کردیم .
 خانه آنها چهار اتاق داشت . یک
 اتاق را مادام امیر بخودش اختصاص داد ،
لطفاً ورق بزیند

بنظر میرسید . برخلاف دوساعت پیش که
 من از مدرسه برگشتم . همین که در را
 گشودم مرا در آغوش گرفت و گفت :
 - تیریک . معجزه شده . بابا ، موافقت
 کرد ..
 از شادی میخواستم برقصم ، چیغ
 بزنم . دستهایم را گرفتم و بوسیدم و گفتم :
 مگه چی پیش گفتمی ؟
 - هیچی نگفتم . بنظمم خودش
 فکر کرده بود . از راه که رسید میخندید .
 سوت میزد . سر حال بود . من صدا زد و
 سراغ تورو گرفتم . گفتم خوابیدی . بی
 مقدمه گفتم « برو بیدار کن کی یاد باهاش
 حرف بزنم . من موافقم زن این جوون بشه »
 بعد افزود که « آخه من که نمیخوام شوهر
 کنم . خواست خودش شرطه . پسره هر کی
 هست باشه . من موافقم » . من بیدار
 نکردم تا بابا ناهارشو خورد و رفت خوابید .
 حالا او دم که این مزه رو بیست بدم .
 بهفته خندیدم . دست افشانی و
 پاکبوی کردم و دو انودان باتاق بابا رقص
 و همانطور که روی تخت خوابیده بود
 صد بوسه بصورت و دستهایم زد . او هم
 میخندید و قهقهه میزد .
 کار تمام بود . تا عصر نمیدانستم ساعات
 و دقائق و حتی نایابها را چگونه بگذرانم .
 عصر نیساعت زودتر بیدار (امیر)
 شناختم . برای او نیز حادثه ای اتفاق افتاده
 بود . امیر گفت :
 - معجزه شد . نمیدونی وقتی دیشب
 بمادر گفتم که به دختری رو دوست دارم
 چیکار کرد ؟ اول چیغ زد ، بعد فحش داد ،
 نیساعت بعد گریه کرد ، خودش لوس کرد
 و گفت « تو اگه زن گیری منو میداری و
 میری اونوقت من تنها میمونم . من و اوه
 تو شوهر نکردم . من زندگیمو وقف سعادت
 تو کردم . چه جور دلت راضی میشه که منو
 فدای نفس خودت بکنی » . نازش کردم .
 نوازشش دادم . بوسیدمش . قسم آبخوردم
 والله اگه زن بگیرم ازت جدا نمیشم .
 بعد پرسید : اون دختر کیه ؟ چیغه ؟ سال
 کجاس . بر اش گفتم و توضیح دادم و تورو
 معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیره خیره

بدن من نگاه کرد . بعد خاموش شد و دید که
 حرفی نزد . فقط آخر شب گفت « من دختر
 فلانی رو و اوه تو نمیگیرم . چون زندگی
 ما با اونا تناسب نداره . اینطور که شنیدم
 پدر این دختر سرمایه داره . منطوله . اسمو
 رسم داره . اول اونو بتو نمیدن تا با اگرم
 بدن من نمیگیرم . » بالین حرف اونقا منو
 تلخ کرد . بطوریکه تا صبح نتونستم بخوابم .
 صبح هم چای نخورده بکارخونه رقصم .
 اما معجزه شد . عصر که ماما از مدرسه
 برگشت بین تلفن کرد و توی تلفن موافقت
 خودشو اعلام کرد . این معجزه نیس ؟
 وقتی من نیز برای او حکایت کردم
 که بابا چگونه موافقت کرده هردو جدا
 معتقد شدیم که خداوند بما محبت کرده
 و بدل آنها انداخته که بالین ازدواج
 موافقت کنند . بزودی امیر و مادرش به
 خواستگاری من آمدند . پیش بینی میکردم
 که بابا سگ بزرگ پیش پای آنها بیفتند .
 گواينکه امیر گفته بود هر پیشنهادی
 بکند میبیزم ولی در کمال تعجب پدرم
 شرایط بسیار سهلی پیش ایشان نهاد که
 موجب حیرت همه ما شد . همه حتی خود
 امیر . من خودم را اینطور قانع کردم ،
 به ماما هم گفتم :
 - بابا از امیر خوش آمده . قیافه

گردنم انداخت و گفت :
 - دختر فحشتم . الهی بهم واسه
 تو . منم همین بدبختی رو داشتم . خسته خور .
 اخلاقت همینه . منو بدبخت کرد آخرتورم
 بخاک سیاه میخونه .
 از همین چند جمله بریده و گنگ و
 مبهم فهمیدم که بابا مخالفت کرده است .
 بطور بی سابقه و قابل تحسین بر انصاف
 خود مسلط شدم . بی آنکه گریه کنم و بروش
 نشنم و گفتم :
 - ماما ، بگو چی شده ؟ بگو بابا
 چی گفت ؟
 چشمهایم را پاک کرد و جواب داد :
 - هیچی . هون دیش پیش گفتم .
 اول با دقت گوش داد اما همین که گفتم
 وضعش چطور و چقدر درآمد داره پدهو
 مثل ترفه پرید و آنتی شد و هر چی ازدنش
 در اورد بین گفت . چیزی نمونده بود
 نصفش منو بزنه . من دیگه زبونم چیچی
 کردم و سروم چپوندم زیرینو و گرنه بدر
 جوشی میشد .
 - نرسید کیه ؟ اسمش چیغه ؟ خونه اش
 کجاس ؟
 - نه دیگه . مهلت نداد من حرف
 بزنم . تا گفتم بچوون ديلمه اس که حقوق
 متوسطی داره و پدرش سالها پیش مردزد
 برش . مثل دیونه ها برید بسن .
 پیدا پدرت به تخه اش که . خله ، اصلا
 دیونه درست و حسابیه .
 بهضم ترکیب و گریه گنان باتاق خودم
 رقصم و در را از داخل بستم . از فرط اندوه
 روی تخت افتادم و خوابیدم . وقتی
 غم دارم زود خواب میزد . آنروز هم
 خواب سنگینی مرار بود . ناگهان ، فهمیدم
 چند ساعت بعد ، صدای کوفتن در اتاق
 بیدار شدم . صدای ماما را از پشت در
 شنیدم که میگفت :
 - باشو دختر . باشو چرا خوابیدی .
 درو و از کن بیمن چته .
 او مرا از پشت شیشه کتیه میدید .
 پر خاستم و در را بروش گشودم . سرم از
 درد مثل کوه سنگین شده بود و رگهای
 شقیقه هام میزد . ماما خندان و خوشحال

از روزی که **کلگیت** مصرف میکنم رفتار شوهرم با من مثل سابق دوستانه است .

● دندان و لثه سالمتر
 ● نفس خوشبو تر
 ● دندان سفید تر

نمبر دندان کلگیت باگاردل

کلگیت باگاردل

همیشه با من نمیکنه

من بشما توصیه میکنم برای اینکه بوی نامطبوع دهان شما برطرف بشه و دندانها تون دچار فساد و کرم خوردگی نشه . همیشه خمیر دندان **کلگیت باگاردل** مصرف کنید

دندان کلگیت باگاردل

روسیاه مرد

سخت ندی زیر لگد لیت میکنم . این بود که امیر پذیرفت و رفت. منتها سه شب آنجا بود و یکبخت مرخصی میگرفت و با سرویس شرکت برای دلبان من و مادرش میآمد و صبح ساعت پنج مجدداً حرکت میکرد و میرفت .

تا اینجا خانه ما بیست برین بود و من تنها مرغ بهشتی این سرزمین بی بدیل محسوب میشدم ولی ناگاه بهشت من به جهنم سوزان تبدیل یافت و بال و پر مرغ بهشتی در لهیب آتش دوزخ سوخت . لعنت بر آن دو موجود خودخواهی که بال و پر مرا سوختند .

یکی از شیها که امیر نبود من و مادرش شام خوردم تا ساعت بازده تا بیرون تماشا کردیم و بعد با طاقهای خودمان رفتیم. خواب نمیرید . یکبار چراغ را خاموش کردم اما هرچه از این دنده بآن دنده غنایم خواب سراغم نیامد . ناچار بیدار شدم کلید چراغ را زدم و بجل کردن جدول پرداختم . سرگرمی مفیدی که دوست داشتم اما امروز متأسفانه تمرکز فکر ندارم که بتوانم دوستون جدول حل کنم .

نازه به ستون دوم اقی رسیده بودم که صدائی بگوشم خورد . صدائی شبیه باز و بسته شدن محتاطانه در خانه ، بخود گفتم بهم نیست شاید مادر قبل از خواب درها را بررسی میکند . باز یکبار خودم مشغول شدم . این بار صدای دیگری بگوشم رسید . مثل اینکه یک مرد و یک زن خیلی آهسته در راهروی طبقه زیرین حرف میزنند . نه . باور کردنی نیست ؟ ما مرد در خانه نداریم . کسی را نداریم که سراغشان آمده باشد . راستی این مرد کیست ؟ بی اختیار و با همه خوش بینی ذاتی و طبیعی که داشتم وسوسه ای در درونم پدید آمد . وسوسه ای نامعقول و کاملاً غیر منطقی . بخود گفتم :

— یعنی ممکنه مادر ؟ نه حتی فکر کردم گناهه . زشته . رعیده . نه چنین اندیشه ای قابل بخشیدن نس . من خودم ننی بختم اگه این فکر و بکم . باز دقیق شدم . صدا ضعیف شده بود .

آهسته از تخت فرود آمدم و خود را پشت در نیمه باز اطاق خواب رسانیدم و گوش دادم . این بار دیگر حق ندادم خودم را سرزنش کنم زیرا صدای پائی مردی را شنیدم که با نوک پنجه راه میرفت و بدبخانه کف کشش قرچ قرچ صدا میکرد . شنیده اید که کف کش بعضی از مردان صدای مخصوصی دارد ؟ او خیلی با احتیاط و آهسته راه میرفت .

دل در سینه من فرو ریخت . لرزیدم چه لرزشی . مثل اینکه سیم فشار قوی برق شهر را به تنم وصل کرده بودند . ترس وجودم را پر کرد . ترس عجیب که اگر بر خود نهیب نمیزدیم و لسی زیرین را بدنمان نمیشردم و گاز نمیگرفتم شاید دیوانه وار جیغ میزدیم . یک لحظه این اندیشه در من موجود آمد که شاید مادر خواب است و دزدی وارد خانه شده اما نه . صدای پیچ او را نیز شنیدم . آنها پیچ میگردند . آهسته حرف میزدند .

بدنبال باز و بسته شدن در اطاق مادر و بدنبال چرخیدن کلید در قفل اطاق او همه صداها خاموش شد اما وسوسه شیطانی درون من اوج گرفت . موج زد ، طوفانی شد و شدت یافت و چه وسوسه هول انگیزی ! ایکاش آتش گر و کور میشدم و میخوابیدم ، ایکاش آتش میبردم

بقیه در صفحه ۹۰

سه اتاق بقیه را من بدخواه خودم میله کرم و زینت دادم. سعادت بروی من نلخند میزد و من نیز بارضامندی و نیکبختی زندگی امیر را پراز نیمه ویر از شادی میکردم. مادر امیر مرادوست داشت. شاید بیش از سرخودش بطوریکه روی همه شایعات و سنن خط بطلان کشیدم . شایعه اختلاف مادر شوهر و عروس . ست دشمنی عروس با مادر شوهر و برعکس که اگر دشمن نباشند خود را خصم یکدیگر نشان میدهند .

زندگی ماخیالی خوش میگذاشت بخصوص از ماه دوم که پدرم اعمال نفوذ کرد و امیر را از کارخانه روشکشی به یک شرکت مقاطعه کاری بزرگ انتقال داد و ماهی نصد تومان برای او اضافه حقوق گرفت . علاوه بر این مبالغ ، ماهیانه نصد تومان بایشتر هم بابا از جیب خودش بعنوان پول لباس در کیف من میگذاشت. پنج شش ماه گذشت . خانه مادوبطیقه بود و چهار اتاق داشت . یک اتاق در طبقه اول با سرویس ، حمام ، آشپزخانه ، دستشویی و انبار آذوقه در طبقه اول قرار داشت و طبقه بالا بدون سرویس فقط دارای سه اتاق بود. رویه برفته ساختمان ناقصی بود اما من آنجا را دوست داشتم و از خانه مجلل و زیبای پدرم بیشتر می پسندیدم زیرا در همان خانه با سعادت آشنا و هم آغوش شده بودم و فکر میکردم آنجا خوشبختی است و اگر بخانه دیگری منتقل شوم خوشبختی خود را از دست میدهم .

مختصراً اتاق طبقه پایین در اختیارمادر شوهرم بود. مادر امیر ، زنی پهلوان ، بی-آزار کم زحمت و زیبا بود. او آنقدر شاداب و زیبا و خوش اندام و لطیف بود که وقتی توالت میکرد و لباس شیک میپوشید من در مقابلش احساس خجارت میکردم و برآستی خوشترن را زشت مییافتم . همانطور که در آغاز داستان گفتم بیبجوجه سی و پنجساله نشان نمیداد و هرکس بار اول او را میدید . نه می شنید که من مادر شوهر معرفی اش میکنم دهانش باز میماند چون هیچکس باور نمیکرد او پسر بزرگ و عروسی مثل من داشته باشد .

بعثت نزدیک بودن خانه هایمان زیاد رفت و آمد میکردیم . با من و امیر و مادرش برای صرف شام بخانه پدرم میرفتیم و با بابا و مامان نزد ما میآمدند و تا نزدیک نیمه شب میماندند . در هفته اتفاق میافتاد که سه چهار شب گردهم بودیم و شپها را با بنی-ترتیب با خنده و شوخی و نشاط سپری میکردیم. شپهای دیگر نیز که در خانه بودیم بر نامه معنی داشتیم . سه نفری راه میزدیم، عوسیقی گوش میکردیم، تلویزیون میدیدیم ساعت دهنو نیم یازده برای خوابیدن بکف اتاقهای خود میرفتیم . من و امیر با اتاق خواب خودمان و مادرش بطیقه پایین . در همان اتاق چسبیده بهم .

این وضع ادامه داشت تا اینکه به امیر تصادفاً ماموریتی برای عزیمت بیکی از شهرستانهای نزدیک دادند. ماموریت برای بازرسی چند طرح عمرانی انجام شده و تر شرف انجام . او نمیخواست این ماموریت را بپذیرد ولی پدرم توصیه کرد و گفت : — حتماً قبول کن . حتما برو . اگر چه میدونم بهت سخت میگذره اما بهتره که تحمل کنی . به جوونی مثل تو آنها با قبول مسؤولیتهای سنگین میتونه ارزش و شخصیت خودشو توی همجی دستگاهی نشون بده. تو اونجا دهها مهندس تحصیل کرده رفیق و دشمن داری با تکاء کدوم عامل میخوای با اینا مبارزه کنی . اگه تن بانجو رکاری

موسسه مهر
سمپاشی منازل برای مصونیت
از حشرات موذی تلفن ۶۵۱۰۴

دکتر نوری متخصص
پوست و مو
خیابان قدیم شمیران باغ صبا
ایستگاه سلیم پذیرائی ۴ تا ۶
با تعیین وقت قبلی تلفن ۳۳۴۷۲۲

خواننده عزیز
اگر میخواهید از فروش قالی های
مستعمل منزل خود و باخر بدقالبهای مورد
احتیاج خویش بشیمان نشوید شما
توصیه میکنم قبل از هرگونه اقدام با
تلفن شماره ۵۵۵۷۴ ویا با درس بازار
کتابها سرای بوعلی مقابل بانک سپه شماره
۸۳ با ما تماس بگیرید .

دکتر اکبروفائی متخصص اطفال
سیه غربی - چهارراه کارون تلفن ۹۵۴۸۶۸



شاموپوچیک چیک بایروم
شاموپوچیک بایروم بهترین و بهترین نتیجه میدهد
بایروم حاوی زنده تخم مرغ باعث تقویت ریشه مو میشود
شوره سر و هم چنین از ریزش مو جلوگیری میکند
دارنده امتیاز انحصاری در ایران و پاکستان



دوشیزه مژده درسی دانش آموز کلاس
دوم دبستان ایران تخت زاهدان با معدل
۱۹٫۱۸ بین همکلاسان خود مقام اول
را بدست آورد و جزو شاگردان ممتاز
دبستان شد . آقای پرویز درسی ، ولی
دانش آموز از سرکار خانم وفائی
مدیره دبستان و خانم بیانی آموزگار
کمال تکرار دارد .

اعلام خطر به خانواده ها!
خانواده های محترم بیدار شوید و بزرگواران را بسازید!

مادران عزیز! اگر بخواهید که فرزندتان در آینده موفق و شادمانه زندگی کند، باید از کودکی او مراقبت ویژه داشته باشید. ما در این کتابچه، راهکارهای عملی و آزموده شده را به شما معرفی می‌کنیم تا بتوانید بهترین شرایط را برای رشد و نمو فرزندتان فراهم کنید.

این کتابچه شامل موارد زیر است:

- روش‌های نوین پرورش و تربیت کودک
- تکنیک‌های تشخیص و درمان مشکلات رفتاری
- نقشه‌های رشد و نمو کودک
- روش‌های نوین پرورش و تربیت کودک
- تکنیک‌های تشخیص و درمان مشکلات رفتاری

این کتابچه را می‌توانید به صورت رایگان دریافت کنید. برای دریافت آن، لطفاً به ما مراجعه کنید.

تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۸۸۸۸۸
آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، پلاک ۱۳۳

بلت تراکم اخبار دختر دنیا صفحه جدول وسرگرمی دراین شماره چاپ نشد . بدینوسیله پوزش میطلبیم .

کلاس کنکور تربیت معلم
تدریس توسط دبیران تربیت معلم حشمتیه
خانمها و آقایان دکتر لیوانی - عبداللهی - کردنژاد - فردپور - مهرنما - معصومی
شالوده تربیت
شاهرضا بیج شمیران خیابان تنکابن تلفن ۳۳۰۶۴۸
برای نوبت سیخ و عصر

ناج افتخار بر تارک زن ایرانی
بقیه از صفحه ۲

آنوی آسمان، از قمرهای مصنوعی «تلستار» پخش میشد، روی پرده تلویزیونها تماشا کنند ، ودر اینجا ، در مین عزیز او، هزاران دختر وزن و مادر اشک شوق باخاطر او بریزند؟ نه! الهه آتروز، این تصویر رؤیایی را باور نمیگرد. ماهم باور نمیگردیم، زیرا که قرنهای دوری از جهان زنده و متحرک، قرنهای اسارت زن و دختر ایرانی، همه امیدهای ما را که شایسته آن هستیم، بنومیدی مبدل ساخته بود. وانک الهه را می بینیم که جلوتر از دختران کشور های متمسند جهان ایستاده! جلوتر از دختران قاره آمریکا ! جلوتر از دختران فلاند و آلمان و اسپانیا ! جلوتر از همه ! و باور می کنیم آنچه را که در رؤیا هم نمی دیدیم. باور می کنیم پیروزی دختران ایران را ، پیروزی ملت ما را !

«بخت و اقبال کسی را خیر نمیکند !... شما دختر خانم ! بله شما هم ممکن است دختر شایسته ایران بشوید، وحتى ممکن است دختر دنیا بشوید !»

و این جملات را نیز درست ششماه پیش در زدنروز خوانده اید، و حالا آنچه «ممکن بود»، جامه حقیقت بخود پوشیده است. اینرا چرخش نوار دستگانهایی خبرگزاریهای جهان بمامیگویند، اینرا صفحه میلیونها تلویزیون جهان بما میگویند، اینرا، قمرهای مصنوعی از فراز آسمان بما میگویند ! پیروزی الهه، گویی که انتقام دختران و زنان ایرانت از تقدیر و سرنوشت تلخ گذشته شان: گذشته ای نه چندان دور که فراموش کرده باشیم. پیروزی الهه، کلیدی است که از بسیاری از قفسها را باز خواهد کرد، و بسیاری از دختران را آزاد خواهد ساخت. تاریخ نهضت آزادی زن فراموش نخواهد کرد که «الهه - عضدی» یک دختر شانزده ساله بود که پرچم به رنگ ما را در شیکاگو باهتر از درآورد.... تلفظ کلماتی چون ایران ، تهران.... برای آمریکائیا و ژاپنیها و کره ایها و آلمانیها آسان نیست، ولی الهه آنان را مجبور ساخته است که این کلمات را یاد بگیرند . حالا دیگر دختران اتریش ، جغرافیای ایران را با دقت بیشتری خواهند خواند، حالا دختران نیوزلاند، سراسر از تاریخ ایران رد نخواهند شد ، حالا هزاران روزنامه و مجله ، از الهه، از ایران ، از ما و مین ما سخن خواهند گفت، و آیا یک دختر شانزده ساله بیشتر از این میتواند بمین خود خدمت کند ؟

آری ، پیروزی الهه پیروزی شرق بر غرب بود . پیروزی الهه ، پیروزی تربیت اصیل شرقی و ایرانی بود که بانوجویی در آمیخته است. پیروزی الهه، پیروزی متانت، وقار، شرم و شرم دختر ایرانی بود! پیروزی الهه، پیروزی مادر ایرانی بود ! شاید که هنوز از فرط خوشحالی و سرور، نمی دانیم که این پیروزی چه معنی و نتایج درخشانی دارد، پس ببیندیم: الهه، دور جهان سفر خواهد کرد، الهه سفیر دختران ما، سفیر مین ما در چهار گوشه جهان خواهد بود، هر جا که او برود، از ایران وزن ایرانی صحبت خواهد شد ، هر جا که او برود، از نسل جوان ما سخن خواهند گفت. سال دیگر در همین روزها، الهه باز در شیکاگو خواهد بود و شتل افتخار را بردوش دختر شایسته دیگری خواهد انداخت ، و باز جهانیان از الهه واز ایران حرف خواهند زد. آیا یک دختر شانزده ساله ، بیشتر از این میتواند بایران خدمت کند ؟

و آیا او یک دختر استثنائی است؟ نه! هزاران مثل او، در دامان این خاک مهربان پرورش مییابند، بشرطی که میدان را از دست آنان تکبیرم بشرطی که مثل قناری بال شکسته آنها را در کج قفس تصبات و محدودیتهای ناشی از سوء تقاضم زندانی نکنیم . آری ما الهه های دیگری هم داریم !، ما هنوز در آغاز راهیم. صبر کنید تا ببینید که چگونه جامه های پیروزی را در میدان های افتخار و در هر جا که مسابقه و مبارزه ای باشد، از دست همگان خواهیم ربود. آری، رقیب سرسختی برای ممالک مترقی جهان بمیدان آمده است و آن دختر متجدد و تحصیل کرده امروز وزن فعال و لایق و آزاد شده امروز است .

چند روز بعد، الهه بمین عزیز خویش باز خواهد گفت تا حسانه پیروزی را از زبان خودش بشنویم. همه دختران ایران، همه زنان ایران باستقبال او خواهند رفت و فریاد بر خواهند آورد : «آفرین بر تو الهه! آفرین بر تو که نامت بانام ایران و بانام پیروزی زن ایرانی قرن شد ! رنگ ها را برنیم و اعلام کنیم که ما پیروز شدیم !»

زندروز

زندروز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز : دکتر قاسم طاهراز - مدیر : فروغ مصباحزاده
سر دبیر : مجید دوامی
شماره تلفنهای زن روز : ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹
چاپخانه زن روز - گراورهای متکی و رنگی از گراورسازی کیهان
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان



بدون ششو ، بدون خرج

بیگودی برقی کارمن ۱۷ آرایش گیوسی شمار ۱۰ دقیقه

بایگودیهای برقی کارمن ۱۷ میتوانید کیسوی خود را درده دقیقه بهر شکلی که مایل باشید آرایش دهید. بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ احتیاج به سشوار ندارد



گیگودیهای برقی کارمن ۱۷ را از لوکس فروشیهای بزرگ تهیه فرمائید.

بنابتقاضای عده زیادی از مشتریان عزیزمان که موفق بخريد در حراج مبل ایتالاستیل نشدند

اینک نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل بازهم حراج می کند

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ که از بهترین مواد اولیه خارجی ساخته شده

از ۶۰۰ - تومان به بالا حراج میگردد

در این حراج بزرگ انواع میزهای روکش گردو برس شده جلوی مبل به قیمت ۸۰ تومان و انواع میزهای ناهار خوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع علی جلو مبل روکش گردو به قیمت ۲۵ تومان ، انواع سرویس های مجلل اطلاق خواب ، میز و صندلی های ناهار خوری - پارکتیشن - بوخت - وسایر مبلمان دیگر منزل که در نوع خود بینظیر است با تخفیف های فوق العاده .

(حراج میشود)

شما خانواده های عزیز هر چقدر که با سلیقه باشید می توانید در حراج بزرگ مبل ایتالاستیل از بین صدها مدل مبلمان های بسیار مدرن و زیبا تمام منزل خود را با کمترین بودجه مبلان فرمائید .
خیابان شاهرضا مقابل داتا . نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل
تلفن ۳۳۳۶۶۱ - ۶۱۱۲۴۲۶

راحت بمیر عزیزم..



داستان کوتاه

ترجمه : پروین

احساس کرد خانهاش سکوت
وهم آور و مرموز قبرستانی را
پیدا کرده ... از این سکوت
مرگ آور میت رسید ...
وحشت داشت که دامی برای
او گسترده شده باشد ... اما
ناچار بود برای رسیدن به
بهشت آرزوهایش از این
قبرستان شوم بگذرد....

«گلادی» در گوش «جیمی» زمزمه
کرد : عزیزم ، حیف که وقت گذشته است.
من باید بروم ...

«جیمی» بیست و چهار سال بیشتر
نداشت ، اما «گلادی» يك زن سی
ساله بود ، يك زن سی ساله که تازه هوسهای
يك دختر تازه بالغ در او زنده شده بود.
گلادی شوهر داشت . يك شوهر سربراه
و مهربان . اولین روزی که گلادی به اتاق
جیمی رفت ، جیمی ناراحت شد ، او
جوان خوش قیافه و بلندقامتی بود ، در
ساختمان پشت خانه گلادی يك اتاق اجاره
کرده بود ، هر وقت از دانشکده به خانه
میآمد سرش توی کتابهایش بود ، دفعه اول
که نگاهش از پنجره به آشپزخانه گلادی
افتاد او را دید نمیتوانست حس بسزند
گلادی هر روز ساعتها مراقب حرکات
اوست . جیمی بخاطر رعایت ادب لبخند
گلادی را پاسخ داد و به او سلام کرد .
آشنایشان از همین جا آغاز شد .

روزی که گلادی قدم به اتاق جیمی
گذاشت ، جیمی قبل از هر چیز احساس
شرم و گناه کرد . اما جیمی جوان بود ،
خیلی جوان ، نتوانست در مقابل زنی که
پنهانی به اتاق او آمده بود زیاد مقاومت
کند ، در همان دیدار اول گلادی را در
آغوش خود پذیرفت . این دیدارهای پرشور
و گناه آلود هر روز تکرار میشد .

گلادی هر روز دیوانه وار خودش
را در آغوش جیمی میانداخت ، هر روز
نحوه هایشان عاشقانه تر میشد . اما جیمی
هنوز هم احساس شرم و گناه اولین دیدار
را همراه داشت . او نمیتوانست بدن پر
حرارت زنی را که دیوانه وار خودش را
بیای او میانداخت در آغوش نکشد و
نیتوانست احساس گناه نکند .

گلادی نگاهی باعشش انداخت و با
تاسف گفت :

— ساعت شش است . باید بروم شام
هربرت را حاضر کنم .

جیمی با شنیدن اسم «هربرت» عرق
شرم به پیشانیاش نشست ، شانه های گلادی
را گرفت در چشمانش خیره شد و گفت :

— گلادی ، من نمیتوانم این وضع
را ادامه بدهم .

گلادی با ناراحتی پرسید :

توالت ریخت و لگن توالت را بدقت شست .
 بعد به آشپزخانه رفت ، سبب زمینی های سرخ شده را از تابه بیرون آورد ، صدای بوق اتومبیل شوهرش را از بیرون شنید ، قلبش تکان خورد ، بخودش تلقین میکرد که آرام باشد . بیفتک‌ها را در تابه انداخت و برای باز کردن در خانه دوید .
 هربرت گسوده ای گلابی را با مهربانی بوید و گفت :
 - شام چی داریم ، از گرسنگی دلم ضعیف می‌رود .
 - بیفتک و سبب زمینی سرخ کرده .
 - من با یک قطعه بیفتک سیر نمی‌شوم .
 از حالا بگویم .
 بیفتک مرا هم تو بخور . علاوه یک توت فرنگی هم خربندام .
 - یک توت فرنگی ؟ ...
 گلابی از این سؤال جا خورد ، ترسید شوهرش هم خبر رادیو و اطلاعیه پلیس را از توی رادیوی اتومبیلش شنیده باشد و تمام نقشه های او باطل شود ، اما هربرت بلافاصله اضافه کرد :
 - عالیه ، خیلی عالیه ...

گلابی نصف بیشتر بیفتک را به هربرت داد ، خودش اصلاً غذا از گلوش پایین نمی‌رفت . هربرت با اشتیاق کامل غذا می‌خورد . گلابی بلند شد و گفت :
 - عزیزم ، آنقدر بخور که برای یک توت فرنگی هم جا باقی بگذاری .
 - ترس عزیزم ، من آنقدر گرسنه هستم که اگر یک گوساله سرخ کرده هم روی میز بگذاری می‌خورم . زن خوبی باش ، یک قهوه هم برای من درست کن .
 - الان عزیزم ...
 گلابی یک قهوه و قهوه را درست‌موقعی روی میز گذاشت که هربرت خوردن بیفتک را تمام کرده بود هربرت نگاه به یک انداخت و گفت :
 - چرا یک به این کوچکی خریدی ، این را من بخورم یا تو .
 - تو هرچقدر میل داری بخور ، اگر چیزی باقی ماند من قبل از خواب با یک لیوان شیر می‌خورم .
 هربرت یک را جلو کشید ، گلابی احساس میکرد دیگر نمیتواند خونسردی خودش را حفظ کند و ناظر مرگ شوهرش باشد ، برای اینکه هربرت متوجه رنگ پریدگی و ارتعاش عضلات صورت او نشود گفت :
 - تا قهوه‌ات را می‌خوری من می‌روم چنهارا آب بدهم ، بعد می‌آیم میز راجع می‌کنم
 - خودت را خسته نکن ، من بعداز شام چنهارا آب میدهم .
 - نه عزیزم ... تو استراحت کن .
 گلابی بدون معطلی از در پشت ساختمان خارج شد . او کلید در جلو را وقتی شوهرش بخانه آمد برداشته بود و در جیب پیش‌بندش گذاشته بود . در کوچک پشت خانه را هم از بیرون قفل کرد . این احتیاط را از این نظر کرد که نمیتوانست وقتی شوهرش احساس میکند که مسموم شده است از خانه بیرون بیاید و خودش را به او برساند ، نمیتوانست ناظر مرگ شوهرش باشد .

بقیه در صفحه ۹۶

عین خبر را نظر به اهمیتش بخش کند و این درست موقعی باشد که هربرت بخانه آمده . همین جهت با عجله رادیو را خاموش کرد و چند صفحه مورد علاقه شوهرش را روی گرام گذاشت ، گرام را روشن کرد ، بعد دوبرته به آشپزخانه رفت ، این اولین باری بود که گلابی با بیصبری انتظار شوهرش را میکشید . گلابی یکمرتبه بیخ کرد ، بادش آمد دراطلاعیه پلیس گفته ، یک مرد سادک امروز صبح خمیر یک را مسموم کرده . فکر کرد اگر این یک از محصول روزهای قبل کارخانه ژارویس باشد او به منظور خودش نخواهد رسید

دوبرته بیخجال را باز کرد ، یک را با احتیاط بیرون آورد ، با دقت برچسب آنرا نگاه کرد وقتی تاریخ روز روی برچسب را دید بی‌اختیار فحش‌ریکی نثار متصدی فروشگاه نزدیک خانه‌اش و شاشی بد خودش کرد . یک توت فرنگی تاریخ دو روز قبل را داشت .

گلابی متاثر شد ، از شدت اندوه نزدیک بود گریه‌اش بگیرد . اما یکمرتبه فکر تازه‌ای به او دست داد ، بادش آمد که دو ماه قبل ، موقعیکه موش در انبار خانه پیدا شده بود ، شوهرش مقداری مرگ موش خرد و کمی از آنرا برای مبارزه با موشها مصرف کرده بودند .

گلابی با سرعت به انبار باین خانه دوید چراغ را روشن کرد و با عجله پس از چند دقیقه جست‌وجو توانست شیشه مرگ موش را بالای طاقچه انباری پیدا کند . آنرا در جیب پیش‌بندش گذاشت . دستش را روی آن قرارداد و با سرعت به آشپزخانه رفت . یک را از بیخجال بیرون آورد ، با دقت بوسیله لبه کارد طبقه ژله روی یک را بلند کرد ، با احتیاط مرگ‌موش محتوی در شیشه را روی یک ریخت و ژله را روی آن گذاشت ، برای آنکه دست‌خوردگی یک توجه هربرت را جلب نکند آنرا چند لحظه در فرگاز گذاشت . ژله روی یک کمی گرم شد و حالت چسبندگی اولیه را پیدا کرد . گلابی مطمئن بود اگر فرصت سرد کردن یک را پیدا کند همه چیز جریان طبیعی خویش را پیدا خواهد کرد . یک را در طبقه بالای بیخجال گذاشت . برچسب آنرا طوری پاره کرد که خواندن تاریخ روز آن غیر ممکن باشد . اما مارک ژارویس باقی بماند . آنرا محاله کرد توی آشغال‌دانی انداخت تا پلیس بعد از جست‌وجو پیدا کند .

چیزی به آمدن شوهرش نمانده بود ، گلابی احساس هیجان واضطراب میکرد . یکمرتبه چشمش به شیشه خالی مرگ‌موش افتاد از بی‌احتیاطی خودش ناراحت شد . اگر پلیس آن شیشه خالی را پیدا میکرد مظنون میشد . باید بالای سر شیشه می‌آورد و آنرا نابود میکرد . اما چطور ، فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت . باید زودتر کاری میکرد ، گلابی احساس کرد کاملاً دستپاچه شده . اما مغزش خیلی خوب کار میکرد .

شیشه را برداشت به دستشویی رفت ، آنرا به لبه توالت زد و خرد کرد ، تمام قطعاتش را داخل توالت ریخت ، آب را کشید ، تکه های شیشه همراه آب به فاضل آب ریخته شد . گلابی محض احتیاط یک سطل پراز آب کرد ، آنرا داخل

به آشپزخانه برسد ، همینکه وارد اتاق پذیرایی شد ، ناگهان رادیو برنامه موسیقی را قطع کرد ، گوینده‌ای با لحن هراس‌آوری که گلابی فکر میکرد می‌خواهد خبر شروع جنگ سوم را بدهد گفت :
 - «شوندگان عزیز ، هم اکنون خبری را که اداره پلیس در اختیار ما گذاشته با اطلاع شما میرسانیم . یک مرد بیمار سادک که در کارخانه تهیه شیرینی ژارویس کار میکرد به اداره پلیس اطلاع داده که امروز صبح مقدار دوکیلو مرگ موش در خمیر شیرینی ریخته . طبق تحقیقات پلیس از تمام خمیرهای مسموم ، یک توت فرنگی تهیه شده و در فروشگاه های شهر توزیع گردیده . چون مقدار کوچک موش آنقدر زیاد بوده که یک قطعه کوچک از یک میتواند انسان با لقی را بلافاصله یک دقیقه هلاک کند از کلیه اهالی واز تمام فروشگاهها تقاضا میشود از مصرف و فروش یک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس خودداری کرده یک‌ها را بلافاصله به اداره پلیس تحویل دهند .»

گلابی بعد از شنیدن این خبر با سرعت و هراس بطرف بیخجال رفت . برچسب جعبه یک توت فرنگی را که خریده بود نگاه کرد ، رنگش پرید ، قلبش تکان خورد ، یک توت فرنگی علامت کارخانه ژارویس را داشت . گلابی از فراموش کاریش و از اینکه یک را برای جیمی نبرده بود خوشحال بود ، فکر اینکه اگر جیمی از آن یک خورده بود ، و اگر گلابی او را بدست‌خودش کشته بود چه وضعی پیدا میکرد او را می‌راند و حشتمه که برداشت تا در سطل خاکروبه بیندازد ، بادش آمد که پلیس دراطلاعیه‌اش گفته بود باید آنرا به اداره پلیس تحویل داد .

گلابی یک را روی لبه پنجره گذاشت تا مادام چیزی را آلوده کند ، از همانجا چشمش به اتاق جیمی افتاد . جیمی از حمام خارج میشد و حوله‌ای روی شانه انداخته بود ، جلو آئینه رفت سرش را شانه کند .

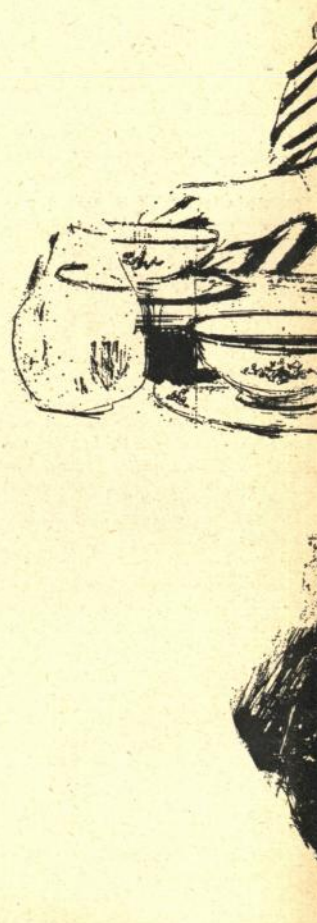
گلابی از تماشاای حرکات و اندام جیمی احساس لذت میکرد ، متأسف بود که چرا نمیتواند پیش جیمی برگردد و باید شام شوهرش را آماده کند ، فکر شوهرش ، فکر جیمی و انعکاس خبر ناگهانی رادیو در مغزش ، نگاه گلابی را روی یک توت فرنگی ثابت کرد . «یک قطعه کوچک از این یک میتواند انسان با لقی را بلافاصله یک دقیقه هلاک کند ...»

گلابی تصمیمی شیطانی گرفت . برای این تصمیم نیز غدیری تراشید . پیش خود اینطور استدلال میکرد که اگر خبر رادیو را نشنیده بود یک توت فرنگی را بعنوان دسر برای شوهرش می‌گذاشت و شوهرش که آنقدر به یک توت فرنگی علاقه داشت آنرا می‌خورد و بلافاصله یک دقیقه می‌مرد . گلابی سادگی میتوانست فرض کند خبر رادیو را نشنیده . یک توت فرنگی را با احتیاط برداشت و آنرا دوبرته توی بیخجال گذاشت . گلابی فکر میکرد قطعه‌ای از این یک میتواند هربرت را از بین ببرد و او با سودگی خیال زندگی پرشوری را با جیمی آغاز کند .

با عجله مشغول آماده کردن شام شد ، یکمرتبه فکر کرد ممکنست رادیو دوبرته

- از من سیر شده‌ای ؟
 - نه ، نه گلابی ، ترا دوست دارم ، اما احساس گناه رنجیم میدهد چرا حقیقت را به شوهرت نمی‌گویی ؟ چرا از اوتقاضای طلاق نمی‌کنی ؟ چرا نباید عشق طبیعی و زندگی آزاد داشته باشیم .
 گلابی سرش را روی سینه جیمی گذاشت ، صدای ضربان تند قلب او را می‌شنید . نفس راحتی کشید و گفت :
 - فکرتش را می‌کنم .

گلابی از در پشت ساختمان مثل گره‌ای به خانه‌اش وارد شد ، این راه مطمئنی بود که او را از نگاه کنجکاو همسایه‌ها دور نگه میداشت . بلافاصله به حمام رفت سرو صورتش را مرتب کرد . بعد به اتاق ناهارخوری برگشت ، رادیو را روشن کرد که تا وقتی شوهرش بخانه بر میگردد وضع طبیعی باشد . به آشپزخانه رفت ، در بیخجال را باز کرد ، دو قطعه گوشت بیفتک و مقداری سیب زمینی بیرون آورد ، چشمش به یک توت فرنگی که صبح خریده بود افتاد . بادش آمد که قصد داشت یک توت فرنگی را برای جیمی ببرد . اما فراموش کرده . گلابی چراغ گاز را روشن کرد ، رادیو موزیک ملایمی پخش میکرد ، گلابی بطرف رادیو رفت که صدای آنرا بلندتر کند تا صدایش بهتر



روسپاه مرد بقیه از صفحه ۸۶

میلرزیدم . يك اقدام خطرناك و در عین حال شجاعانه بود . تا جایی رسیدم كه بخوبی میتوانستم داخل اطاق را ببینم . ای خدای بزرگ . چه میدیدم . خداوند غم و اندوه مرا در آن لحظه كه اولین نگاه را بداخل اطاق افكندم بیهج دلی نریزد . بیهج انسانی نهد . حتی ظلم میدانم كه حیوانات این رنج جانكاه را بكشند . چه دیدم ؟ آیا شما میتوانید حس بزنید ؟ نه . یقین دارم كه نمیتوانید . خیانت مادر شوهرم مهم نیست . این اندوه قابل گذشت و تحمل بود ولی آن مرد . میدانید او كه بود ؟ پدرم .

مادر زیبای امیر نیمس عریان ، روی تخت افتاده يكسخت را زیر سر نهاده بود و با پدرم صحبت میکرد . بابا سیگار می کشید و روی صندلی راحتی لمبیده بود . از مشاهده آنها ، از دیدن آن منظره كه برای من جای هیچ تفسیر و نزدیدی باقی نمیگذاشت گنج شدم . منگ شدم . سرم دوران یافت و دیدگانم سیاهی رفت . چیزی نمانده بود كه با چیغ بكشم و یا از آن بالا بیالین سقوط كنم . بزحمت توانستم خود را كنترل كنم و گریه كنان از صندلی بائین بیایم و اشیاء را در جای خود بگذارم .

دیگر حتی از شنیدن صدای آنها وحشت داشتم . دوان دوان بالا رفتم و در را بروی خود بستم . پدرم ؟ مادرمیر ؟ خداها این چه ننگ و گناهی است ؟ آنها چرا ؟ از کی ؟ این من بودم كه بخاطر خودخواهی و نفس پرستی موجب آشنایی آنها شدم و بعد بوجود آمدن این رابطه ؟ اگر من برای ازدواج با امیر پافزاری نمیگرم مامان بیچاره نه . اما نه . آنها از پیش یكدیگر را میشناختند . حالا میفهمم چرا ابتدا پدرم و مادر امیر مخالفت كردند و فردا بطور غیرمنتظره ای روی موافق نشان دادند . به آنها با یكدیگر مشاوره کرده و ازدواج ما را بهترین وسیله برای نزدیکی خویش دانسته بودند . يكساعت بیشتر گریه كردم . غفلتا صدای باز بسته شدن در خانه را شنیدم . به سرعت خود را باطاق مجاور رسانیدم و در تاریکی از پشت كركره بكوجه تگریتم . پدرم بود كه بسوی خانه خودمان میرفت . گناه پایان یافته بود و اویخانه باز میگشت بیچاره مامان كه تا این دقیقه انتظار او را میکشید و فكر میکرد در كلوب یا در خانه دوستانش است . حالا میفهمم چرا بعضی از شها بابا دیر میآید . حالا میدانم چرا دوستانش ، البته بسدروغ پیی دربی . مهمانی و عروسی و جشن تولد داشتند . اینها پیهانههایی بود برای دیر آمدن و در نتیجه ساعتی را در آغوش معشوقه گذرانیدن .

بخود نفیب میزدم كه هیچ بیروی خود نیآورم و بروم بخوابم . اگرچه خوایم نیبیدم . امانتوانستم بردل و نفس دیوانه خود مسلط شوم . بهمان سرعتی كه بالا رفتمه بودم پلكان را پشت سر گذاشتم و چون آسا در اطاق مادر امیر را كوفتم و گریه كنان داد زدم :

— درو واژگین . دیدم . همه چیزو دیدم . همه چیز و فهمیدم . چرا ؟ چرا با پدر من ؟ چرا بمادر من خیانت میکنی ؟ مگه مرد تو این دنیا قیصه . تصور میكردم مادر امیر ناراحت میشود . چقدر متعجب شدم وقتی دیدم او با خونردی در را گشود و درحالیکه بند رو بدوش امیرش را می بست و تن عریان

واژ این راز مهیب مطلع نمیگردیدم . روی تخت خودم برگشتم . خواستم بی اعتنا باشم . در قلبم آتشی روشن شده بود كه سینهام را میسوزانید . خود را ناگزیر میدیدم نه كنجكاو و فضول . گوتی وظیفه ای در این باره داشتم و این وظیفه مجبورم میكرد كه بروم واژ هرچه هست سر دریاورم .

با پای برهنه از پله ها سرازیر شدم . قلبم چنان می تپید كه در پلكان دوسه بار ایستادم و بادست سینه ام را فشردم . فكر میكردم اگر قلبم را فشارم و نگه ندارم منفرجه میشود ، میترسد و خون سینه ام را پر میكند .

بائین تر كه میرفتم هیجان و اضطرابم بیشتر میشد تا اینکه براهروی طبقه زیر و روبروی اطاق درسته مادر رسیدم . چراغ روشن بود واژ سوراخ كلید نوری در تاریکی راهرو میتابید كه مثل يك دهریالی نقره بدیوار روبرو میافتاد . توجهم بسوراخ كلید جلب شد . دوزانو نشستم واژ آنجا بداخل تگریستم . چیزی ندیدم . از آنجا فقط گوشه میز توالت مادر و مجسه چینی سگ پشمالوی او را میدیدم . دراطاق هم آهسته حرف میزدند اما احتیاط و ترس بیرون را نداشتند . همین سبب میشد كه من صدای مادر و صدای يك مرد را بطور مشخص بشنوم و جسته و گریخته حرف هایشان را .

— خوابیده . به ساعت میشه .

— نه . مطمئن باش خوابیده . طفلک

وقتی امیر نیس پزمرده اس . مثل فناری كه جفتشو برده باشن . راستی اونو گرفتی ؟

— روتوشو گرفتم و برودم ادم بانك

كه بذارن تو پرونده .

بعد چیزهای دیگری كه درست نشدیم .

رونوشت . بانك . این دو كلمه بكوشم آشنا

بود . مادر امیر ميخواست از بانك روی

خانه اش پول بگیرد . لازم بود رونوشت

سند مالكيت خانه را از ثبت بگیرد و به

بانك بسپارد . با پدرم راجع باین موضوع

حرف زده بود . قرار شد پدرم به

رئیس شعبه بانك سفارش و توصیه كند .

پدرم ؟ پدرم ؟ آه . به . حالا فهمیدم

چرا صدای آن مرد بكوشم آشنا میآید .

پدرم ؟ به . صدای آن مرد بی اندازه به

صدای پدرم شبیه بود . اما نه . ممكن نیست

پدرم

اگر تا آن لحظه امکان داشت خویشتم

را قانع سازم و گناه مادر امیر را نادیده

بگیرم و باناق خودم بازگردم ، با شاهنتی

كه بین صدای آن مرد خیانت پیشه و صدای

بابا باقیم امکان انصراف از بین رفت .

دیوانه شده بودم . بهر پیهائی میشد لازم

بود او را ببینم . مادر امیر و آن مرد را

عاشق و معشوق را . زن و مرد خانق و

گناهكارا . باطراف تگریستم . چیزی

وجود نداشت كه زیر پا بگذارم واژ شبیه

كشیه بالای در بداخل نگاه كنم و اینكار

از داخل حمام میسر بود . با شتاب اما با

احتیاط خود را به حمام رسانیدم آه نه . نه .

شبیه حمام به اطاق مادر مات بود واژورای

آن چیزی جز روشنائی مهیب بچشم نمیخورد .

دوباره براهرو باز گشتم .

سر راه میز آهنتی تلفن را برداشتم

پریز تلفن را كشیدم كه احوایا وقتی بالا

هستم زنگ نزنند . میز را پشت در قرار

دادم . يك صندلی روی آن گذاشتم و بالا

رفتم . كاری كه در شرایط عادی و با كمك

دو نفر مراقب نمیتوانستم بكنم . بعدا كه آن

صحنه را پیش چشم مجسم میكردم بخرد

حتما شما هم میخواهید كه قالی های منزلتان اینطور از نظافت و درخشندگی چشم ها را خیره كند . بله . اینكار فقط توسط ماشین های اتوماتيك قالیشویی مائیک امکان پذیر است .



مرکز کارخانه جاده مخصوص کرج تلفن ۶۱۱۸۲۲
شعبه جمشید آباد تلفن ۶۱۱۸۲۳
شعبه تهران نو تلفن ۷۹۸۸۱

سالن آرایش هامو



بمدیریت آقای هامو

از خیابان تخت جمشید به خیابان فرح جنوبی بالاتر از تخت طاوس ایستگاه محسنی روبروی دبیرستان ستاره صبح پارك ۱۲ تلفن ۷۴۵۳۱ انتقال یافت

كالسگه حصیری مدل والتر

زیبا - محكم - ارزان

ساخت کارخانه مانوك جهان

از نمایشگاه ماسوك جهان ؛

منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن

۳۳۴۷۲۹ دیدن فرمائید

از فوائد نعل وارونه

بقیه از صفحه ۱۷

و کیفیت و گناه آلود خوش را زیر آن پنهان میساخت گفت :

— بیا تو . عصبانی نباش . بیانو . من پدرتو دوست دارم . اونم عاشق منه . سیزده ساله که ما دیوونه هم هستیم . سیزده سال عمر به . کمینس . بجای اینکه عصبانی بشی باید از ما تشکر کنی که خودمو به بخاطر مادرت ، بخاطر تو ، بخاطر احترام بزندی خانوادای که توام عضو کوچکی ازش بودی کشیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ، کشیدیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ، مثل جنایتکاران همدیگر دیدیم . من بخاطر پدرت شوهر نکردم چون دوش داشتم . هنوزم دوست دارم و تا بپیرم دوش خواهم داشت . این من بودم که رضایی ندیم بابات ماماتو طلاق بده درحالیکه اون بدش نمیه امبتکارویکنه

و منو بعنوان زندپر بیاره توی خونه‌واسه نگهداری تو . به . من راضی ندم . من این محرومیت ، این رنج ، این تنهایی و بدبختی رو بخاطر تو و مادرت نپذیرفتم . این سیزده سال پدرت مارو نگهداشت . این خونرو تو و اونه من خرید . امیر . نیدونه . حتی قبل از ازدواجش با تو یکمرتبه ام پدرتو ندیده بود . از همین میونی نفیسی که من چقدر خود دار بودم و چقدر ملاحظه همه کارو میکردم . برگشت و بین نگریست . من هنوز میان دولنگه در ایستاده بودم و میگریستم و دردمن باذقت بحرفهایش گوش میدادم . او افزود :

— چرا وایسادی ؟ چرا نمای تو . ازمن بدت نیاد . منم بترم . منم بدل دارم . پدرت ماماتو دوست نداره اما بین چه چه مرد بزرگوایره که توی این بیست ودوسال زندگیزناشونیش نذاشته مامانت بیهمه . به عشقتنظار میکنه . اونمو دوست داره . تو ازپدرت متنفر نباش . از منم هیتتو بد دخترم . بانات مرد بسیار شرافتمندیه . شرفترین مردی که من تا امروز دیدم . حتی توی کتابم نخوندم که مردی بقدر اون بزرگمنش ، باگذشت و شرافتمند باشه . آهی کشید ، لبه تخت نشست و اداها داد :

— این خونرو پدرت و اونه من خرید . دلش میخواست بهش نزدیکتر باشم که به لافل روزونه منویسبه . هرروز . آخسیزده سال ما دزدکی همدیگرو ملاقات میکردیم . وقتی شوهرم زنده بود . پدر امیرو میگویم . بازم همدیگرو دوست داشتیم ولی منم پدر امیر خیانت نکردم . فقط دوش نداشتم . عاشق پدرت بودم . تا اینکه اون تصادف شد و پدر امیرمرد . بازم یکسال عزاداری کردم و بالاخره دیگه نتونستم . نتونستم اوهمه اینجا . توی این خونه . چه شیئا تا صبح بگیدم که نزدیک پدرت هستم اما نمیتونم آزادانه ببینمش . اونم در آغوش یازن دیگه میخوابه که هرگز دوستش نداشته . روزم زیادتر شده بود . لاغر شده بودم . خصه میخوردم تا خدا خواسا و شما دوتا ، تو و امیر همدیگرو دبدین و عاشق هم شدین . من اول مخالفت کردم اما فردا که بهش تلفن زدم و وقت موافقت منم پذیرفتم . شماها زن شوهر شدین . این فرصتی بود که من و پدرت بیشتر همدیگرو ببینیم . قصه منصفه خیالی منقل دخترم . تو عاقل باش . من مقبولنستم تو یارو ز منیمنی . الانم که اومدی از پست کبیه توی اوقاف نیکا کردی بدبخت اما پدرت نگفتم . زودتر فرستادش بره خونه که مادا تو بزنه‌تر و به‌دسته‌گی آب بدی . رویدوشامیر پوشیدم منتظر

در رختخواب بمن صبحانه بدهد . میدانستم وظیفه یک زن شوهر دار را باید انجام دهم باید کار کنم و در خانه تعهداتی را بپذیرم اما نه از روز اول .

صبح که از خواب بیدار شدم در کمال تعجب مشاهده کردم جز من و عبدی و مادرش هیچکس در خانه نیست . خودتان میدانید رسم است که شب زفاف عده‌ای از خانواده عروس میمانند و حداقل غروب روز باختنی مراجعت می کنند . این رسم را همه جا رعایت می کنند ، اما خواهرها و مادر و خاله من رفته بودند . از عبدی سؤال کردم او هم نمیتوانست توضیح قانع کننده‌ای بدهد زیرا مثل من ازهمجا بیخبر بود .

منتحیر و غمین همراه عبدی برای صرف صبحانه از پله ها پائین آمدم . در سراسری طبقه زیرین مادر شوهرم را دیدم که داشت میز صبحانه را مرتب میکرد . سلام کردم و صبح بخیر گفتم . با لحنی غیر دوستانه و خشن بجای هر جمله امیدبخش دیگری گفت :
علیک سلام . بیا صبحونه بخور . اما امروز روز آخره که من چائی درست میکنم . از فردا صبح خودت باید پایی و صبحونه شوهرتو بدی . میتهمی ؟ با ملایمت و دلهره جواب دادم :
— چشم . البته خانم . البته بایم . نگاهش بین من و عبدی ردوبدل شد که هزار معنی و هزار تفسیر داشت . من باین نگاه از آینده باو خیر دادم ، از بدبختی قریب‌الوقوع قصه گفتم و نگرانی

موندم تا اومدی . حالا چیکار میخوای بکنی . حقیقت اینه که دبدی و شنیدی . اگه ببادرت یگی ، به امیر یگی من واون دست ازهم نمیکشیم . من امیر و قربانی پدرت میسکیم و اونم شما دواتو . تو و مادرت رو . نتیجه چی میشه . من واون پیسم میرسیم اما با بدبختی شماها . تو و مادرت بیوه میشین و امیر دربر و بدبخت . پس بهتره حادثه امشو ندیده و نشنیده بگیری .

خشش که باینجا رسید چیخ زدم ، موی سرم را کندم و گفتم :
— شما کیشین . شما جنایتکارین . شما خائنین . شما دزدین . چرا ؟ آخه چرا ؟

و دیگر نتوانستم طاققت بیاورم و گریه‌کنان و شیون‌زان باطاق خودم رفتم و در را ازداخل بستم . اکنون که این نامه میگذرد ، شب و روز فکر میکنم . نمیدانم چه باید بکنم ؟ خودرا بدبخت‌ترین زنان عالم میانگارم . امیر همچنان در ماموریت است و آنجا همچنان بکار خودش مشغول و مادر بیچاره و بی‌خبرم سرگرم کارهای خانه خویش . او فکر میکند شوهر پاک و شریفی دارد ولی من میدانم که او چقدر کثیف و چه مرد سیاه‌روئی است . روسیاه نزد من ، نزد جامعه و نزد خدای بزرگ . شما سرگذشت تازانگیز مرا بخوانید و نگوئید چکنم . روزبروز لایزتر میشوم پدرم که از ماجرا مطلع نیست بیخبردمیرا چه میشود . چرا لاغر شدم و پیوسته سؤالیچشم کرده‌است که چرا غمین و انوشه‌گن هستم و چرا نشاء سابق را ندارم . آیا بانها بگویم یا سکوت راحظ کنم . شما اگر بجای من بودید چه میکردید ؟

خویش را ابراز داشت و او با نگاه خودش عجز و ناتوانی‌اش را نشان داد و این فهماند که در مقابل (نه گلین) کاری از دست ساخته نیست . بمن تفهیم کرد که این دفعه را باید تحمل کنم و هیچ شکرالعمل تندی نشان ندهم . بایک حرکت کوتاه و نامحسوس سر باو جواب دادم . باو گفتم «چشم» با یک حرکت سر تعهدی بسیار سنگین پذیرفتم . تعهدی که کمر هر زنی را می‌شکند و مرا نیز در همان مراحل اول خرد کرد و شکست معه‌ذا مقاومت نشان دادم . مقاومتی که خودم نیز تحسب میدانستم و باور نداشتم . راستی چه ترحمی ! چه صبوری ! چه امیدی ! ایکاش زندگی من برای زنان جوان و دخترانی که دیر یا زود باین مرحله از زندگی میرسند درسی باشد . چراغی باشد روشنگر راه آینده ایشان . باین امید می‌نویسم ، نه فقط برای نقل قصه .

پشت‌میز نشستم . دستهای من میلرزید . از مهمانیها گذشته این نخستین بار بود که دست در سفرهای دراز می‌کردم که نان آن از کیسه پدرم خریداری نشده بود . تصور این موضوع نیز مرا میترسانید و سیمای (نه گلین) بیشتر . من یک فنجان چای ریختم و جلوی عبدی گذاشتم . اینکار را وظیفه خود میدانستم . آخرین زن او بودم اما ناگهان پیرزن غرضی کرد و فنجان چای را از جلوی پسرش برداشت و در پشتک برنجی زیر سائور خالی کرد و گفت :
— تا من هستم دیگه از این غلطها نکنی‌ها ؟ تو کجا بودی که من شیرش دادم . بزرگش کردم ، کهنه‌شوشتم ، حریره با دادم دهنش گذاشتم و گهواره‌شو تکون دادم ؟ هنوزم بنیه و قوه دارم و میتونم کار بکنم و غذای پسرعو جلوش بذارم . بهت گفتم صبح زود بائو سائورو روشن کن اما دیگه نگفتم باینکارم دخالت داشته باش . فهمیدی ؟

رنگم بریده بود و دستم میلرزید . با ترس و دلهره گفتم :
— به . چشم . گوشهای عبدی تا بناگوش و گردن سرخ شد و برعکس گونه‌هایش زردی گرفته بود . از شرم در مقابل من و با از ترس درختحور مادر سرش را پائین انداخت و با کارد کره خوری بازی مشغول شد . پیرزن ضمن ریختن چای اداها داد :

— به چیزیای دیگه هس که باید بهت بگم . راجع به آشپزخونه . راجع به کار کردن . ما اینجا آشپز و کلفت و نوکر و ناظر نداریم . من رغبت نمیکم غذایی رو که یکی دیگه می‌پزه بخورم . و اونه همیشه که آشپزرو خودم میکنم . خرید بسا (عبدی) . صورت میلم هرچه لازمه عبدی . میخره و میاره . باقی کارای خونه باتوس . مثل رختشوری . جبارو کردن اطاق . اطوکنی . شستن موزانیک ، آب دادن باغچه ، ظرف شستن و

(عبدی) که سخت ناراحت و مضطرب بنظر میرسید حرف او را برید و گفت :
— مادر . خواهش میکنم . حالاوقت این حرفا نیس . بذارین برای به‌وقوع‌دیگه ، به‌الاول (سوسن) خوسونه پدرش از اینکارا نکرده حلال نمیتونه به هو بیفته بکار . یواش یواش خودش کارارو قبضه میکنه . من اطمینان دارم (سوسن) او قنقدر لیاف داره که حتی بزودی آشپزی یاد بگیره . فعلا تا اون یاد بگیره که چه‌چور باید خونرو اداره بکنه من یکی رو پیدا

میکتم و میارم کمک کاراوتون باشه . بشنیدن این جملات حالت چشماش برگشت و مانند پلنگ‌زخمی‌غرضی کرد و گفت :

— به . به . به . نفهیمیم . حالا دیگه یکی از گرد راه رسید لایق شد و من لایق ؟ انتظار داری من آدمی که سرو پیش فلک یکم نکردم خدمت‌سوسن‌خانو مو بکنم ؟ اون از کجا اومده که من نیومدم ؟ بعله ، نازکه ، لطیفه ، میشکنه ، ناراحت میشه . روی این حساب من باید موزانیک بشورم که خانم روش راه بره . نه خیر . غرضی گرفتی آقا پسر زن ندیده . چی شده ؟ یه‌هو دست‌و‌پای خودتو گم کردی . نا حالا من مادرت بودم . من عزیزت بودم اما به شیه دیو شدم ، خدمتکار شدم . عبدی متلسمانه اظهار داشت :

— مادر من کی این حرفارو زدم ؟ چرا توی دهم میداری ؟ کی از شما خواست که خدمت سوسنو بکنین . هرکدم ما توی این خونه به وظیفه ای داریم که باید انجام بدیم . دشمن همدیگه که نیستیم . با هم دوستیم . مثل حلقه زنجیر میمونیم . شما دیگه خسته‌شدین . باید استراحت کنین . باید ازین بعد پرسش گردش ، برین سیاحت و زیارت ...

— لازم نیس . لازم نیس منوسیاحت و زیارت برستی . همین که اجرت به‌عبر محبت و خدمت منودادی کافیه ...

و بلافاصله گریه را سر داد و درحالیکه زیر لب نفرین میکرد و دشنام میگفت و برای آینده خط و نشان میکشید بطرف آشپزخانه رفت . جانی که از همه عالم بیشتر دوست میداشت و بیشتر ساعات روز را در آن چهار دیواری میگذرانید . او رفت و در را محکم بهم زد و بست . صدای گریه‌اش شنیده میشد اما نفرین و ناسزاهائی که نتار ما میکرد قابل تشخیص نبود . عبدی سرش را میان دو دست گرفت و آرنجها را روی میز تکیه داد و آهی کشید و گفت :

— متاسفم سوسن‌جان . متاسفم . انتظار هر حادثه‌ای رو داشته‌م مگه این . باورم نیست (نه گلین) هم مثل مادر شوهرای دیگه باشه . تو خودداری بکن . مقاومت نشون بده عزیزم . تونز نبویا هستی . او مرا زن نمونه‌ای میانگاشت و انتظار داشت تا پای جان صورت باشم لیکن خودم بهتر از هرکس میدانم که تحمل آن پیرزن قرقرو و سمج و بد دهان را ندارم و خیلی زودتر از آنچه گمان میرفت رشته‌های دام محبت را می‌گسلم و از آن خانه میگریزم .

این صحنه‌ها از اولین روز ، از نخستین باعداد بدی زناشونئی خود نقل کردم تا حوادث زندگی را بتوانید قیاس و بسنج چشم بچشم کنید . بخداوند قادر و بزرگ سوگند یاد میکنم که تنها بقاضی رفته‌ام و باز سوگند که کلمه‌ای برخلاف حقیقت نتوشه‌ام و نخواهم نوشت .. نگفته‌ام و نخواهم گفت .

این اولین برخورد ما بود و از آن پس برخوردانی عجیب داشتم . همیشه او منم مهاجم بود و من مدافع . اواناطق بود و من شونده . او دشنام گو بود و من دشنام‌پذیر او اتهام زنده بود و من متهم . (عبدی) شوهرم در این میان نقش بی‌بافتی نداشت او همان نقشی را ایفا میکرد که هر پسر عاقلی بین هسر و مادرش اجرا میکند . نه می‌نواست جانب مرا بگیرد و درمقابل

لطفا ورق بزیند

از فوائد نعل وارونه

مادر ستمگرش قد مخالفت برافرازد و نه انصاف میدید که از نه گلین دفاع کند و مرا که در این میان هیچ گناهی جز عروس بودن نداشتم بدخواه او مورد شکنجه قرار دهد.

این وضع ادامه داشت و من با همه وجودم آرام را تحمل میکردم و دم برنمیآوردم. شوهرم را دوست داشتم و حتی نکساعت نمیتوانستم دور از او بسر برم. شبها سر بر سینه اش می نهادم و میگریستم. از مادرش گله و شکایت نمیکردم فقط گزارش روزانه را میدادم و به تیره بختی خودم زار میزد. او مرا می بود و نوازش میکرد و میگفت:

— سوس چون . تورو خیلی دوست دارم . بقدر چشمم . بیشتر از چشمم . اصلا نمیتونم بگم که چقدر دوست دارم و چقدر بتو نیازمندم . اگه تو منو بذاری و بری میمیرم . دق میکنم اما اونم دوست دارم . مادرمه . میلوونم تو بیگناهی . تو حتی جواب دشمنهای اونو نمیدیدی و توی

به ساعت نمیتونم از تو دور باشم ، با اینکه قسم خورده بودم تا بای جونم بخاطر نسو صبر و پایداری نشون بدم دیکه طاقت ندارم. خودمو میکشم .

البته در آن لحظه تصمیم داشتم خودکشی کنم ولی بعد پشیمان شدم . عبیدی گفته مرا جدی نگرفت . خند ، را سر داد و باز سر و روی مرا غرق بوسه کرد و گفت :

— پس اگه خواستی سم بخوری به خورده بیشتر بخر . دوخوارک بگیر که با هم بخوریم . آخه من نمیخوام زنده باشم و تو زیر خاک بخوابی . هرچا میریم دونایی با هم می میریم . من باید باهاش بیام که توی بیست به جای خوبی بیهون بدن . اگه من نباشم دلایهای معاملات ملکی بهشت کلاه سرت میذارن و به خونه پشت و قبله و مرطوب و بی آفتاب به قیمت گرون بهشت می فروشن .

پس از بیان این جنلات که صدرصد جنبه شوخی داشت باز هم خندید . من همچنان گریه میکردم ، یادم نیست شاید آنشب تا صبح یا گریستم و یا بیدار ماندم و فکر کردم . بکهنه های گذشت . نمیدانم عبیدی به (نه گلین) چه گفته بود که اگر چه جواب سلام مرا نمیداد و هرچا با او برخورد میکردم پشش را بسوی من می گرفت معذاکاری به کار من نداشت . نه فر میزد نه نفرین میکرد و نه دشنام میداد . آن بکهنه را از بهترین ابام عمر خویش محسوب میدارم و خاطره ها را از یاد نمیبرم . دیگر شبها بدون گریه به بستر میرفتم و چیزی برای نقل کردن و گفتن به (عبیدی) نداشتم

بکهنه با هشت روز گذشته بود که باز طوفان برخاست . درست یادم هست . شامی من و عبیدی بسینما رفتیم . شام را ختری از خانه صرف کردیم و تقریباً ساعت ده ونیم شب بازگشتیم . بدبختی اینکه همانروز شوهرم برای من يك فواره پارچه پالتویی نیز بعنوان کادو خریده بود . این خود عالی بود برای تجدید صاعقه و تشدید طوفان ، سینما رفتن و شام خوردن در رستوران ما هم مزید بر علت شد . هنوز سه دگمه های پیراهنم را نگشوده بودم که (نه گلین) بدون اجازه و بدون در زدن وسط اتاق خواب من پرید و دشنام گویان چنگ انداخت و موی سر مرا گرفت و درحالیکه چیغ میکشید و هرچه سخن زشت و رکیک میدانست بر زبان میراند دور خود میچرخید مرا نیز میچرخانید تا جایی که سرم گیج رفت و بیهوش نقش زدم شدم .

موقنی بخود آمدم که دکتر بالای سرم بود . (عبیدی) با چشمان پف کرده و اشک آلود ، مضطرب و نگران ایستاده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد . وقتی بیهوش آمدم دکتر تبسی کرد و گفت :

— الهی شکر . هوش اوامد . اگه خون دماغ نشده بود خطر خونریزی مغزی داشت خطر رفع شد . کیسه یخ روی سرم بود . از سرما می لرزیدم . وقتی دکتر رفت ماجرا را از عبیدی پرسیدم ، او گفت :

— خواستم تورو از چنگش دربیارم موفق نشدم . بالاخره پرتش کردم روی تخت نونست خودشو نیگدراره ناچار موی تورو ول کرد . توام که سرت گیج میرفت تالوتو خوردی و افتادی گوشه اتاق ، سرت محکم خورد بدیوار . مثل توپ صدا کرد و بیهوش شدی . شانس آوردیم که دکتر خونه بود . تا تلفن کردم اوامد .

دکتر از همسایگان ما بود و دو خیابان دورتر خانه داشت . خوشبختانه آنشب از خطر مرگ جسم ولی چند روز دربستر ماندم و هر روز دکتر از من عیادت میکرد. روز سوم که حالم بهتر شد و سر گیج تمام برطرف گردیده بود ، تصمیم گرفتم و به عبیدی گفتم :

— عبیدی . گوی کن . همنطور که بهت گفتم تورو خیلی دوست دارم اما امروز وضع ما طوری شده که دیکه این محبت داره تحت الشعاع رنج و غم و خصه من قرار میگیره و بزودی از بین میره . من بهت به پیشنهادی میکشم .

— چی میخوای ؟ بگو .
— یا منو از مادرت جدا کن یا طلاق بده . این آخرین راه حلیه که بنظرم میرسه . چاره ای جز قبول یکی از این دو راه نداری .

رنگ عبیدی مثل گچ سفیدشد و زبانش به لکت افتاد . خیلی حرف زدیم و بالاخره برای دادن جواب یکشب مهلت خواست . انتظار داشتم درین معامله مرا انتخاب کند ولی چقدر متأسف شدم وقتی که فردا شب در پاسخ سؤال من گفتم :

— خیلی متأسفم سوس . من نمیتونم مادرو از خونه بیرون کنم .
— بفرست پیش خواهرت سندج .
— نمیتونم . با خواهرم نمیسازه .
— پس معنی اش اینه که میخوای منو طلاق بدی .

— نه . تورو دوست دارم . نمیخوام ازت جدا بشم . به راه حل درم فکر کنیم .
— راه دیکه نداره . اما چرا .. من خودمو میکشم که ننگ طلاق روم نمونه . باز خندید . هرگاه صحبت از خودکشی بمیان میآوردم میخندید و مرا مورد استهزاء قرار میداد . شاید همین خنده های تمسخرآمیز بود که عزم مرا در خودکشی را سخت کرد و فردای آنشب مقداری سم فراهم کردم که بزندگی تکبت بار خویش خاتمه دهم . شبی که باعبیدی حرف میزدم محضلاً (نه گلین) پشت در ایستاده بود و استراق سمع میکرد زیرا از صبح زود که برای نماز برخاست میخندید ، زیر لسی دشنام میداد و درحالیکه از کارم میگذاشت میگفت :

— زودتر . راحتون کن . تو توی این خونه زیادی هستی . پس چرا کارو به سره نمیکنی ؟ چرا خودتو نمیکنی ؟ نازمیکنی ؟ خیال میکنی نازکش داری ؟ فوتینا

یکبار ، دوبار ، ده بار ، صدبار ؟ نمیدانم . بارها به بیانه های مختلف ازچپ و راست من گذشت و همین کلمات چگرسوز را تکرار کرد . سرانجام طاقتم تمام شد و گفتم :

— چشم نه گلین . چشم . همین امشب . هواتاریک شد برای خوردن سم آماده بودم . نیم بیشتر از لوله دوائی را که تهیه کرده بودم در یک فنجان قهوه حل کردم و آنرا روی میز توالته گذاشتم . عبیدی خبر داده بود که ساعت هشت ونیم الهی نه شب بخانه باز میگردد . من تا ساعت نه تقریباً سه ساعت داشتم و درین فاصله هر سه کم اثری تاثیر خود را می بخشید . وقتی فنجان قهوه مسوم آماده گردید فکر کردم بهتر است نامه ای نیز بدادستان و به شوهرم بنویسم تا مسؤول مرگ من معین باشد و بیپوده گریبان این و آن را بگیرند و احیاناً برای عبیدی مزاحمت ایجاد نکنند .

۵ پهلوی طلا

برای حسن انتخاب يك برنده خوشبخت
کلبه ای آنسوی رودخانه

گروه سینماهای متحد تهران با تشکر فراوان از استقبال گرم و پرشور علاقمندان داستان جذاب «کلبه ای آنسوی رودخانه» ، باطلاع میرساند که در مدت کوتاهی قریب ۲۰۰ هزار نامه از دوستداران این داستان برای ما ارسال گردید و از میان جوابهای رسیده سه هنرمند محبوب

بهر روز وثوقی - پوری بنائی وانصر ملک مطیعی

برای ایفای نقشهای اصلی فیلم «کلبه ای آنسوی رودخانه» باکثرت آراء انتخاب گردیدند که در اولین جلسه فیلمبرداری بین کسانی که سه نفر بالا را انتخاب کرده اند قرعه کشی بعمل آمده و ۵ پهلوی طلا به برنده خوشبخت تقدیم خواهد شد.

در جستجوی

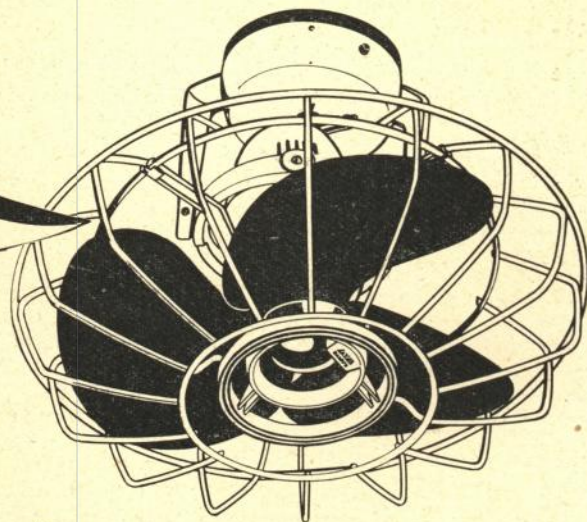
چهره های جدید

گروه سینماهای متحد تهران

ضمناً بمنظور تکمیل کادر هنریستگان فیلمهای در دست تهیه خود و استفاده از چهره های جدید و استعداد های کشف نشده ، بدهای زن و مسرد نیازمند است . داوطلبان واجد شرایط هنرپیشگی میتوانند يك قطعه عکس کارت پستالی و مشخصات کامل خود را همراه باشانی دقیق و در صورت امکان شماره تلفن به آدرس (تهران خیابان لاله زار سینما نادر) ارسال فرمایند . لطفاً روی پاکت قید فرمائید «مربوط به کادر هنرپیشگی»

بادبزن سقفی

مدل ای اف - ۸ وای سی EF-8YC
 داینا واید
 این بادبزن بزرگ سقفی با پرده‌های ۱۶ اینچی
 و با سه سرعت مختلف شما را از گرمای رنج آور
 تابستان آسوده میسازد.



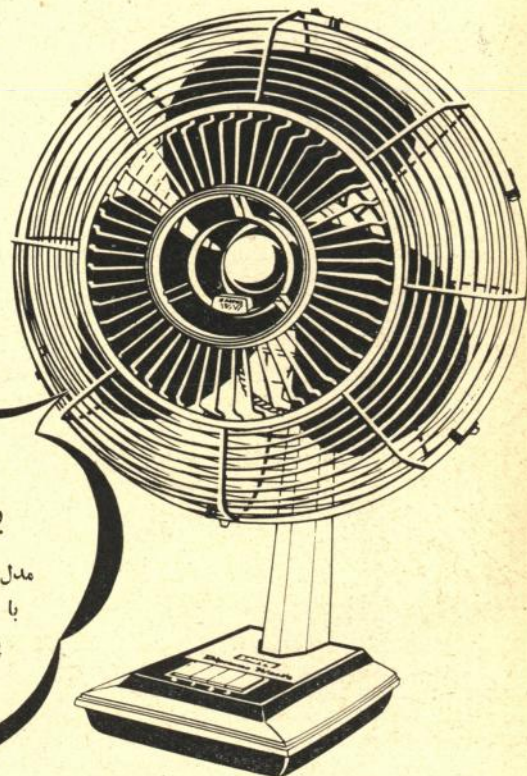
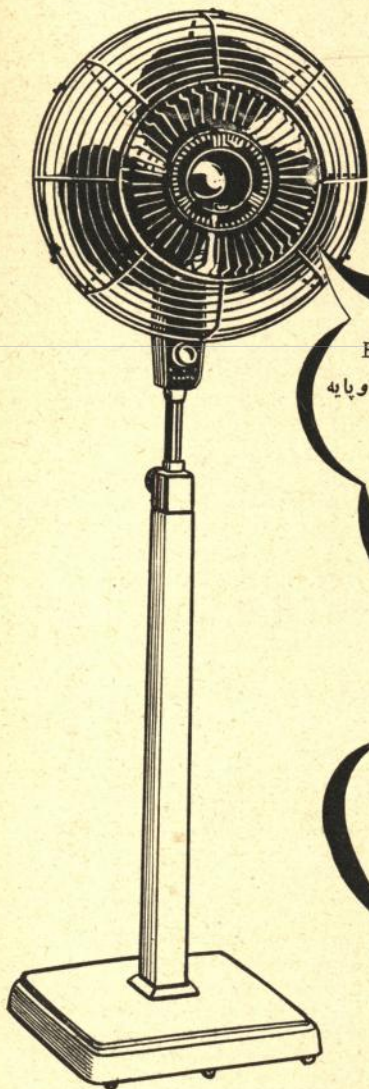
DYNA WIDE

بادبزن پایه دار

مدل ای اف - ۸ وای جی EF-8YG
 با پرده‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف و پایه
 قابل تنظیم برای کوتاه و بلند کردن پنکه.
 این پنکه تابستانهای گرم هوای خانه
 شما را چون ییلاق خنک میکند.

بادبزن رومیزی

مدل ای اف - ۸ وای اس EF-8YS
 با پرده‌های ۱۶ اینچی با سه سرعت مختلف و کلید کنترل
 پیا نویی و قابل تنظیم درجهت بالا و پایین.



با این پنکه ها روز های گرم تابستان برای شما دلپذیر خواهد بود.

زندگی بهتر با **سانیو**
 SANYO ELECTRIC CO., LTD. OSAKA, JAPAN
 سانیوالکتریک کمپانی - لیمیتد - اوزاکا - ژاپن

الهه در دنیا اول شد بقیه از صفحه ۱۲

زیبایی دختران شرق و غرب - خدارادوست دارد و میگوید: «هرشب برای پیروزی دعا میکنیم!» با اینهمه خودش امید چندانی به پیروزی ندارد. حجب و آرم فراوان او مانع خودنمایی اوست. اگر دعاهایش بکام او نیاید، حتی ماهم آمیدی به موفقیت او نداریم!

دختر اکوادور، مهمان ناخوانده!

موسه «پاجنت»، برگزار کننده مسابقات تین پرنس جهان، در انتظار دختری از سرزمین اکوادور نبود، اما مقدم «پلوته لالین» را که خیلی فافلگیرانه وارد شد، روی چشم گذاشت! «پلوته» زیبا و خونگرم و باطراوت است و درسال دوم دانشکده معماری کشورش تحصیل میکند. هجده ساله است و میگوید: «عمر از اعداد تشکیل میشود، اما جوانی در قلب و تبسم آدم نهفته است!» و پلوته، پیوسته متبسم است. پدرش از آلمانهای مهاجر است اما خودش در اکوادور دنیا آمده است.

دختر اسپانیا، متکی بنفس و فیلسوف!

دختر اسپانیا که «ماریاخوزه» نام دارد و ۱۸ ساله است، اولین دختری است که در اینجا شناختم. چون تقریباً همزمان با ما وارد شهر شد. «ماریا» دانشجوی سال دوم دانشکده فلسفه و ادبیات مادرید است. مانند همه اسپانیولیها پرشور، خونگرم و جذاب است. مجله «تلوا» او را از میان هزار شرکت کننده «فینالیست» انتخاب کرده است. پدر «ماریا» وانشناس معروفی است و در ماه سپتامبر آینده، برای شرکت در کنفره روانشناسان بایران خواهد آمد. «ماریا» تنها کسی بود که خیام شاعر را بخوبی میشناخت و میگوید: «خیام، تنها کسی است که به فلسفه زینت آگاه شده است!» «ماریا» بازنده خواهر و برادر دارد، مطالعه‌ای وسیع در زمینه‌های گوناگون دارد و بالاخره متکی بنفس و فیلسوف است و عجیب آنکه کمتر از سنش نیز نشان میدهد! او یکی از مهره‌های اصلی مسابقات و از رقبای سرسخت الهه است.

دختر ژاپن، يك تین ایچر مودب!

تاکیکو ناکاباما، ۱۷ ساله و اهل توکیو است. مجله «ویگسری میوجیو» نشریه‌ای که او را برای شرکت در مسابقات تین پرنس جهان انتخاب کرد، مجله مخصوص «تین ایچرها» است و با یک میلیون تراز در توکیو منتشر میشود. تاکیکو، نماینده دختران جوان سرزمین افسانه‌ای آفتاب تابان، اندکی شبیه ریکو او شیداست، باهات تعظیم‌های فروتنانه و لطافت‌های دلنشین در برخورد با بیگانه‌ها. او يك تین ایچر مودب است. میگوید: «بزرگترین آرزوی من اینستکه در امریکا تحصیل کنم و همسر و مادر خوبی باشم!» تاکیکو در کلاس دوم دبیرستان تحصیل میکند و به پیروزی خوش بسیار امیدوار است!

دختر کره‌ای، يك عروسك كو كی قشنگ!

دختر کرهای که ۱۷ سال دارد، از بین ۵۰ نفر شرکت کننده و ۸۸ فینالیست

«این» - نماینده روزنامه شیکاگوزامریکن که يك خانم بود) مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه، با تفاوت، با هر يك از دختران جداگانه مصاحبه کردند. پرسش‌ها از مسائل سیاسی، اجتماعی، خانهداری و آداب معاشرت بود. چند نمونه از این پرسش‌ها را در اینجا میخوانید: (نظر شما درباره اعتصاب دانشجویان کالیفرنیا چیست؟ - اگر قرار بود که شما هم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهید، بکدام يك از کاندیداها رای میدادید؟ - آیا هیبه‌ها را دوست میدارید؟ - پسرهای موبلد را دوست دارید، چرا؟ دستور یخن يك كيك را بدهید! - لطفاً از ما بآقیوه پذیرائی کنید! - لطفاً برود با آقا خانم و آقا سلام‌وعلیك کنید! این مراسم در نهایت همچنان در حضور بسیاری از عساکران روزنامه‌نگاران داخلی برگزار شد و بالاخره «کارین پیت» هفده ساله و اهل شیکاگو، بعلم امتیازات و شایستگی‌هایش، عنوان دختر شایسته امریکا را ربود.

دختر فنلاند، دختر همیشه خندان!

اولامایا تامینن، دختر ۱۸ ساله‌ای که از سرزمین فنلاند آمده است هیچگاه خنده از لبش ترك نمی‌شود. او بجای هر پاسخی خنده تحویل میدهد و هنگامی که از او پرسیدید «راز اینهمه تبسم‌خنده در چیست؟» فقط با تبسم بها پاسخ گفت! او بسیار شبیه کریستینا کان‌کانیا، تین پرنس زیبای سال گذشته و همشهری خویش است، اما از او کمی بزرگتر و درشت‌تر بنظر میرسد. موهایش سیاه است و چشماش سبز که حالتی دلپذیر به چهره‌اش بخشیده است.

مجله مشهور «می‌نات» او را از میان ۱۲۰۰ شرکت کننده با ۳۰ هزار رای موافق خوانندگانش برای این مسابقه بهترین برگزید تا افتخار سال گذشته کریستینا کان‌کانیا را تجدید کند و میگوید: «مسافرت دور دنیا آرزوی من است!» «ناید» بدین خاطر که سفر دور دنیا یکی از جزوهای کسی است که عنوان تین پرنس جهان را تصاحب میکند!

دختر زلاند نو، قد كو تاه اما جذاب!

پایلی جر، دختر ۱۶ ساله‌ای است از زلاند نو که از میان ۱۷۰ نفر شرکت کننده و ۱۰ فینالیست انتخاب شده است. قدی کوتاه، موهای بلوند و چشمان کهربایی رنگ جذابی دارد. خنده‌اش بسیار شیرین است و نگاهش بسیار جذاب و آیدو اسلحه‌ایست که «پایلی» میخواهد بکام آنها نظر هیات ژوری را بفرغ خود جلب کند. و میگوید: «برای تسخیر قلبها، باید بخود متکی بود و به پیروزی ایمان داشت!»

دختر امریکا، با روح و سربلند!

دختر امریکا امریکا روز شبیه اول ژوئن (دهم خردادماه) طی يك مراسم همچنان انگیز انتخاب شد و ما نیز در این مراسم حضور داشتیم. برای انتخاب دختر امریکا رقابتی پرشور بین يك دختر اهل شیکاگو، محلی که مسابقات تین پرنس نیز در آنجا برگزار میشود، و يك دختر که از میان تمام دختران شرکت کننده ایالات متحده انتخاب شده بود و «ترزا تامسون» نام داشت، در گرفت. امتیاز هیات ژوری که از سه نفر تشکیل میشد (نماینده یونایتد پرنس - سردبیر مجله

کردن مخارج خانواده اش را تامین میکند و درس هم بخواند. او میگوید: «خانواده های آلمانی بدانشن فرزندان پسر افتخار میکنند، اما پدر من هرگز بچشم حقارت در من ننگریسته است. آخر من، بنتهایی نان‌آور خانه هستم!»

آنیتا بهرام يك پسر جوان تین ایچر به شیکاگو آمده است که هردو آنها از طرف مجله «براوو» نشریه‌ای که اختصاص بجوانان آلمانی دارد بعنوان دختر و پسر شایسته انتخاب شده‌اند. آنیتا از میان ۵ هزار شرکت کننده و ۲۳ فینالیست بسا ۱۰۸۲۹ رای تأییدی خوانندگان «براوو» برای شرکت در مسابقات شیکاگو انتخاب شد و دختر شایسته آلمان گردید.

آنیتا دارای شخصیتی استوار و ممتاز است. آرزویش اینستکه روزی صاحب يك «بوتیک» باشد. عاشق بچه‌هاست و اوقات بیکاریش را اغلب با بچه‌های همسایه میگذراند. میگوید: «به ۲۲ سالگی ازدواج خواهم کرد و مرد ایده‌آم بلندقامت و موشکی و باوقاست. دلم میخواهد يك مدرسه بچه داشته باشم!»

دختر پرتقال، الهه حسن و جمال!

الهه حسن و جمال مسابقات، بی تردید دختر پرتقال است که «ریتا رومیناماتوس شادین» نام دارد چشمانی جذاب و نگاهی شگنیک و موثر دارد. با آنکه از پوستش استفاده میکند، اما هیچ بنظر موهایش ممنوعی نمی‌آید و برارزنده زیبایی چهره و اندام اوست. اندامش کشیده و لاغر و چهارمشت، بخصوص کشیمیکه آرایش میکند، سخت فریبنده و دلرباست. گهگاه حالت چهره‌اش او را بسیار شبیه «آن مارگرتر» ستاره مشهور امریکایی نشان میدهد. «ریتا رومیناماتوس شادین» از میان ده فینالیست برگزیده شده و در کشورش كلك فروشنده يك بوتیک است و آرزویش داشتن يك بوتیک شخصی است. ژولی کریستی، آنتونی کوئین و استیو مک‌کوئین از ستارگان مورد علاقه‌اش هستند. زیبایی امتیاز بزرگ اوست.

دختر ونزوئلا، زیبا و آتشباره!

در نخستین جلسه‌ایکه ساعت ۶ بعداز ظهر روز یکشنبه هفتنه گذشته بمنظور آشنایی دخترها و اعلام و توضیح برنامه در حضور رئیس موسسه «پاجنت» و چند تن از اعضای هیات ژوری برگزار شد، ناگهان بمبی منفجر شد. این بمب را «جنت دونزولا سانچس» دختر شایسته ونزوئلا منفجر کرد و این زمره در میان تماشاگران در گرفت که «دختر شایسته دنیا خود اوست!» جنت، درگر مارگر جلدسدرجاکلیک‌مانیولینی بدست کلاهی لیدار بر داشت، و وارد سبک عاشقانه کهن آریکای جنوبی، و وارد شد. ناگهان همه ساکت شدند و نگاه

مژده به بانوان و دوشیزگان

ساکن خیابانهای ایران مهر - اقبال
صفا - شهناز
آموزشگاه آرایش فیروزه
بامتیاژ رسمی وزارت آموزش و پرورش
برودی در این محل افتتاح میشود

مطب دکتر عباس باقری

جراح متخصص بیماریهای زنان و
زایمان و نازایی از امریکا
سه راه شاه کوچه سیمرخ افتتاح شد
تلفن ۸۴۴۴ پذیرائی ۵ بعد از ظهر

کلینیک اعصاب دکتر احمد اسلام دوست

تخصص: جبرج مغز اعصاب
خیابان مای، شماره ۱۳۹
تلفن ۶۱۳۰۶۷-۶۸۳۲۳
پذیرائی ۳ الی ۵ بعد از ظهر

اطلاعیه

مؤسسه عالی آموزش آرایش فتن

بدینوسیله با اطلاع میرساند خانم فتن مدیر آموزشگاه آرایش فتن
که بنابعدت فدراسیون بین المللی و سازمان بزرگ جهانی I.C.D
از ایران برای شرکت در کنفرانس بزرگ آرایش زیبایی با تان عزیمت
نموده بودند این هفته بایران مراجعت نمودند.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴
تلفن ۶۱۱۳۲۸

وطرز فکر و معنویت وحالا سرفرازیم
بعنوان یک دختر از کشور ایران توانستم
زوری و مردم را متقاعد کنم که نسل جوان
ایران در حال سازندگی مادی و معنوی
هر دو باهم است و ما هرگز باطن را فدای
ظاهر نمیکیم زیرا تمدن باستانی ایران
باید بدست همه ما بار دیگر در عرصه جهان
زنده شود.

دیگر عرضی ندارم. دست همه شمارا
می فشارم و آرزو دارم هرچه زودتر بایران
بازگردم.

الهه عضدی

آخرین خبر

الهورویکشنبه (پوقت شیکاگو)
عازم واشنگتن شد تا مدت سه
روز در این شهر اقامت کند و از
نقاط دیدنی پایتخت امریکا بازدید
بعمل آورد. پس از آن مدت سه
روز نیز در نیویورک بگردش خواهد
پرداخت و سپس روز پنجشنبه
سیام خرداد (پنجشنبه آینده) از
طریق لندن به بیروت خواهد رفت
و پس از چند روز استراحت و
گردش باتفاق پدر و مادر و برادر
خود از بیروت عازم تهران خواهد
شد.

ساعت و روز ورود الهه به تهران
بوسیله روزنامه کیهان و یا در
در شماره آینده مجله زن روز
بهموطنان عزیز اطلاع داده خواهد
شد تا از او استقبال گرمی بعمل
آید.

در شماره آینده عکسهای
تازه تر و رنگی و همچنین
جریان سفر الهه به واشینگتن
و نیویورک درج خواهد شد.

یکی از این ده نفر بود. مراسم انتخابات
نهائی در سالن شهرداری وین و در حضور
۵ هزار تماشاگر برگزار شد و جالبترین
قسمت مسابقه، درست کردن یک لباس از
کاغذ کتی بتن یک ماکن بود.

روز شنبه که روز انتخاب تین پرنس
بین المللی است، اینگرید کولگر جشن تولد
دارد. و آرزوی اینستکه: «کاش بجای
هر هدیه تولدی، تاج و شل تین پرنس را
بمن بدهند!» اما خود «اینگرید» نیز
میداند که این هدیه، سخت گرانهاست!

دختر هند، چشم و ابرو مشکی!

چاند نالوا، دختر ۱۸ ساله ایست که
از شهر امراتر هند، نزدیک دهلی نو
آمده است. او از میان ۲۳ دختر شرکت
کننده پیروز و سر بلند آمده و عنوان
تین پرنس هند را از برای خویش کافی
نمیداند. میگوید: «ما زنان هند نمونه
های برجستای از زنان واقعی و سرشاس
داریم که میخواهیم راهشان را دنبال کنیم.
ایندرا گاندی، یکی از آنهاست. من هم
میخواهم روزی نخست وزیر شوم و «مادر
هند» لقب گیرم!»

چاند، دختر هند، چشمانی سیاه،
موهائی شیب رنگ و لبهائی باریک و
کشیده و زیبا دارد. خال قرمزى درست
وسط ابروهای اوست که بسیار مورد توجه
است. پیش از آنکه او اینفورم بیوید، با
ساری های زیبایی که بتن میگرد، ابهت
و جلال خیره کننده ای داشت.

دختر استراليا قبلند، درشت اندام و مهربان

«اولگا براون» ۱۸ ساله، از میان
دو هزار دختر داوطلب استرالیائی انتخاب
و بعنوان تین پرنس این کشور به شیکاگو
آمده است. سال اول کالج است و می خواهد
در رشته ادبیات لیسانس بگیرد. دختری
مهربان - کم حرف و گوشه نشین است.
از نظر معیارهای زیبایی مشرق زمین قدری
زمخت و درشت است اما نگاه و لبخندی
شیرین دارد. این دختر خیلی زود از
نظرها افتاد زیرا روحا آدمی منزوی بنظر
می آید.

یک پیام برای همه دختران

بنا به خواهش مجله زن روز الهه
دختر شایسته جهان، روز دوشنبه گذشته
قبل از اینکه شهر شیکاگو را به قصد
واشینگتن ترک کند این پیام را خطاب به
دختران ایران بوسیله دستگاه تلکس ارسال
داشت:

خجست همه سلام عرض میکنم و
مشتاقانه آرزو منم که هرچه زودتر بوطن
عزیز بازگردم. آنقدر خوشحالم که حد
ندارد. نه فقط برای خودم، بلکه برای
همه دختران و جوانان ایران که ناشان
دردنیا بلند آوازه شده است. اکنون که
۴۸ ساعت از مسابقه شیکاگو میگذرد هنوز
احساس میکنم که این پیروزی چندبرابریم
غیر منتظره بوده است. انگار که خواب
دیدهام.

من و مادرم هر دو خیلی دعا کردیم
که از این مسابقه سر بلند و سرفراز بیرون
آیم برای اینکه نخواستیم نزد شما دختران
عزیز که من فرستاده و سفیر شما بودم
خجل بشوم و این خواست خداوند بزرگ
بود که نام زن ایرانی و کشور عزیزم
ایران در عالم سر بلند شد و امیدوارم که
مردم و مملکت ما در هر رشته ای از زندگی

اعضای هیات ژوری، روی صورت او
ماند! خدا میداند که او چه آفتی است!
چهره ای چون چهره سوفیالورن، ستاره
مشهور دارد، اما از او ظریفتر است.

چشماش قهوه ای پر رنگ و لباش گوتی
و بسیار خوش فرم است. از زیبایی چهره اش
که بگذریم، خوش اندام، شاد و خوش
برخورد است. اصلا انگلیسی نمیداند، او
اصلا بزبان احتیاج ندارد، زیرا بکمک
خنده و ادا حرفش را حالی میکند. «چنت»
از میان ۱۵ فینالیست انتخاب شده است.

شانزده سال دارد و در سال سوم دبیرستان
درس میخواند. دلش میخواهد سیاستدار
شود و میگوید: «سیاست هیجان انگیز
است!» اما گمان نمیرود که مردان زیباییست
واستودیو های فیلم داری باو چنین فرصتی
بدهند! او نمونه ای از جوانی و نشاط
است. حالش و لطافت پوست صورتش آدم
را بیاد یک غنچه گل رز میاندازد که
همراه باد میرقصد. وقتی با ایباء و اشاره
از او پرسیدم که «ماندولین مینوازی؟»
با اشاره سر تایید کرد. از او خواستیم
که کمی ماندولین بنوازد. او مدتی را
برای کوک کردن ماندولینش گذراند،
بعد ناگهان چرخى زد، خنده ای کرد و
گفت «چاو» و رفت! روز بعد در لباس
مجلسی کشورش با یک کلاه بلندار پهن
بهری، در میان دختران بیش از همه
میدرخشید. اما هیچکس از آنچه که در
قلبهای اعتنای هیات ژوری میگذرد باخبر
نیست! ..

دختر آفریقای جنوبی، ملوس و آرام!

کارولین نان هیرون، مبههری
پروفور بارنارد جراح مشهور پیوند قلب،
۱۶ ساله و دانش آموز سال دوم دبیرستان
است. کارولین سه دوره سابقه را پشت سر
نهاد تا عاقبت بعنوان تین پرنس آفریقای
جنوبی تاج بر سر گذاشت. او که از
میان هفت هزار دختر آفریقای جنوبی
انتخاب شده، میگوید: «آرزویم
اینستکه روزی ستاره ای مشهور شوم!»
او حالا نیز ستاره ای ملوس و زیباست.
چهره ای آرامش انگیز دارد و هر چیز
هیجان آلود و پرهیاهو در برابر سیمای
مسالمت جو یانه اش آرام میشود. خوب حرف
میزند، خنده هایش شیرین و دلرباست
بسیار مورد توجه. میگوید: «دختران
نکور من دیگر از شکستهای قلبی هراسی
بدل راه نمیدهند!» با اینهمه وحشت او
از شکست در مسابقات نهائی است.

دختر اتریش، وهدیه جشن تولد!

از اتریش دختری آمده است که
«اینگرید کولگر» نام دارد، ۱۶ ساله
است و سال اول دبیرستان درس میخواند.
نشریه یومیه «نویه» او را از میان ۳۵۰
نفر انتخاب کرده است. روش انتخاب
از طرف این نشریه کاملا انبکاری بود.
بدینگونه که شرکت کنندگان با ارسال یک
قطعه عکس خود و پاسخ به چند سؤال در
زمینه های موسیقی کلاسیک، موسیقی
سبک، جاز، اپرا، سیاست و معلوم است
عمومی که در روزنامه مطرح شده بود،
پاسخ دادند. از میان ۳۵۰ دختر داوطلب،
۳۰ نفر انتخاب شدند که عکس آنها در
روزنامه بچاپ رسید و از میان اینعهه بود
که خوانندگان روزنامه ده نفر را بعنوان
فینالیست دستچین کردند. اینگرید کولگر،

از فوائد نعل وارونه بقیه از صفحه ۹۲

فقط به عبیدی فکرمیکردم . سوگندمیکورم که حتی بفکر مادر و پدر و خواهران نبودم . چشم پوشیدن از دنیا ، جدائی از زندگی و ترک ایبلی عزیزان در نظر آسان جلوه میکرد اما دوری از عبیدی ؟ آه . این سخت و دردناک بود . بغض گلویم را گرفته بود میخواستم گریه کنم ولی حیف دانستم که بوقت مرگ ضعف نشان دهم . قصد داشتم مثل قهرمانان بمیرم . خوب . حالا کاغذ و پاکت از کجا بیآورم . عبیدی همیشه کاغذ داشت . براف جعبه مخصوص لوازم التحریر او رفتم . همین که خواستم جعبه را بگشایم چشمم به مچله‌ای افتاد که از یک صفحه تا خورده بود . تیترا درشت یک مقاله توجهم را جلب کرد و نظرم را گرفت . چه اتفاقی . یک روانشناس آمریکائی نوشته بود ، قبل از خودکشی این مقاله را بخوانید . وسوسه‌ای در من پدید آمد که ابتدا مقاله را بخوانم و بعد نامه را بنویسم و فتنجان قهوه مسموم را سر بکشم . همانجا روی قالی نشستم و بمطالع مشغول شدم . ترجمه مقاله مفصلی بود که تقریباً یک صفحه‌نویسم مچله را اشغال میکرد . نویسنده عللاً مختلف خودکشی را طبقه بندی کرده و برای هر طبقه‌ای از نشانه‌های هشتگانه نسخه‌ای نوشته بود . من کتچکاو شدم و نوع ناراحتی خویش را در یکی از طبقات کرده بودم . در این قسمت شش علت را ردیف کرده بود که یکی از آنها (نازاجاری با اطرافیان و تحمل عداوت مادر زن و مادر شوهر) با تقریب کم همان نم برگز من بود . غمی که مرا تا سرحد خودکشی کشیده بود . نشانخ را خواندم و بجای نوشتن نامه وداع آنرا یادداشت کردم . از حوصله این ماجرا خارج است که نقل کنم او چه نوشته و چه نسخه‌ای تجویز کرده بود همینقدر قابل ذکر است که وقتی مطلب را خواندم و یادداشت برداشتم بکلی عوز شده بودم . خود را انسان دیگری می‌یافتم . یکدفعه چشمهایم را بسته و پیش خود گفتم :

— مگه دیوونه‌ای زن ؟ دنیا که تنگ نشده . چرا تو خودتو بکنی اما بعداز تو اون پیرزن نکبت زنده باشه و بلای چون به زن بدبخت دیگه بزنه . نه . برو بجای خودکشی روح و اعصاب دشمنو بکش . طبق تجویز همین روانشناس نعل وارونه بزنی و حرفتو از میون بیرون کن . از همان دقیقه دست بکار شدم . فتنجان قهوه را در رور ریختم و یکسر باطاق (ننه گلین) رفتم . از پوی او ، از دینت قیافه‌اش ، از شنیدن صدایش نفرت داشتم ولی ناپستور نویسنده لیخند بر لب آوردم چهره‌ای بشاش و نگاهی درخشان بخودم گرفتم و وارد شدم و گفتم :

— سلام ننه گلین . خدا منو بکشه . بعد از ظهری رفته توی اطاقم خوابم برد . نمیپوشی چه خواب و حشنتاکی دیدم . منو بیخوشی از تقصیرم بگذرین . ای خدا . من مقصرم .

وگره‌های دروغین سر دادم . تجربه داشتم و میدانستم که از همه رل بازی کردن برمی‌آیم . اشکم نیامد . فقط تقلید گریستن را در می‌آوردم . برای اینکه چشم بدون سرشک مرا نبیند بگردنش آویختم و سر رویش را غرق بوسه کردم . هه هه هه کسان اداها دادم :

— خدا رحمت کنه همه امواتو . الانه مادر بزرگو خواب دیدم . چند ساله که مرده هنوز بخواب من نویسمه بود . امروز بعداز ظهری اومد . اما سلاش کردم جواسو نداد در رور جلو دستشو ماچ کم روی

خودشو برگردوند . از سر پرسیدم مگه منو دوست نداری گفت : نه . واهه اینکه تو حرف مادر شوهرتو گوش نمیدی وادبتش میکنی .»

او ابتدا با تردید حرکات و گریه‌های مرا تلقی میکرد ولی بعد که خواب را تعریف کردم و چندین بار دیگر دست و صورتش را بوسیدم باورش شد .

— حالا منو ببخشین . ازین بعد من کینز شام . میترسم خدا غضبم کنه . هر چی یگین اطاعت میکنم . هر دستوری بدین انجام میدم . فقط یگین که منو ببخشیدین . او نیز متقابلاً مرا بوسید . بوسه‌ای که صمیمانه نبود و فقط میخواست موقتا در مقابل مانور من ترک مخصوصه را اعلام کند . شب که (عبیدی) بازگشت نزدیک بود از تعجب دوشاخ بلند روی سرش سبز شود زیرا برخلاف همیشه من و مادرش را دوست و صمیمی و شاد و خندان میدید . این دوستی البته از جانب من ادامه یافت تا اینکه چند روز بعد او نیز مجبور شد عکس‌العمل نشان دهد .

هر بار زیر لب غر میزد من برایش شربت درست میکردم و لیوان را بدستش میبردم و آنقدر قربان صدقه‌اش میرفتم . و بانیه‌ای و اولیا سوگندش میدادم تا بنوشد . تا ایستاده بودم طبعاً غر نمیزد بعد هم شیرینی شربت مانع میشد به غریدن ادامه دهد .

هر دفعه نازا میگفت جلو میرفتم دستهارا بدور گردنش حلقه میکردم و دهانش را می‌بوسیدم و میگفتم :

چقدر شما مهربونین . چقدر شمارو دوست دارم . صداتون بمن قوت قلب میده . نیگا کردن بصورتون قلبمو روشن میکنه . این جملات را که می شنید سرزنه میشد و یکی دو روز از فحش دادن دست میکشید . یک هفته فکر کردم که آیا عبیدی شوهرم را در جریان تصمیمی که گرفتم بگذارم یا نه . خیلی اندیشیدم . سود و زیان گفتم و نگفتمن را محاسبه کردم و سرانجام مصمم شدم که همه چیز را از همه کس حتی از عبیدی پنهان کنم تا نتیجه قطعی عاید شود .

قدم بقدم بمقتود نزدیکتر میشدم . وقتی مهر سکوت بر لب مادر شوهر خویش زدم نیغه‌شمشیرا بسوی (عبیدی) برگردانیدم ابتدا در حضور خودش چند فواره پارچه‌ای را که بنیاستهای مختلف برای من خریده بود در بقیه پیچیدم و گفتم :

— یاشو بریم اتاق مادرت . چشمهایش گشاد شد . نگاهی بدبختچه کرد و پرسید :

— سواسه چی ؟ این چه ورداشتی ؟

— پارچه‌اس . بیچاره مادرت دلش میخواد لباس خوب بپوشه . من که لباس زیاد دارم . این چند فواره رو میدم بته . گوشه‌هایش سوت کشید . از جای جست و دستهای مرا گرفت و گفت :

— مگه دیوونه‌ای . یه فواره از ایسین پارچه‌هارو چهارصد تومن خریدم . اون یکی دانتل باطری‌اس . ننه دانتل صمیمی‌جواد کنه . متری صدو ده تومن یه اون دانتلو دادم . اون فواره شش متری (ساری) واهه لباس شت‌تو است . قاچاقه . از پاکستانیه‌ها قیمت گزاف خریدم . چرا میخوای منسو بیچاره کنی . کی ننه لباس سی‌تومنوشیده که تومیخوای یه جاها رو تومن پارچه بپوشی .

جواب دادم :

— ننه گلین ازین خوبه ازین مهربونه اینارزشی نداره . گدا بازی درنیار . یاشو

بریم .

ناچار تسلیم شد و همراه من آمد اما مثل برج زهرمار شده بود . آن چند فواره پارچه را خیلی دوست داشتم . وقتی بقیه را جلو آن پیرزن کره‌المنظر گذاشتم خون در دلم میجوشید و غضب و لکهایم را داغ کرده بود . دندانها را بهم میفشردم ولی چاره‌ای نداشتم . ناگزیر بومم با فدا کردن بعضی چیزهای مادی معنویات زندگی خانوادگی خود را از گردن او نجات دهم . این فداکاری ضروری بود .

آخر شب که باتاق خواب خودباز گفتم برای اولین بار من و عبیدی دعوا کردیم لیکن من چون جانب مادرش را گرفته بودم و از آن پیرزن فداخ میکردم دنباله‌یحت و جلد را نگرفتم و خاموش شد . از فردا بر نامه من معلوم بود . چندشب بعد بدنالم آمد که بسیمنا برویم اما من دخوتش را نپذیرفتم و گفتم :

— تا مادرت نباید منم نیام .

— فردا کشید و پرسید :

— سینما ؟ اون بیباک سینما ؟ یا اون چادر نمازش ؟ یا اون ریختش ؟ یا اون تبسیب و کتشیای لاتسبکی جفتور من اونو همراه خودم بریم سینما ؟

— دلم راضی نیشه اونو توی خونه تنها بذارم . داد و بیداد و مراهفه راه افتاد بطوری که ننه گلین هم دخالت کرد . خودش متضرعانه از من خواست که بدون حضور او همراه عبیدی بروم . باز یکدندنگی نشان دادم و قبول نکردم . بالاخره عبیدی لباس را عوض کرد با اوقات تلخ و چهره‌ای عبوس در خانه نشست و تا صبح پشتش را بسن گرفت و خوابید .

قدم بقدم پایان راه نزدیکتر میشدم . حالای روزی نهائی را مثل خورشید درخشان مقابل خود میدیدم . شب بود ، من و عبیدی آشتی کردیم . دوسه شد دیگر که گشت باز بر سر موضوع دیگری دعوا راه انداختم و باقهر باتاق ننه گلین رفتم و شب همانجا و کنار او در بستر او ، خوابیدم و (عبیدی) نسبت باین موضوع حساسیت زیاد داشت و هیچ شی نمیخواست دور از من بخوابد دیوانه شده بود . فریاد میکشید و حالایمن و مادرش یکجا بدو بیراه میگفت . خلاصه میکنم . مدتی باین منوال سیری شد . بر نامه زندگی آرام عبیدی بخاطر وجود ننه البته از کسبه خلیفه باو می‌بخشیدم طوری بهم خورد که یکشب پس از گفت و گوئی متصل بن گفت :

— سدیگه خسته شدم . نه باون شوری شور نه باین بی نمکی . نه اونکه شما ها شب‌روز باهم دعوا داشتن نه اینکه باهم برای بیچاره کردن من دست بیکمی کردن . نمیتونم . نمیتونم دوتا هورتوی به خونه نیگردارم دوتا هورتوی که باهم ساختن تا منو بکشد سیاه بشون . فردا ننه رو میفرستم سنج پیش خواهرم . پربرو پیش ننگراف زدم جواب اومده که فوری ننه رو روانه کن . فردا . همین فردا .

ظاهر از زنده دوری ننه ولی در باطن از شادی پیروزی گریه راسر دادم . موی سرم را کندم و شیون کتان باتاق ننه گلین رفتم و مثل فرزندی که میخواد با مادرش وداع کند دستهارا دور گردن چروکیده پیرزن حلقه کردم و بوسیدمش . او مرا نوازش میکرد و دل‌داری میداد و من زاری میکردم التماس میکردم که مقاومت کن . نرو . باز شب در اتاق اوماندم . کارنامه بود . من هرچه بیشتر مصر

راحت بمیر ، عزیزم

بقیه از صفحه ۸۹

گلادی . شیلنگ آب را باز کرد و آنرا بدون آنکه متوجه باشد چه میکند بطرف چمنها گرفت . تمام حواسش متوجه وقایعی بود که در خانه میگذشت . تمام ترش از آن بود که نقش‌اش کامل اجرا نشود . هنوز پیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد دردناک شوهرش را شنید .

هررت که ظاهراً متوجه بسته بودن در سمت جلو ساختمان شده بود خودش را پشت در آشپزخانه رساند و فریاد میزد :

— گلادی ... گلادی ... کجائی ؟ .

گلادی از شدت ترس می‌لرزید ، ترسید همسایه ها صدای فریاد هررت را بشنود و چندساعت در پشت در رساند ، نمیدانست با چه کلماتی هررت را آرام کند ، میترسید در را باز کند . اما هررت زیاد دوام نیاورد ، بلافاصله پایش ضعیف‌تر و ضعیف‌تر و بعد قطع شد . دیگر صدائی از داخل خانه بگوش نمیرسید ، صدای خانه‌اش ساکت شده بود ، ساکت و خاموش . گلادی احساس کرد خاخاش سکوت وهم‌آور قبرستانی را پیدا کرده . او چاره‌ای نداشت چرآنکه برای رسیدن به بهشت آرزوهایش قدم به درون این قبرستان بگذارد . با قدمهای لرزان و سریع آذر جلو ساختمان وارد خانه شد . از این سکوت مرگ‌آور میترسید ، میترسید ، شوهرش نمرده‌باشد . وحشت داشت که میداد هربرت نقشه شیطانی او را قبل از اجرا شدن باطل کرده باشد .

گلادی مثل چوچه‌ای پرنکنده می‌لرزید . وحشت‌زده با صدای خفیفی که همسایه‌ها را متوجه تکند فریاد زد :

هررت ... کجائی ...

جوابی بگوش نمیرسید . هراسان وارد اتاق پذیرائی شد . هررت آنجا

میشد یافشاری عبیدی در فرستادن مادرش شدیدتر میگردد . فردا که آفتاب طالع شد در حقیقت آفتاب سعادت من بود که از آفتاب سر بیرون کشید زیرا (ننه گلین) سوار اتومبیل شد و در حالیکه من سیلاب اثاث بیدرفه‌اش میفرستادم بسوی سنجرج رهیبار گردیدم . نامه عبیدی را که سرزود بعد به خواهرش نوشته بود خواندم . او خواهش کرده بود :

«خواهر جان . ننه را بهر قیمتی هست نزد خودت نگه‌دار . هرچه بخوای میدهم . هرچه خرج او میکنی خودت بده تا فورا حواله بانکی بفرستم . فدایت شوم . ساری کن که او دیگر قدم به تهران نگذارد چون علاوه بر همه بدبختی‌ها داشت زخم را نیز از دستم میگرفت . اتاق او شده بود پایگاه فرار (سوسن) هرشب با من قهر میکرد میرفت بغل ننه میخواست . اگر او را برآی همیشه نزد خودت نگه‌دار . مرا عیدوعید و بنده زنه خرید خودت کرده‌ای .»

ننه رفت . نامه عبیدی نیز خیال‌مرا از بازگشتش راحت کرد . حالا من یکی از خوشبخت ترین زنهاي عالم هستم امّا خوشبختی خود را مدیون ترجمه‌مقاله آن جامعه شناس خارجی میدانم .

این بود یکی از فوائد نعل وارونه زدن . حالا شما هم اگر مشکلی از این نوع دارید می‌توانید از نسخه من استفاده کنید . نسخه (نعل وارونه) ■

هلن - کلر بقیه از صفحه ۱۵

میدانید که باران از ابرها میبارد، و باران دلپذیر است و مفید! .. عشق را هم نمیتوانید لمس کنید، ولی میدانید که در عطر گلها، در پرواز پرندگان، در رقص باد، و در گرمای آفتاب، عشق هست.. بدون عشق، هرگز شادی را نخواهید شناخت .. اینست عشق! اینست دوستی!

فیهلمی؟! هلن بجای هرپاسخی دست بر گردن معلمش انداخت و او را بوسید و با همان کلمات شکسته اش گفت:

من شما را دوست دارم!

اکنون او با مفهوم دوستی و عشق نیز آشنا شده بود. خود خانم هلن کلر در شرح حال خود مینویسد: «حقیقت درخشان، ذهنم را روشن ساخت: در آن لحظه دریافتیم حسی که مرا بدیگران پیوند میدهد، چنان دارد: عشق! دوستی!»

این طرز احساس و اندیشه هلن کلر درباره عشق، هرگز تغییر نیافت. بعدها وقتی کسی او پرسید: «عشق چیست؟» هلن را جواب داد: «اوه، چه سؤال ساده ای میکنید! عشق همان احساسی است که هر یک از ما در برابر دیگری دارد!»

دنباله یوگرافی هیجان انگیز

هلن کلر را در شماره آینده

مطالعه فرمائید.

و احساسی بود که نمیتوانست آنرا بیان کند: **عشق: دوستی!**

یکروز صبح معلمه برای تشکر از گلهای بنفشه ای که هلن از باغچه چیده، برای او آورده بود، هلن را دوستانه روی سینه خویش فشار داد و در کف دست او نوشت:

(هلن هلن را دوست دارم!)

هلن پرسید:

«(دوست داشتن) چیست؟»

سولیوان دست خود را بآرامی روی قلب کودک گذاشت. هلن در زیر فشار دست معلمه اش، برای نخستین بار تپش قلب خود را حس میکرد. سولیوان گفت:

عشق اینجا است!

هلن که از این توضیح راضی نشده بود پرسید:

آیا عشق عطر دلپذیر گلی است!

نه!..

هلن با دست خویش آفتاب گرم و مطبوع را نشان داد و گفت:

پس عشق آفتابست؟

نه!..

هلن سخت گیج و اندوهگین شده بود. چطور معلمه دانا و مهربانش نمیتوانست عشق را بآسانی درخت و کوه و چشمه بساو تقسیم کند؟ سولیوان بهر بانی گفت:

عشق تقریباً مثل ابرها است: شما نمیتوانید ابرها را لمس کنید، ولی

را نشان داد و گفت:

— از این یک توت فرنگی ... این باقیمانده آنست. شاید این یک توت فرنگی او را مسموم کرده. آنرا امروز بعد از ظهر خریم. یک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس بود.

مامور پلیس با تعجب به گلادی نگاه کرد وزیر لب گفت:

— یک توت فرنگی، ساخت کارخانه ژارویس؟ ...

— بله، نمیتوانید برچسب آنرا نگاه کنید. برچسب را توی سطل آشغالدانی انداخته ام ...

گلادی با عجله بطرف آشپزخانه دوید، برچسب یک توت فرنگی را که میدانست کدام طرف سطل انداخته آنرا باز کرد و

بمامور پلیس داد. مامور پلیس نگاهی کنجکاوانه به برچسب یک توت فرنگی نگاه کرد:

— بله، درست است ... کارخانه ژارویس ... من جنس میزمن شوهر شما

با مرگ موش مرده باستم. البته تشخیص قطعی با آزمایشگاه است.

— بله، ممکنست. هرچی هست در همین یک توت فرنگی است. خوشبختانه قطعه ای از آن باقیمانده آنرا باز نگاه میتواند تشخیص بدهد.

— البته، اگر نوع سم موجود در این یک با سی که شوهرتان را کشته یکی باشد بدون تردید مسمومیت از همینجاست.

گلادی نمیتوانست نفس راحتی بکشد خوشحال بود از اینکه توانسته است پلیس را بجهتی بکشاند که در نظر داشته.

مامور پلیس لحظه ای طولانی سکوت کرد. گلادی از این سکوت او متیرسید.

میتیرسید باز هم سؤالات گیج کننده تازه ای مطرح سازد، اما مامور پلیس سکوت را همچنان حفظ کرد. گلادی کلافه شده بود.

نمیدانست آن پلیس جوان به چه چیز فکر میکرد.

بالاخره مامور پلیس بطرف گلادی برگشت، نگاه کنجکاوش را به چشهای مضطرب او دوخت و با لحن خشکی پرسید:

— شما گفتید در خانه مرگ موش ندارید

— بله. نداریم.

— مطمئن هستید؟

— بله، میتوانم خودتان برگردید.

— نه، میخواهم حرفهای شما را باور کنم.

— خوب، که گفتید مرگ موش در خانه ندارید ... راستی خانم گلادی شما امروز بعد از ظهر به رادیو گوش داده اید.

گلادی قلبش تکان خورد. اما بلافاصله جواب داد:

— نه.

— مامور پلیس دستش را روی رادیو گذاشت و پرسید:

— مطمئن هستید؟

گلادی نسبت به این پلیس جوان احساس نفرت میکرد. با اینکه میتیرسید

مبادا هنوز رادیو گرم باشد با عصیانیت جواب داد:

— شما گفتم که نه. چرا میخواهید

با این سؤالات بی مورد مرا در این وضع نامساعد ناراحت کنید.

— معذرت میخواهم خانم، مناسفم.

مناسفم از اینکه شما دروغ میگویید.

شما رادیو گوش داده اید.

— فرض کنید اینطور باشد. چه

ربطی به موضوع دارد.

— خانم محترم، شما از رادیو اطلاعیه

نمود، صدلی هربرت کف اتاق پرت شده بود، گلادی نگاهی روی میز انداخت. قسمت بیشتر یک توت فرنگی را هربرت خورده بود. گلادی کمی خیالش راحت تر شد. اما هنوز میتیرسید.

جد هربرت پشت در ساختمان افتاده بود، گلادی وحشت زده جلو رفت، باید جای هیچگونه شیبه و سوء ظنی باقی نمیگذشت. کلید را با احتیاط در سوراخ قفل فرو کرد، بیجان تا زبانه قفل آزاد شود. شوهرش را اصلاً نگاه نکرد، میتیرسید قیافه یک مرده را بیند. اما یقین داشت که او مرده، چون کمترین حرکتی نمیکرد

مامور پلیسی که بعد از اطلاع تلفنی گلادی بخانه او آمد خیلی جوان بود،

آقدر جوان بود که گلادی را بیاد جیمی میانداخت. با دقت و حوصله حرفهای گلادی را شنید و پرسید:

— اینطور که فهمیدم شما بلافاصله بعد از آنکه صدای ناله شوهرتان را شنیدید، آب باشی چمنپارا رها کرده بخانه برگشتید.

— بله، و منطقی شدم او مرده.

— و بدون معطلی به پلیس خبر دادید؟

— بله، بدون معطلی.

— خانم گلادی، مرا میبخشید که چنین سؤالی میکنم. چرا قبل از آنکه به پلیس اطلاع بدهید یک دکتر خبر نکردید

گلادی انتظار چنین سؤالی را نداشت، اما بدون آنکه اضطراب خودش را آشکار سازد جواب داد:

— برای اینکه شوهرم مرده بود

— خانم غیر ممکنست آقدر زود بتوان مطمئن شد کسی مرده، حتی یک پزشک هم بزودی در باره مرگ کسی تصمیم نمیکرد.

گلادی نتوانست جواب قانع کننده ای بدهد. ناچار سکوت کرد. مامور جوان

پلیس در نگاه گلادی یک حالت غیر طبیعی میدید، بهمین دلیل در چشمان او خیره شد.

گلادی برای آنکه خودش را از نگاه کنجکاوی پلیس نجات بدهد. سرش را پائین انداخت و گفت:

— من آقدر دستپاچه شده بودم که نمیفهمیدم چه باید بکنم.

— من نمیخواهم وارد جزئیات بشوم، اما با یک نگاه سطحی میشوید جنس زد شوهرتان مسموم شده. شما در خانه سم

کننده دارید؟

— نه.

— یعنی حتی مرگ موش هم ندارید؟

— هان ... نه، شاید، نمیدانم ... اما نه، بادم نمیآید هیچوقت مرگ موش خریه باشیم.

— اشب شام چی خوردید؟ شما و شوهرتان با هم شام خوردید؟

— بله، اما غذای ما نمیتوانست مسموم کننده باشد. من هنوز میز شام را جمع نکردم. هر کدام یکقطعه بیفتک خوردیم.

— همین ...

— بله ... یعنی ... آهان بادم آمده شوهرم قهوه اش را با یک توت فرنگی خورد، اما من یک توت فرنگی نخوردم.

گلادی میخواست توجه پلیس را به یک توت فرنگی جلب کند ولی با تعجب میدید که مامور پلیس بیشتر به فوجان قهوه نگاه میکند. گلادی باقیمانده یک

آموزشگاههای خیاطی - آرایش - ماشین نویسی موزون

دوره های کامل خیاطی با متد گرا لاین دوره های کامل آرایش و زیبایی، ماشین نویسی را زیر نظر دبیران میرز در کوتاهترین مدت بیابان و دوشیزگان میآموزد. بفرهنگیان و افسران تخفیف کلی داده میشود. خیابان شاهرضا پل چوبی تلفن ۷۵۱۶۲۶۶

مزون شه نو CHEZ - NOUS

از روز شنبه ۲۵ خرداد
لباس های تابستانی خود را بنمایش میگذارند
از خانمهای محترم:

برای دیداری از مدل های جدید دعوت می شود
چهارمتری ایرانشهر - خیابان شاه عباس کبیر - کوچه سعدی
شماره ۶ تلفن ۶۲۹۸۸۴

دیگری داد که «با تحقیقات کافی که بعمل آمد روشن شد خبر دایر به مسموم بودن یک های توت فرنگی کارخانه ژارویس بی اساس است. شتوندگان گرامی بجای فرستادن یک های توت فرنگی باداره پلیس آنها را با اشتباهی کامل میل بفرمائید.» گلادی نزدیک بود چشمهایش از حلقه خارج شود، بیست زده به مامور پلیس نگاه میکرد. گلویش خشک شده بود. نفسش بالا نیامد، زانوان لرزانش دیگر قدرت تحمل سنگینی بدن او را نداشتند، بیحال روی یک صدلی افتاد و زیر لب با لحن تسلیم شده ای گفت:

— بنظر شما چه کسی شوهر مرا مسموم کرده.

— فکر نمیکنم پیدا کردن قاتل کار مشکلی باشد. مگر بجز شما و شوهرتان شخص دیگری هم اینجا بوده؟

پلیس را در خصوص مسموم بودن یک های توت فرنگی کارخانه ژارویس با مرگ موش شنیده اید. اما تا سف من از این است که چرا وقتی اطلاعیه دوم پلیس منتشر شد شما پای رادیو نوبده اید.

گلادی وحشت زده پرسید:

— اطلاعیه دوم؟ ... کدام اطلاعیه؟

— اطلاعیه ای که نیم ساعت بعد از اطلاعیه اول پخش شد.

— موضوع چی بوده.

— پلیس وقتی یکی از کارگرای

کارخانه ژارویس خبر داد یک های توت فرنگی را با مرگ موش مسموم کرده،

از نظر احتیاط بلافاصله آن اطلاعیه را از رادیو پخش کرد.

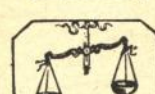
اما نیم ساعت بعد، وقتی تحقیقات کامل تر شد و پلیس فهمید آن

کارگر بمنظور مخالفت با کارفرمایش و بدنام کردن کارخانه ژارویس آن خبر بی

اساس را در اختیار پلیس گذاشته اطلاعیه

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۲۵ خرداد تا جمعه
۲۱ خرداد به شما
چگونه خواهد
گذشت؟



متولدین خرداد

سوء تفاهم‌هایی که سد راهتان شده‌اند برطرف می‌کنید. اگر پیشرفت در کار مورد علاقه‌تان با کندی صورت می‌گیرد خوش‌بینی و دلگرمی خود را از دست ندهید. در این هفته با علاقه زیاد به دیدن چهره‌های جدید و اماکن تازه می‌روید. با اشخاص جالبی روبرو می‌شوید و عقاید خود را با آنها ردوبدل می‌کنید. دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کنید. افراد خانواده را در عملی کردن آرزوهایشان کمک کنید. ساعات خوشی کنار متولد آبان میگذرانید.

متولدین شهریور

پرتوقع نباشید، زیرا ناراضی فعلی شما در اثر همین پرتوقی و حالت تهاجمی که دارید بوجود آمده است. تحت تاثیر دیگران قرار نگیرید، وگرنه در آینده شخصیت شما درهم شکسته می‌شود. موفقیت شما روز بروز بهتر می‌شود. در این هفته تصمیم مهمی میگیرید. در خانواده آرامش دلخواه برقرار است. ملاقاتهای مهمی با متولدین فروردین‌ماه خواهید داشت. روزهای آخر هفته مشکلاتی در کار شما پدید می‌آید.

متولدین آذر

انرژی کافی برای از بین بردن هرگونه مانع و مشکلی خواهید داشت و در آینده نزدیک شاهد موفقیت رادر آغوش خواهید گرفت. فرصت خوبی است برای عملی کردن نقشه‌های بزرگی که در سر دارید. انتظار نداشته باشید که همه‌چیز صددرصد بروفق برود شما عملی شود. بعضی از متولدین آذرماه باید تصمیم مهمی بگیرند، بعضی دیگر باید خود را با موفقیت جدیدی وفق دهند. در خانواده برای تعطیلات تابستانی نقشه‌هایی طرح می‌شود.

متولدین اسفند

با سختی فراوان تجربه‌های گرانبهایی بدست می‌آورید که در آینده باعث پیشرفت و موفقیت شما خواهد شد. زود از میدان مبارزه خارج نشوید صبور و با استقامت باشید. احساسات بخصوص خود را در دست می‌آورید. اجازه ندهید دیگران در مسائل شخصی و بخصوص احساسی شما دخالت کنند. در خانواده برس عملی کردن نقشه جدیدی مشاخره می‌شود. با سیاست و نرمی از عقاید خود دفاع کنید.

متولدین اردیبهشت

دوره پرجنب و جوشی شروع می‌کنید و بخود و دیگران وعده‌های فراوان می‌دهید. امکانات مناسبی در اختیارتان قرار می‌گیرد که هرچه زودتر باید مورد استفاده قرارشان دهید. به دیگران فرصت دهید تا احساسات خود را بیان کنند. حالات روحی و عکس‌العملهای خود را کنترل کنید. در خانواده کمتر بحث کنید و برای به‌کرسی نشاندن حرف خود پافشاری نکنید. با متولدین مردادماه رفتار توأم با سیاستی داشته باشید.

متولدین مرداد

قبل از هر چیز به مسائلی توجه کنید که احتیاج به‌راه حل فوری دارند. اگر نقشه‌ای در حال حاضر دارید که عملی بنظر نمی‌رسد امیدواری خود را از دست ندهید. کوچکترین چیزی باعث می‌شود که حادثه شما تحریک شود، اما احساسات خود را کنترل کنید. بخشنده باشید و کمتر از دیگران عیب‌جویی کنید. در خانواده کارها را مطابق میل شما انجام ندهند ولی با گذشت باشید و پیشهاد آنها را بپذیرید.

متولدین آبان

علیرغم گرفتاریهای کوچک و بزرگ دوره موفقیت‌آمیزی در پیش دارید. کارهای دلخواهتان را با آزادی عمل انجام می‌دهید، همه جا مورد تقدیر و ستایش واقع می‌شوید. اجازه ندهید که حادثه و سوء تفاهم آرامش زندگی خصوصیتان را درهم بریزد. ناراحتیهای فعلی بی‌دوام و زودگذر هستند، اجازه ندهید که در روابط شما با دیگران اثر منفی بگذارند در خانواده بر سربك مسئله مالی بحث می‌شود.

متولدین بهمن

حسایهای غلط و نداشتن اعتماد بنفس، شما را با مشکلات فراوان روبرو میکند، خود را با موقعیتهای گوناگون وفق دهید. بطور غیرمنتظره شما ابراز محبت می‌شود. در خانواده رفتار توأم با سیاستی داشته باشید، وگرنه در وضع حساس فعلی هر آن ممکن است جنجالی بیا شود. روابط خوبی با متولدین فروردین و شهریور ماه خواهید داشت. مراقب طرز تقاضیه زیبایی‌اندام خود باشید. برای عملی کردن نقشه‌ای از کمک اشخاص برخوردار می‌شوید.

متولدین فروردین

عوامل مختلف شما را در تنگنا قرار می‌دهند، پس از تفکر منطقی عکس‌العمل نشان دهید. با مردم و بخصوص دوستانان بیشتر معاشرت کنید و به اتفاق آنها دوره‌های دوستانه تشکیل دهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه ساعات فوق‌العاده دلپذیری در کنار دوستان و بخصوص متولدین تیرماه میگذرانید. خودسری باعث می‌شود که آرامش خانواده شما بهم بخورد. یکطرفه از جانب شما انتظار محبت و توجه بیشتری دارد.

متولدین تیر

عصبانیت خود را کنترل کنید، وگرنه منتهی به‌ضرر شما می‌شود. جنب و جوش، بی‌صبری و تردید شما را رنج و شکنجه می‌دهد. با ناراحتی منتظر نتیجه کاری هستید. دوستانان با مشکلات شما آشنا هستند. عناق در این هفته از شادی و نشاط بهره‌فراوان می‌برند. در خانواده نقشه‌ای را امتحان کنید. با متولدین اردیبهشت و شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. کمتر به ناراحتیها و غمهای گذشته خود بیندیشید.

متولدین مهر

باید کمی هم به مسائل شخصی خود رسیدگی کنید تا بزودی موفقیت دلخواه در زندگیتان پدیدار شود. زندگی خصوصیتان جالبتر و آرامتر می‌شود. ملاقاتهای مسرت‌انگیزی با دوستان و بخصوص متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. تمرینهای ورزشی سلامت جسم شما را بیمه می‌کند. از زحمات گذشته خود نتیجه خوب و دلخواه عایدتان می‌شود وضع بعضی از متولدین مهرماه بهتر می‌شود.

متولدین دی

تمرکز فکری و کارهای باقاعده و اصولی شما باعث می‌شوند که نتیجه دلخواه عایدتان شده موفقیتتان بهتر شود. در این هفته ملاقات غیرمنتظره‌ای خواهید داشت. زندگی خصوصیتان مطابق دلخواه پیش می‌رود. با مسئله خانوادگی با کمک شما حل خواهد شد. یکطرفه شما احتیاج مبرم دارد. تفاهم کامل با متولدین اردیبهشت‌ماه خواهید داشت. با اطرافیانان صمیمانه رفتار کنید. بعضی از متولدین دی در کارهای اجتماعی با مشکلاتی روبرو می‌شوند.

۳ محصول ارزنده از گروه تولیدی مانسکو



کاغذ دیواری امپریال

درهزارها نقش و رنگ مدرن و کلاسیک
صددرصد قابل شستشو ساخت آمریکا
ازمتری ۴۵ تا ۸۰ ریال



درب کشویی مدرن فولد

امروزه در ساختمانهای مدرن بجای هر در و
هردیواری در و دیوارهای کشویی مدرن فولد
جایگزین شده است .
بامدرن فولد دربک لحظه میتوانید فضای های
مورد لزوم را در اطاقها یا سالن از یکدیگر
جدا یا متصل کنید .

مانسکو - نمایشگاه مرکزی : خیابان شاه جنب یغما ۴۷۱۲۵

مانسکو - خیابان پهلوی شمالی پارك ساعی ۶۲۱۳۴۹

مانسکو - خیابان قدیم شمیران بالاتراز تخت جمشید ۷۵۳۱۶

کاپچن

نمایندگان فروش در شهرستانها: اصفهان فروشگاه فطوری چهارباغ جنب سینما ایران - شیراز بنگاه مستجابیان خیابان داریوش
گرگان فروشگاه مانسکو مقابل بانک ملی - اهواز فروشگاه تقوی خیابان پل سفید شماره ۱۵



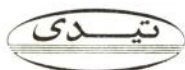
زیباترین رنگ
آخرین مد
همیشه از
کیوتکس



برای سال ۱۹۶۸
روژلب و لاک ناخن ساده و صدفی

کیوتکس

در رنگ های متنوع و جدید



CUTEX

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**